





پیشنهاد می شود

دانلود رمان پایگاه ویژه جلد اول

دانلود رمان چشمانی به رنگ عشق

دانلود جلد دوم رمان نقاش مزاحم

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

"منبع این رمان سایت یک رمان نمی باشد و منبع آن در سایت اشاره شده است"

هنوز باورم همیشه بلاخره شدم زن امیر علی یزدانی شدم.... باده یزدانی یه نگاه به اتاق میکنم که از امشب میشه اتاق مشترک منو امیر

اتاقی که با هزار بدبختی با قهر دعوا تونستم اونجوری که خودم دوست دارم بچینمش هرچند امیرعلی کلی باهم بحث کرد ولی کیه که گوش بده من بادم در مقابل امیر علی میاستم حرفمو بهش عملی میکنم با حلقه شدنی دستی دورم از فکر ادم بیرون من این بوی تلخ میشناسم خیلی خوب میشنام

من عاشق این بوی تلخم... من عاشق این مرد بداخلاق بد عنقم صداشو کنار گوشم شنیدم: به چی فکر میکنی خانم یزدانی

لبخند امد رو لبام

برگشتم طرفش

دستم انداختم دور گردن این مرد دوست داشتنی که هنوز خندیدن براش سخته هنوز....

لبخندشو نتونستم ببینم....

مردی که هنوز بهم اعتراف نکرده بود دوستم داره... مردی که چشماش فریاد میزد دوستم داره

...مردی که بخاطر مادرش باهم ازدواج کرد....

یه ابروش پرید بالا که باعث جذابیت بیش از حدش شد

دستشو از دور کمرم برداشت آورد بالا تورعروسیمو از رو سرم برداشت گفت : چی تو صورته من خنده داره؟

لبخندم پررنگ تر شد که باعث شد چال گونم بدجور خود نمای کنم این خوب میدونستم امیر عاشق چال گونهای منه

نگاش کشیده شد روی چالای گونهام دستمو از دور گردنش باز کردم از بغلش امدم بیرون همونجور که عقب عقب میرفتم دستمو باز کردم دور خودم چرخیدم گفتم: به این میخندم که الکی الکی شدم زنت شدم باده یزدانی

امیر یه دستشو کرد تو جیبش با یه ژست خیلی خوشگل که هلاکش بودم یه نگاه به سرتا پام کرد یه پوزخند زد البته پوزخندی که مطمئنم برا حرص دادن من امده رو لباش چون چشمای سیاهش اسرار دلشو پیش من فاش میکرد با همون پوزخند گفت : چقدرم تو بدت امده از حرفش خوشم نیومد ولی بیخیال یه لبخند دیگه زدم بدون غرور گفتم: چرا بدم بیاد با مردی ازدواج کردم که عاشقشم...دیونشم...حاضرم جونمم براش بدم

لذت حرفامو تو چشماش دیدم تو چشمای سیاهش دیدم که چقدر از این که به این که دوستش دارم اعتراف کردم خوشش امده

ولی بقیه اجزای صورتش هیچ تغییری نکرد منم مثل خودش دوست دارم دوست دارم امیربهم بگه دوستم داره ولی این حسرت باید با خودم به گور ببرم

بیخیال نگاش که میخ صورتمو چشمام بود برگشتم رفتم طرف حموم اتاقش رفتم تو حموم درو بستم تکیه دادم بهش

اخ امیر نمیدونی چقدر حرفات ازارم میده..نمیدونی چقدر حسرت اینو دارم که همونجور که به مادرت خواهرت محبت میکنی به منم محبت کنی

اخ امیرنمیدونی وقتی به مادرت بی ریا بی غرور میگی دوستت دارم چقدر به این جمله حسودیم میشه

من به کسی که مثل مادر نداشتم بهم محبت کرده ..من به کسی که مثل بچهی خودش دوستم داره...من به کسی که اندازه مادر خودم دوستش دارم حسودیم میشه چقدر از خودم بدم میاد قطره اشک سمج از گوشه چشمم سر خورد امد پایین رفتم طرف وان شیر اب باز کردم تا وان پر بشه



رفتم طرف اینه قدی بزرگ که گوشه حموم بود خودمو دیدم یه عروس که همه از زیبایش تعریف کردن جز کسی م که باید تعریف میکرد ولی نکرد فقط برق تحسینی که تو چشمش بود دیدم وای خدایا من که خیلی خوشگلم البته اینو از تعریفای که همه ازم میکنند میدونم خودمم میدونم خوشگلم پس چرا امیر انقدر باهام سرد رفتار میکنه... چرا چرا چرا؟؟؟؟

بیخیال لباسامو در اوردم گذاشتم تو رخت کن رفتم دراز شدم تو وان دماغمو گرفتم به ضرب سرمو کردم زیر آب

عاشق این کار بودم تنها چیزی که ارومم میکرد

بعد یه ربع یه دوش گرفتم حوله گرفتم دورم

یه نگاه به لباسام کردم وای خدای من لباس با خودم نیاوردم

دیدم کت کرواتشو در آورده بود دراز کشیده بود رو کاناپه چشماشم بسته بود

چرا رو کاناپه خوابیده یه لبخند تلخ زدم تو دلم گفتم: خوب معلوم امدی تو اتاقش اونم نمیخواد پیش تو بخوابه

نگام رفت به صورتش که تو خوابم اون اخمو داشت اروم رفتم طرف کتو در کشو باز کردم وای خدای من پر بود از لباس خوابای کوتاه... باز... حریر

کار الهام بود

خوب چه کاریه اینا رو نیوشم سنگینترم

با هزار بدبختی یه تاپ شلوارک تخریبا پوشیده پیدا کردم

رفتم طرف حموم در بستم سریع پوشیدم

موهامو حسابی آبشون گرفتم همون جور پریشون ریختم دورم

بلندیشم تا روی باسنم بود

از حموم رفتم بیرون

لوسین بدنمو برداشتم نشستم رو تخت زدم به پاهامو دستام

یکم کرم مرطوب کننده زدم به صورتم

نگام رفت طرف امیر

اروم رفتم طرفش با اون قد بلندش هیکل چهار شونش خوابیدن رو کاناپه واقعا" سخت بود

اروم رفتم طرف امیر نشستم رو زانو هام کنار کاناپه اروم دستمو فرو کردم تو موهاش صداش زدم

امیر



اروم چشماشو باز کرد نگاشو انداخت تو چشمامم گفتم: پاشو برو رو تخت بخواب اینجا سخت دستشو اروم کشید رو موهام گفت : موهاتو چرا خشک نکردی از کنارش بلند شدم گفتم :خشک میشه خودش امیراز رو کاناپه بلند شد همون جور که میرفت طرف حموم گفت: پنجره ببند با اون موهای خیس سرما نخوری هوا هنوز سرده سرمو تکون دادم رفتم طرف پنجره راست می گفت هنوز هوا سرد بود پنجره بستم رفتم طرف تخت پتو که یه دونه دو نفر بود رفتم طرف کمد درشو باز کردم یه متکا با یه پتو مسافرتی یه نفره پیدا کردم متکا گذاشتم رو کاناپه روبدو شاممو در اوردم گذاشتم رو زمین دراز شدم روش کاناپه بزرگ جا دار بود البته برا من نه برا امیر خان انقدر امروز سر پا بودم دیشبم خوب خوابیده بودم صبح زودم از خواب بیدار شدم تا سرمو گذاشتم رو متکا سریح خوابم برد با احساس تشنگی شدید از خواب بیدار شدم رو تخت بودم من که رو کاناپه خوابیده بودم از رو تخت امدم پایین رفتم طرف عسلی پارچ اب برداشتم یه لیوان برا خودم ریختم خوردمش دوباره دراز شدم تو جام انقدر به امیر نگاه کردم تا خوابم برد با صدای در چشمامو باز کردم بیخیال در شدم چشمامو بستم صدای امیر شنیدم اروم گفت : کیه چشمامو باز نکردم صدا عمه شنیدوم اروم گفت: امیر مادر منم هنوز خوابید سنگینی نگاه بردیا رو خودم حس کردم دمر خوابیده بودم به عادت همیشگیم پتو هم روم نبود نزدیک شدنش بهم حس کردم پتو هم کامل از روم رفته بود کنار تا زیر گردنم کشید بالا

کاملا" پوشوندم که هیچ جای بدنم معلوم نباشه من عاشق این غیرتشم حتی جلو عمه هم مطمعنم نمیزاره من با لباس باز بگردم

اروم لای چشممو باز کردم دیدمش سریع تیشرتشو پوشید رفت طرف در اتاق بیخیالش شدم دوباره خوابم برد.

با صدای امیرچشمامو باز کردم نشسته بود کنارم یه سینی بزرگم جلوش بود پاشدم نشستم تو جام نگام دوختم به سینی هم چی توش بود یه صبحونه مفصل با تعجب گفتم: اینا چی

امیر لیوان اب پرتقالشو برداشت یکم ازش خورد گفت: معلوم نیست بهش میگن صبحونه چپ چپ نگاهش کردم گفتم: میدونم خودم بهش میگن صبحونه شیطننت افتاد تو جونم با شیطننت دستامو کوبوندم بهم گفتم: اهان فهمیدم مرسی آقای همسر تو الان بر من صبحونه آوردی تو رختخوابم بعدم رفتم نزدیکش محکم گونشو بوسیدم گفتم مرسی تو بهتری همسر دنیای.

از چشماش معلوم بود بدجور جلو خودشو گرفته نخنده هنوز میخ صورت من بود اروم سرشو تکیه کرد پرتقالشو خورد یه لبخند پهن زد لیوان اب پرتقالمو برداشتم گفتم: امیر مرگ من یه بار بخند بزار اون خندتو ببینمو ارزو به دل نمیرم اخماشو کشید تو هم لیوان اب پرتقالوشو کوبوند رو میز که با عث شد محتویاتش بریز رو تخت عصبی پاشد گفت: کله صبح میشه اسم مردن نیاری با تعجب به حرکتش داشتم نگاه میکردم

بعدم خیلی جدی با اون اخمای تو هم گفت: زیادی ذوق نکن این صبحونه مفصل من نیاوردم انقدر بیکار نیستم برا تو صبحونه بیارم تو رختخواب مامان آورده سرمو تکیه دادم گفتم: خيله خوب ببخشید منظوری نداشتم میدونم عمه آورده صداشو شنیدم میخواستم شوخی کنم

حالا هم بیا صبحونتو بخور خودمم اب پرتقالمو خوردم پاشدم از رو تخت هنوز با اون اخمای در هم وسط اتاق وایساد بود لیوان اب پرتقالشو از تو سینی برداشتم بردم طرفش گفتم: ببخش دیگه بگیر لیوان اب پرتقال ازم گرفتم رفتم طرف کتو



یه دست لباس ورداشتم رفتم تو حموم تا لباسمو عوض کنم
لباسامو با حرص در اوردم گفتم: من چرا انقدر جلو تو کوتاه میام... اصلا" چرا من تو رو انقدر
دوست دارم و چرا چرا چرا ??? /
شلوار کتون جذب سفیدم پوشیدم با یه بلوز استین سرب صورتی تا روی کمر شلوارم کمر بند
صورتیمم بستم
رفتم جلو اینه
شونه ورداشتم اروم موهامو شونه کردم از جلو محکم کشیدم عقب پشت سرم محکم دم اسبی
بستم موهای براق مشکیم مثل شلاق ریخت پشت سرم
یکم ارایش کردم
عطرمو خالی کردم رو خودم از حموم رفتم بیرون
نگام به امیر افتاد نشسته بود رو کانپه لیوان اب پرتقالش هنوز تو دستش بود معلوم بود بدجور
تو فکره رفتم طرف کمد کالژای اسپرت صورتیمو ورداشتم پوشیدم
نمیخواستم باز چیزی بگم ناراحت بشه من که نمیتونم جلو زبونمو بگیرم
اروم رفتم طرف در اتاق یه نگاه بهش کردم هنوز میخ لیوان دستش بود اصلا" متوجه من نشد
از اتاق رفتم بیرون اروم در اتاق بستم
از بالا نردها دلا شدم عمه دیدم تنها تو اشپز خونه نشسته بود داشت صبحونشو میخورد
از پلها رفتم پایین
رفتم نزدیک عمه از پشت دستامو حلقه کردم دورش گونشو محکم بوسیدم گفتم: عمه من چرا
تنها داره صبحونه میخوره
دستمو گرفت تو دستش اروم بوسید
گفت صبحت بخیر عروس خوشگلم
دستمو از دور گردنش باز کردم صندلی کناریشو کشیدم عقب نشستم روش
نگامو دوختم به نگاه خندون عمه
عمه با یه لبخند خوشگله دلا شد تو صورتم اروم گفت : مبارک باشه
از خجالت قرمز شدم... داغ شدم ... لبمو گاز گرفتم نگامو از صورته عمه گرفتماروم گفتم: مرسی
اروم دستشو کشید رو موهامو گفتم : فدای اون خجالتت بشم من



صبحونتو که خوردی
خواست جواب بدم
که صدای بلند رسا امیر شنیدم
نه مامان باده صبحونه نخورده
برگشتم طرفش یه دست لباس اسپرت خیلی خوشگل تنش بود کیفشم دستش بود
عمه با دیدنش یه لبخند زد بعد برگشت طرف من گفت : چرا نخوردی
میل نداشتم
امیرم امد نشست پشته صندلی مخصوص خودش
رو به مادرش گفت : مامان یه قهوه به من میدی
عمه سریع بلند شد گفت : اره عزیزم
رو به من گفتم : باده میخوری قهوه
من : نه مرسی عمه جون
صدا اس مس گوشیم بلند شد
از تو جیب شلوارم درش اوردم
بازش کردم : هانیه بود با دیدن اسمش یه لبخند امد رو لبام
اس مس باز کردم
نوشته بود صبحت بخیر عروس خانوم
بچه پرو
گوشی گذاشتم تو جیب سرمو بلند کرد امیر دیدم با همون اخم میخ منه
ابروهامو انداختم بالا گفتم : وا کن اون اخماتو اول صبح
اروم اخماشو باز کرد یه رد خیلی کمی از لبخند رو لباش افتاد
عمه هم لیوان قهوشو گذاشت جلوش امد نشست
امیر یکم از قهوشو خورد عمه گفت : خوب برا ماه عسل کجا میرید
خواستم بگم بریم انتالیا
که صدا پرتحکم امیر خفم کرد
امیر علی: هیچ جا
اخمامو کشیدم تو هم گفتم : چرا

امیر علی خیلی جدی برگشت طرفم گفت : برای اینکه من تو شرکت خیلی کار دارم بعدشم مامانو نمیتونم تنها بزارم

منم بیخیال گفتم : کارای شرکت بیخیال شو ولی عمه هم با خودمون میبریم

عمه با تعجب گفت : چی میگی باده جان ماه عسل شما دوتا من پیام اون وسط چیکار عمه جونم خواهش میکنم حداقل شما کنارمون باشی امیر علی اخلاقش یکم بهتر ..اخم نمیکنه ... حرف میزنه..

با شما حداقل خوش میگذره

وگرنه با امیر علی هیچ جا به ادم خوش نمیگذره صورتمو جمع کردم گفتم از بس خشکه عمه جلو خندشو گرفت سرشو انداخت پایین ولی امیر علی با یه اخم بینهایت غلیظ داشت نگام میکرد

سرمو تکون دادم گفتم :چیه چرا اخم کردی باز مگه دروغ میگم

امیر علی قهوشو گذاشت رو میز تغیربا" امد نزدیکم گفتم : اگه بد اخلاقم ...اگه خشکم اگه بد عنقم چرا قبول کردی باهام ازدواج کنی ... چرا بهم جواب بله دادی.

خودم کشیدم جلو نزدیک صورتم امیر علی مثل خودش جدی البته بدون اخم بدون عصبانیت گفتم: دلیلشو تو افاق بهت گفتم ولی تو هیچ وقت بهم پیشنهاد ازدواج ندادی ...عمه از م خواست بشم عروسش ..پیام تو زندگی کسل اور پسرش..من پیشنهاد عمه رو قبول کردم نه تورو من بخاطر عمه قبول کردم

امیر علی هنوز عصبی داشت نگام میکرد با صدای خنده عمه خودمو کشیدم عقب عمه با خنده گفت: بس کنید بچهها

از دوران با هم بودنتون لذت ببرید نزارید بدها حسرت این لحظه هارو بخورید رو به امیر علی گفت : مثل یه شوهر خوب زنتو هرچا دوست داره وردار ببر ماه عسل نگران منم نباشید من میرم این مدت خونه الهام

دستمو گذاشتم رو دست عمه خیلی جدی گفتم : نه عمه جونم اگه باهامون نیای من نمیخوام برم ماه عسل

نمیخوام قسم بخورم اسم ماه عسلم از روش ور میداریم یه سفر سه نفره من و شما دستمو گرفتم طرف امیر علی گفتم: و شوهر عزیزم

عمه با لبخند گفت : اخه



پریدم وسط حرفش گفتم: اخه نداره رو به امیر علی گفتم شما هم زحمت بلیط رو بکشید 3 تا بلیط برا انتالیا
 رو به عمه گفتم: قبوله
 عمه با لبخند گفتم: باشه
 با ذوق دستامو کوبوندم به هم گفتم: ایول تصویب شد
 امیر علی خیلی جدی سرشو تکون داد قهوشو خورد گفت: باده من تو شرکت هزار تا کار دارم
 نمیتونیم فعلا" جای بریم
 شونهامو انداختم بالا گفتم: اکی تو نیا منو عمه میریم
 نگامو از قیافه متعجب امیر علی گرفتم برگشتم طرف عمه که اونم با تعجب داشت نگام میکرد
 اروم یه چشمک بهش زدم که سریع
 گفت: راست میگه امیر جان تو کار داری نیا برا منو باده بلیط بگیر 5 روز میریم میایم راستش
 منم واقعا" حوصلم سر رفته
 خیلی وقته یه مسافرت نرفتم
 یه لبخند به قیافه پکر امیر علی زدم از رو صندلی بلند شدم رفتم پشت سرش دستمو از پشت
 حلقه کردم دورش اروم کنار گوشش گفتم: رو حرف مامانت دیگه حرف نزن قبول کن
 عمه با لبخند داشت به من نگاه میکرد
 امیر لیوان قهوشو گذاشت رو میز دستامو از دور گردنش باز کرد از پشت میز بلند شد گفت:
 کارای شرکت راستو ریس میکنم برا 5 شنبه با هم میریم
 رفت طرف کیفش برگشتم طرف عمه با خوشحالی یه بوس براش فرستادم عمه با لبخند سرشو
 تکون داد
 امیر علی کیفشو برداشت امد طرف عمه از پشت میز یه بوسه رو موهای عمه زد گفت: فعلا"
 مامان جان
 عمه: خدا به همراهات عزیزم
 توقع زیادی بود که دلم بخواد منم ببوسه میدونستم این کار نمیکنه
 مثل باد از کنارم گذاشت اروم گفتم: خدا حافظ
 پشتش تا جلوی در ورودی رفتم



رو پنجهای پام بلند شدم گونشو بوسیدم گفتم : مواظب خودت باش امیر یه نگاه عمیق بهم کرد
 سرشو تکون داد
 از خونه رفت بیرون
 برگشتم تو سالن خدمتکار داشت میز صبحونه جمع میکرد
 رفتم نزدیکه عمه نشسته بود رو کاناپه عینکشو زده بود به چشماش داشت مجله میخوند
 رفتم نشستم کنارش عینکشو از رو چشماش برداشت مجله گذاشت رو میز
 دستمو گرفت تو دستش گفت : یکم با هم حرف بزنیم
 سرمو تکون دادم
 بلند شد
 شال بافتشو پیچید دورش گفت: بیا تو تراس
 سرمو تکون دادم
 رفتم سویشرت امیر که تو جالباسی جلو در بود برداشتم پوشیدم بوی عطرش با جون دل کشیدم
 تو ریم
 سویشرتش خیلی بهم بزرگ بود
 رفتم تو تراس عمه نشسته بود رو صندلی
 با دیدن من گفت :چه بانمکی تو هرچی میپوشی خوشگل میشی حتی این سویشرت بزرگ امیر
 که تو تنت داره گریه میکنه
 رفتم نشست رو صندلی روبه روش با یه اه گفتم: چه فایده کسی که باید از این زیبای من تعریف
 کنه نمیکنه
 عمه دلا شد دستمو از رو میز گرفت یکم فشارش داد گفت : منظورت امیر علی
 سرمو تکون دادم گفتم: دقیقا"
 عمه با یه آه تکیه داد گفت : باده عمه جان
 سرمو بلند کردم نگام دوختم به نگاه عمه نگاهی که برام آشنا بود این نگاه پدر بی معرفتم بود
 پدری که قاتل مادرم بودپدری که باعث مرگ مادرم شد.
 عمه : امیر علی دوستت داره اینو مطمئنم



دوستت داره برا همین من مجبورش کردم به ازدواج اگر من امیر مجبور نمی‌کردم تا آخر عمرش این عشق تو دلش نیگر میداشت بروز نمیداد من پسرمو میشناسم... من نگاه پسرمو میشناسم..... من امیر علی انقدر خوب میشناسم که براش تصمیم گرفتم خودمو زدم به مریضی با تعجب نگاهش کردم گفتم: یعنی شما عمه با لبخند گفت: نه من هیچیم نبود ولی باید اون فیلم بازی میکردم تا امیر راضی به ازدواج کنم
ولی عمه
عمه ولی نداره تو رو هم میدونم دوستش داری بارها بارها به خودم گفتمی به خود امیرم گفتمی: عمه:
دختر شیرین مثل خود شیرین زلال پاک
ولی باده جان عمه یه خواهش دیگه میدونم درست نیست من ازت همچین چیزی بخوام..... میدونم چیزی سختیه..... میدونم برا یه زن چقدر سخته ولی بخاطر همون عشقی که به امیر علی داری این کارو بکن
با تعجب نگاهش کردم گفتم: چیکار
عمه خودشو بیشتر کشید جلو دستامو محکمتر گرفت گفت: تو برو نزدیک امیر... تو ازش بخواه..... تو مجبورش کن
گیج شدم کلافه گفتم: عمه جونم من نمیدونم چی میگی مجبور به چی
عمه یه نفس عمیق کشید گفت: باده امیر علی انقدر مغرور هست که جلو خودشو بگیره
صدای شاد الهام بلند شد
خوب عروس مادرشوهر خلوت کردید چشم خواهر شوهرم دور دیدید.
سریع از رو صندلی بلند شدم پرواز کردم طرف اون عروسک تو بغلش طرف باران 6 ماه که عشق من بود
با جیغ گفتم: الهی من قربون تو برم
از بغل الهام کشیدمش بیرون
سفت چسبوندم به خودم من عاشق بچم عاشق دختر بچم من عاشق این لپای اویزونم
محکم بوسش کردم

صدا عمه بلند شد با اعتراض گفت: باده بیارش بینم چلوندیش بچمو با لبخند رفتم نشستم
 سرجام سفت بغلش کردم گفتم: نمیدمش عمه دیشب براش له له میزدم نمیتونستم بغلش کنم
 الهام اخماشو کشید تو هم گفت: منم هستما
 دلا شدم گونشو بوسیدم گفتم: خوش امدی عزیزم
 عمه باران از بغلم کشید بیرون
 برگشتم طرف الهام گفتم: چیکار کردی بچهت انقدر اروم خوشگله انقدر چلوندمشو بوسیدمش
 صدا اخش در نیومد
 الهام با ناز گفتم: بچم مثل باباش مظلوم
 بلند زدم زیر خنده گفتم: اخ گفتی چقدرم دایی من مظلومه
 الهام: حالا چشمش نزن
 داداش کجاس
 من: شرکت
 با تعجب گفت: چی دیشب عروسیتون بود پاشده رفته شرکت
 مگه نمیرید ماه غسل
 من: چرا اخر هفته با عمه میریم انتالیا شما هم بیاید
 الهام زد زیر خنده گفت: ماه غسلتونه
 بعد رو به عمه گفت: مامان تو کجا میخوای بریم
 عمه همونجور که با باران بازی میکرد گفت باده اسرار داره من باشون برم
 من: الهام ماه غسل بیخیال اسمشو از روش ور می داریم به دایی هم بگو شما هم بیاید
 الهام اخماشو کشید تو هم گفت: برو بابا دیونه ماه غسل لذتش به دوتای بودن سرخر کجا
 میخوای ببری
 لبدو گاز گرفتم عمه یه اخم مصنوعی کرد گفت: من سر خرم
 الهام: نه مامان جان منظورم به خودمو شاهرخ بود
 تا غروب الهام پیشمون بود ساعت 7 بود دیگه آماده شد گفت: من برم دیگه باران که تو بغلم
 خوابیده بود اروم گذاشتم تو بغلش عمه کلی اصرار کرد برا شام بمونه
 قبول نکرد
 امد جلو باهام روبوسی کرد گفت: به داداشم سلام برسون

گونشو بوسیدم گفتم : حتما" تو هم داییم سلام برسون

الهام رفت

من امد دراز شدم رو کاناپه عمه هم رفت طرف اشپزخونه با این که خونه خدمتکار داشت بازم

عمه خودش شام ناهار درست میکرد

فکرم رفت طرف دایی شاهرخم

تا دو سال پیش من پیش مادر بزرگم زندگی میکردم دایی شاهرخم 35 سالشه که 3 سال پیش با

دختر عمم الهام ازدواج کرد اون موقع الهام 25 سالش بود

دو سال پیش بود که یه شب مادر بزرگم تو خواب سخته میکنه تا میرسونیمش بیمارستان جا در

جا تموم میکنه البته مادر بزرگم بعد از مرگ مامانم سخته مغزی کرده بود یه طرف بدنش لمس

شده بود سخته دوم باعث مرگش میشه

دایی شاهرخم اونموقع خیلی اصرار داشت که من برم پیش اونا برا زندگی الهام هم راضی بود

ولی عمه نداشت گفت: از این به بعد باده میاد پیش خودم... البته بابا ایرجمم بود ولی جرعت

اینکه بهم بگه برگردم تو خونه سابق خودمون پیش خودش نداشت میدونست هیچ وقت پامو تو

اون خونه نمیزارم خونهی که مادرمو ازم گرفت

تا 2 ساله پیشه عمه راحله امیر علی بود م من امیر علی واقعا" دوستش داشتم دارم اونموقع ها

هم همینجوری بود منظورم دوران بچگیه خشک قد مغرور ولی من دوستش داشتم

تا این که عمه 3 ماه پیش خیلی رک به منو امیر علی گفت: باید با هم ازدواج کنیم من که از

خوشحالی میخواستم بال در بیارم ولی امیر علی بدجور قاطی کرده بود به هیچ عنوان زیر بار

ازدواج با من نمیرفت میگفت من بچم

اخه کجام بچه بود من یه دختر 22 ساله بودم البته دانشجو رشته گرافیک

به قول امیر علی نقاش بودم

امیر علی هم 32 ساله بود فوق لیسانس عمران داره

شبی که عمه درخواست ازدواجمون داد امیر علی امد تو اتاقم گفت : قبول نکنم بهونه بیارم

من خیلی بی پروا زل زدم تو چشماتش گفتم: چرا قبول نکنم من دوستت دارم هیچ وقت همیچین

فرصتی هم از دست نمیدم

با دهن باز عصبی داشت نگام میکرد گفت :من دوستت ندارم

من : اشکالی نداره به مرور زمان بهم علاقه مند میشی

سریع از جلو چشمای عصییش جیم زدم
 نمیدونم چقدر تو خاطراتم غرق بود که چشمام گرم خواب شد خوابم برد
 با صدا امیر علی چشمامو باز کردم
 نشسته بود رو زانوهای پایین کاناپی که من روش دراز بودم
 با دیدن چشمای بازم دستشو از روی موهام برداشت اروم گفت: پاشو شام
 اروم دستمو کشیدم رو صورتش گفتم: کی امدی؟
 امیر علی دستمو که رو صورتش بود گرفت دستش گفت: نیم ساعتی میشه
 پاشو

چشمامو به نشونه تایید بستم گفتم: الان میام
 امیر علی پاشد پتوی که روم بود از روم برداشت انداخت رو کاناپه کناری
 منم بلند شدم
 موهای پریشون زدم پشت گوشم امیر علی رفت طرف اشپز خونه
 منم رفتم طرف دستشوی
 شیر اب باز کردم
 صورتمو شستم

موهای بازمو جمع کردم روی شونه چپم شل بافتمش
 از دستشوی امدم بیرون نگام به ساعت افتاد اوه 9:30 بود
 رفتم طرف اشپز خونه امیر علی رو صندلی مخصوص خودش نشسته بود عمه هم رو صندلی
 خودش

عمه با دیدنم گفت: ساعت خواب عزیزم
 رفتم نشستم رو صندلی کنار امیر علی گفتم: نفهمیدم کی خوابم
 برد

با این خوابی که تو رفتی شب دیگه نمیتونی بخوابی
 دستمو دراز کردم یه لیوان اب برا خودم ریختم گفتم: اره دیگه خوابم نمیبره شب
 امیر علی بشقابمو برداشت برام برنج کشید خورشفت فسنجونم ریخت روش گذاشت جلوم برا
 خودشم ریخت
 تو سکوت غدامون خوردیم

از پشت میز بلند شدیم عمه ناهید یکی از مستخدما رو صدا کرد گفت میز جمع کنه بعد چنتا جای بیاره

رفتیم تو حال جلو تلوزیون نشستیم

ناهیدم با 3 تا فنجون چای امد نزدیکم یه چای برداشتم عمه هم چایشو برداشت از جاش بلند شد گفت: بچها شبتون بخیر من برم بالا تو اتاق خودم

فنجونمو گذاشتم رو میز جلوم از جام بلند شدم گونه عمه رو بوسیدم عمه اروم کنار گوشم گفت : حرفام یادت نره

لبمو گاز گرفتم سرمو تکون دادم گفتم چشم

یه لبخند خوشگل بهم زد رفت روی موهای امیر علی بوسید گفت: امیر جان مادر شبت بخیر امیر : شب شما هم بخیر

عمه رفت بالا تو اتاقش من موندم این مرد بد عنق

یه نگاه بهش کردم خیلی جدی داشت به اخبار تلوزیون گوش میداد

سرمو تکون دادم برا بار هزاروم پیش خودم اعتراف کردم من عاشق چی این مرد خشک شدم 32 سال بیشتر سن نداره ولی مثل یه مرد 50 ساله کسل و خسته کنندس

سرمو تکون دادم

رفتم بالا تو اتاقمون

اتاقی که حالا اتاق مشترک شده

در بستم تکیه دادم به در نگامو دو ختم به عکس بزرگش که نصفه دیوار اتاق گرفته بود

چشمای سیاه مشکیش تو عکس برق میزد صورت جدی مردونشه ته ریشش که جذابیت اصلی صورتش بود

چرا من باده ... چرا منو دوست داری

سرمو گذاشتم رو شونش گفتم : خودمم هنوز دلیلشو نمیدونم خیلی ساله دوستت دارم من حتی تو بچگیهامونم دوستت داشتم ...هیچ وقت باهامون همبازی نبودى همه دخترا ازت میترسیدن

ولی من نه دوست داشتم با تو بازی کنم

از همه مردای دنیا متنفر شدم به جز تو پیش خودم گفتم :امیرم مثل بابامه.



همون شب قسم خوردم ازت متنفر شم سرمو از رو شونش بلند کردم نگاه کردم چشمش
 بدجور برق میزد گونشو بوسیدم اروم کنار گوشش گفتم: نشد امیر.. هیچ وقت این اتفاق نمیفته
 که من ازت متنفر بشم
 دلا شد رو صورت گفتم: باده قول بده هر اتفاقی افتاد..هرچی دیدی..هرچی شنیدی قبل از این
 که عکس العملی نشون بدی..بزاری برات توضیح بدم....بزار علتشو بهت بگم
 گفتم: قول بده باده فقط قول بده
 سرمو تکون دادم گفتم:قول میدم
 اروم سرشو برد نزدیک گوشم گفتم: باده یه قول دیگه بهم بده همیشه تا آخر عمرمون همینجوری
 باش
 میدونم من سردم...خشکم...زیادی مغروم...ولی ازت میخوانم تو همیشه همینجوری باشی پر
 شور... بی ریا....زلال.....و در آخر عاشق من
 با لبخند چنگ زدم تو موهاش سرشو بلند کردم نگاهش افتاد تو نگاه شیطون من گفتم: من قول
 میدم تا زنده زنده از عشقی که بهت دارم سیرابت کنم....فقط تو هم یکم سعی کن مهربونتر
 باشی
 امیر ابروهایشو انداخت بالا گفتم: سعی میکنم ولی همیشه
 با صدای امیر چشمامو باز کردم امد کنارم

 سلام ارش خوبی

 باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام یکم معطلشون کن امدم

 صدای شیر اب حموم بلند شد امیر رفته بود حموم
 اروم چشمامو باز کردم یه نگاه به ساعت کردم تازه 8 صبح بود خوابم کلا" از سر من پریده بود
 با صدای در حموم رومو برگردوندم امیر دیدم داشت موهاشو خشک میکرد
 سریع یه دوش گرفتم حوله گرفتم دورم یه حوله هم گرفتم دور موهام از حموم امد بیرون
 امیر داشت کرواتشو میبست
 عاشق تیپای مردونشم

رفتم جلوش کرواتشو از دستش گرفتم گفتم: بده ببندم
 یه نگاه به سرتا پام کرد گفت: برو لباس بیوش سرما میخوری خودم میبندم
 نمیخوام کرواتو از دستش کشیدم رو نوک پنجهام بلند شدم
 کروات بردم دور گردنش
 نگامو ازش گرفتم حوله از دور موهام برداشتم موهام ریخت دورم
 حضور امیر پشت سرم حس کردم
 گفت: پایین منتظرتم زود بیا
 کتشو برداشت سریع از اتاق رفت بیرون
 نشستم رو صندلی میز توالت دستمو زدم زیر چونم گفتم: اخ امیر چونم تو منو دوست داری این
 از تو چشمات از حرکاتت میفهمم چرا ابرازش نمیکنی... لحن سرد گزندس ولی چشمات گرمه
 سرمو تکون دادم سشوهار روشن کردم موهامو خشک کردم
 فرق صاف باز کردم ریختم دورم موهای مشکیم لخت ریخت دورم
 پاشدم رفتم از تو کشو یه دست لباس برداشتم یه شلوار جذب مشکي با یه تیشرت جذب سفید
 تا روی کمر شلوارم کمر بند سفیدم بستم به کمرم کالزای سفیدم پوشیدم
 عطرمو خالی کردم رو خودم یه مداد مشکي کشیدم تو چشمای سورمه ایم
 چشمام رنگ چشمای مامانم بود سورمه ای تیره
 خیلی شبیه مامانم بودم
 لبای قلوهیم
 بینی کشیدم و چالای روی گونهام
 فقط موهام مشکي پر کلاغی بود رنگ موهای بابام
 قدمم مثل بابام بلند بود نه زیاد ولی در کل قد بلند بودم
 یکم رژ صورتی زدم به لبام از اتاق رفتم بیرون
 از پلها رفتم پایین عمه امیر نشسته بودن پشت میز یه سلام بلند بالا گفتم
 رفتم طرف عمه که با لبخند داشت نگام میکرد گونشو بوسیدم گفتم: صبحتون بخیر
 عمه: صبح تو هم بخیر عزیزم
 رفتم نشستم کنار امیر
 یکم از چایمو خوردم



امیر چایشو میورد گفت : من امروز دوتا جلسه خیلی مهم دارم به احتمال زیاد برا شام نمیام
 سرمو تکون دادم
 گفتم : منم امروز میرم برا انتخاب واحد
 امیر باشه : از شرکت راننده میفرستم با اون برو
 قیافمو جمع کردم گفتم: بیخیال امیر من که بچم نیستم خودم میرم با هانیه اون ماشین میاره
 امیرعصبی گفت : ولی
 پریدم وسط حرفش گفتم: امیر خواهش میکنم نزار اول صبح سر یه همچین موضوع کوچیکی
 دعوامون بشه.
 امیر کلافه سرشو تکون داد گفت :من که حریف تو زبونت نمیشم هرکاری دوست داری بکن
 عمه با لبخند سرشو انداخت پایین امیر از پشت میز بلند شد
 روی موهای عمه بوسید گفت :مامان جان خداحافظ
 ولی از من اصلا" خداحافظی نکرد حتی نگام نکرد
 ای خدا این باز این دختر بچهها باز قهر کرد
 امیر رفت طرف در
 سرمو تکون دادم از پشت میز بلند شدم دنبالش رفتم تو پاگرد دستشو از پشت گرفتم گفتم:
 امیر علی
 امیر علی
 برنگشت خیلی جدی گفت : چیه دیرم شده
 رفتم جلوش دستمو انداختم دور گردنش گفتم :چرا مثل بچه کوچلوها قهر میکنی
 امیر علی جدی نگام کرد گفت : قهر نیستم میخوام برم دیر شده
 گفتم: این یعنی که از دستم ناراحت نیستی
 یکم نگام کرد سرشو آورد پایین تر گفت: ارزو به دلم مونده بیار حرف منو گوش کنی
 اخمامو کشیدم تو هم گفتم :وای امیر بدجنس نشو دیگه قبول کن زور میگی من احتیاج به
 بادیگارد ندارم خودم میتونم از پس کارم بر بیام
 کلافه سرشو تکون داد دستام و از پشتش باز کرد گفت: باده من ساعت 9 یه جلسه مهم دارم
 بزار برم دیر میشه
 سرمو تکون دادم امیرم با یه خداحافظی رفت

خواستم در بیدم که صداشو شنیدم دکمه اسانسور زد گفت : باده تا 6 باید خونه باشی
 سرمو تکون دادم گفتم: باشه
 عمه هنوز پشت میز بود
 رفتم نشستم رو به روش فنجون قهوی که ناهید گذاشت جلومو یکم شیرین کردم
 یکم از قهومو خوردم عمه دستشو زیر چونش بود داشت نگام میکرد سرمو تکون دادم گفتم: چیه
 ؟

عمه با لبخند گفت : فکر کنم دیشب موفق شدی نه
 قهوی که داشت میخوردم پرید تو گلوم شروع کردم به سرفه کردن
 عمه سریع امد طرف اروم زد پشت کمرم رو به ناهید گفت: یه لیوان اب برام بیاره
 لیوان اب خوردم از سرفه زیاد اشکام سرازیر شد
 حالا ببین از این به بعد چه جوری امیر بهت وابسته میشه
 صدای زنگ تلفن بلند شد
 عمه روی موهامو بوسید رفت طرف تلفن وای چه به موقع بود یه نفس عمیق کشیدم قهومو
 خوردم یعنی امیر واقعا" بهم وابسته میشه ... با هام مهربونتر میشه.
 خدا کنه خدا کنه همون قدر که من امیر دوست دارم امیرم منو دوست داشته باشه
 صدای زنگ موبایلم بلند شد جواب دادم الو هانیه سلام
 هانیه : سلام عروس خانوم خوبی
 من : مرسی

هانیه: تا نیم ساعت دیگه دم خونتونم آماده باشه
 من : اکی فعلا" گوشی قطع کردم
 رفتم بالا تو اتاقم . در کمدمو باز کردم مانتو کتون راسته مشکیمو برداشتم
 انداختم رو تخت مغنعه سورمه ایمم برداشت انداختم رو تخت
 مانتومو پوشیدم
 رفتم جلو اینه موهامو جمع کردم بالا سرم محکم دم اسبی بستم مغنعمو سرم کردم
 یکم ریمل زدم به موژهام با یکم رژ صورتی
 کیف دستیمو برداشتم پرش کردم یکم عطرم به خودم زدم
 از اتاق رفتم بیرون



عمه داشت از پلها میومد بالا با دیدنم گفت :باده جان عمه من میخوام یه سر برم خونه پدرت
 اخمامو کشیدم تو هم گفتم: باشه عمه جون
 عمه گونمو بوسید گفت : ایرج ازم خواست راضیت کنم تو رو هم با خودمم ببرم
 من : نه عمه جونم من نمیام
 عمه سرشو تکون داد گفت :باشه
 عمه رفت طرف اتاقش
 عمه رفت منم رفتم پایین از تو جا کفشی کتونیهای اسپرت سورمه ایمو برداشتم پوشیدم
 از خونه رفتم بیرون
 دکمه اسانسور زدم رفتم تو
 مگه میشم دلم براش تنگ نشده باشه 5 ساله ندیدمش از عمه هم خواستم تو روز عروسیمم
 نباشه یه وکلات به دایی شاهرخ داد نیومد نه اینکه دوست نداتشته باشه نیاد نیومد چون
 نمیخواست بهترین روزم بخاطر حضور اون خراب بشه
 باعث بانی مرگ مامانم اونه اونه که مامانمو کشت اونه که با خیانتش با هوسش مادر عزیز منو
 برا همیشه ازم گرفت
 از اسانسور رفتم بیرون
 از تو حیاط گذشتم رفتم طرف در درو باز کردم رفتم تو کوچه همون موقه هم 206 هانیه جلو پام
 ترمز زد
 سوار شد سلام کردم به قیافه شاد سرحال هانیه
 هانیه لپمو کشید گفت : چطوری خوشگله
 دستمو کشیدم رو لپم گفتم: مرض بیشعور
 هانیه : بیتربیت
 خودتی لپمو کندی
 هانیه: جیگر اون چال گونوهات
 من : هیز بازی در نیار چه خبر
 هانیه : سلامتی عزیزم
 تو چه خبر منم سلامتی برگشتم رو به هانیه گفتم: هانیه من کار بدی میکنم از بابام بدم میاد
 هانیه با ناراحتی نگام کرد گفت : باز چی شده



من : هیچی عمه امروز میخواد بره پیش بابام میگه بابام گفته منم برم تا ببینتم
 میگه دلش برام تنگ شده
 هانیه پشت چراغ قرمز وایساد گفت : خوب باده جان تو دخترش بچهشی
 میدونم پدرت مقصره ولی این که تو ازش دوری تو ازش متنفری به بدترین شکل داره مجازات
 میشه
 بغضمو قورت دادم گفتم: هانیه نمیتونم هروقت اسم بابام میاد مرگ مامانم میاد جلو چشمم
 مامانم دیونه بابام بود وقتی فهمید بابام بهش نامردی کرده طاغت نیاورد جا در جا سخته کرد
 نمیتونم ببخشمش هیچ وقت نمیتونم.
 هانیه قیافمو که دید فهمید منتظر تلنگریم تا بزمن زیر گریه بحث عوض کرد.
 گفت : من یه سریع وسایل نقاشی میخوام بخرم میام بعد از انتخاب واحد بریم وسایلامون
 بخریم.
 سرمو تکون دادم گفتم :اره اول برو دانشگاه
 2ساعت طول کشید تا انتخاب واحد کردیم
 از دانشگاه زدیم بیرون
 هانیه گفت: بریم بازار
 سرمو تکون دادم سوار ماشین شدیم
 نیم ساعته رسیدیم بازار
 عاشق وسایلی نقاشی بودم بوی رنگارو دوست داشتم ... زبری قلموهام ارومم میکرد
 کلی وسایل نقاشی خریدم
 از مغازه امدیم بیرون
 هانیه در ماشین باز کرد وسایلامو گذاشتم رو صندلی عقب خودشم وسایلاشو گذاشته تو
 صندوق
 رفتیم طرف خونه
 هانیه : بریم ناهار بخوریم
 یه نگاه به ساعت مچیم کردم ساعت 2:30 بود
 گفتم: نه برو خونه
 هانیه: اکی



بخاطر خلوتی خیابونا نیم ساعت رسیدیم شهرک غرب جلو خونه نیگر داشت از ماشین پیاده
 شدم خودشم امد پایین کمک وسایلمو از ماشین در اوردم
 گفتم : بیا بریم بالا
 هانیه : نه میخوام برم خونه حورا بد جور حالش بده برم یه سر بهش بزنم
 حوردا خواهر هانیس 3 ساله ازدواج کرده الانم 4 ماه بارداره
 من : باشه گونشو بوسیدم رفتم طرف خونه
 براش دست تکون دادم
 با کلید درو باز کردم
 هانیه هم یه بوق زد دور زد رفت
 وسایلمو ورداشت
 رفتم طرف اسانسور
 دکمه زدم
 رفتم تو
 طبقه 20 زدم خیلی زود رسیدم بالا
 رفتم از اسانسور بیرون
 در خونه باز کردم رفتم تو
 وسایلامو گذاشتم گوشه راهرو کتونیهامو در اوردم
 ناهید سریع امد نزدیکم
 گفت : سلام باده جان
 من : سلام ناهید جونم
 وسایلای منو میزاری بالا تو اتاقم
 ناهید با لبخند سرو تکون داد گفت : البته
 سریع وسایلا رو ورداشت داشت میرفت بالا گفتم : عمه امده
 ناهید برگشت گفت: بله تو اشپزخونه دارن ناهار میخورن
 سرمو تکون دادم
 رفتم طرف اشپز خونه
 اپن اشپز خونه از طرف پذیرای دید داشت از در وردی که میومدی تو دید به اشپز خونه نداستی



رفتم طرف اشپز خونه قبل از ورودم بلند سلام کردم
 وارد اشپز خونه شدم خشکم زد
 دیدمش بعد 5 سال دیدمش وای خدای من چقدر شکسته شده بابای من اینجوری نبود بابای
 من این همه موی سفید نداشت ... بابای من این همه صورتش شکسته نبود...
 ولی از حق نگذریم همون خوشگلی... خوشتیپ سابقشو داشت چشمای مشکیش با دیدن من
 برق زد
 با صدای عمه ازش چشم برداشت
 عمه بلند گفت: بیا باده جان دیر کردی منو ایرج ناهارمون شروع کردیم
 برگشتم طرف عمه بغضی خیلی بدی تو گلوم بود تو چشمام اشک جمع شده بود
 بغضمو قورت دادم گفتم: چرا عمه ..چرا آمده اینجا ...مگه نگفتم دیگه نمیخوام ببینمش .. با بی
 رحمی تمام زل زدم به چشماش گفتم: نمیخوام قاتل مادرمو ببینم
 اشکام ریخت رو صورتم
 بابام نگاهشو ازم گرفت سرشو انداخت پایین
 عمه اروم از پشت میز بلند شد امد طرفم گفت: باده جان عمه
 سرمو تکون دادم اشکامو پاک کردم
 رفتم از اشپز خونه بیرون
 رفتم بالا تو اتاقم
 درو محکم بستم خودمو پرت کردم رو تخت از ته دلم زار زدم ...گریه کردم ... هیچ وقت اون شب
 و یادم نمیره با مامان رفته بودیم مسافرت یه سفره دو نفره منو مامان ...بابام بخاطر کارای شرکت
 نتونست باهامون بیاد
 قبل از رفتن اون سفر لعنتی زندگی خوبی داشتیم ..سوگلی بابام بودم ... مامانم همیشه با خنده
 میگفت: کاش بابات اونقد که تورو دوست داره منم دوست داشت ...بابام عاشق مامانم نبود یه
 ازدواج اجبار بود ولی مامانم همیشه میگه تو زندگی عاشق بابام شد ..بابام واقعا "مرد زندگی بود
 خانوادشو. دوست داشت
 منو مامانم رفتیم شمال
 قرار بود یه هفته بونیم ولی بخاطر بارون 2روز بیشتر نمودیم ... بدون این که به بابام خبر بدیم
 شبونه راه افتادی ساعت 12 شب بود رسیدیم خونه



اروم درو باز کردیم رفتم تو خونه
 من اونموقع يه دختر 17 ساله بودم
 مامان رفت طرف اتاق
 منم رفتم طرف اشپز خونه بدجور تشنم بود خواستم اب بخورم که صدا جيغ مامان شنيدم
 دويدم طرف اتاق
 مامان ديدم دستش رو قلبش نگاش به تخت
 سرمو بلند کردم بابامو ديدم که...
 مامانم بیماری قلبی داشت
 دکتر چند بار بهمون تکيد کرده بود استرس هيچان براش خوب نيست
 قرص زیر زبونيشو سريع انداختم تو دهنش بابام اونموقع تازه به خودش امد سريع از تخت امد
 پايين
 چند بار زد تو صورت مامان وقتی ديد مامان بيهوش سريع بغلش کرد برديمش بیمارستان
 2روز تو سی سیو بيستری بود بعد دوروزم تموم کرد مامانم رفت...برا هميشه رفت فقط بخاطر
 هوس بابام ..
 هنوز داشتم گريه ميکردم
 صدا زنگ گوشيم بلند شد
 بدون ديدن شماره جواب دادم الو
 صدام از گريه زياد گرفته بود
 صدا امير علی شنيدم
 سلام باده کجای
 يکم گلومو صاف کردم گفتم : سلام خوبی ..خونم
 امير علی : چیزی شده صدات چرا اينجوری
 اشکامو پاک کردم گفتم : هيچی
 امير علی : داری گريه ميکنی باده
 بينيمو کشيدم بالا گفتم: نه
 صدا جدی عصبی امير شنيدم گفت : دروغ نگو چی شده...چرا داری گريه ميکنی
 يه نفس عميق کشيدم گفتم : هيچی بابام اينجاس



امیر علی ساکت شد
 گفتم : امیر کاری نداری سرم درد میکنه میخوام بخوابم
 امیر: نه من زود میام خونه
 من : مگه جلسه نداری
 امیر : نه زیاد مهم نیست میام خونه تا نیم ساعت دیگه خونم
 گوشی قطع کرد
 میون اون هم اشک یه لبخند امد رو لبام
 نگام انداختم به عکس امیر گفتم: قوربون نگرانیت برم من ...یعنی انقدر برات مهمم که بخاطر
 من قید جلستو زدی
 دراز شدم تو جام با همون لباسای توی تنم خوابم برد.
 با کشیده شدن دستی رو صورتم چشمامو باز کردم امیر دیدم خیلی جدی زل زده بود بهم
 با دیدن چشمای بازم دستشو از رو صورتم کشید عقب
 گفت : چیکار کردی با چشما
 نیمخیز شدم تو جام
 تکیه دادم به تخت
 دستمو بردم بالا مغنعمو از سرم کشیدم بیرون
 امیر هنوز داشت نگام میکرد
 نگاش کردم گفتم :رفت
 امیر : اره ولی مامان خیلی از دستت ناراحت
 سرمو انداختم پایین نمیخوام ببینمش ...هروقت میبینمش یاد مرگ مامانم میفتمم ...یاد این
 میفتمم که اگه اون نرفته بود دنبال هوش الان مامان من زنده بود.
 امیر خودشو کشید جلو اروم بغلم کرد رو موهامو بوسید خواست چیزی بگه که در اتاق باز شد
 عمه امد تو اتاق
 خیلی جدی زل زد تو صورتم البته معلوم بود عصبی خیلی جدی امد پایین تخت وایساد
 گفت : باده خیلی برام عزیز ...خیلی اندازه الهام امیر علی دوستت دارم ولی داداشم برا بیشتر
 عزیزه انقدر که داداشمو دوست دارم بچهامو دوست ندارم....پدرت برا من خیلی عزیزه
 ...نارحتیش منم ناراحت داغون میکنه.....



ولی تو تنها کسی که برات عزیزه امیر علی اینو خوب میدونم ولی تو رو به جون همین امیر علی قسمت میدم

پریدم وسط حرفش گفتم : عمه خواهش میکنم

میخواست به چیزی قسمم بده که نمیتونستم زیرش بزنم امیرعلی تمام زندگی .. جون منه عمه دستشو گرفت بالا تا ساکت بشم گفتم : من قسممو دادم تو رو به جون امیرعلی قسمت دادم برو پیشش .. بزار باهات حرف بزنه .. بزار دلیل کاری بگه که منم میدونم ولی نمیخوام بهت بگم

بابات بد کرد قبول دارم ... ولی تاوانشم پس داد ... به بدترین شکل ممکن ... ندیدن تو نفرت تو بهش بد تاوانی پس داد بد تاوانی باده

من پدر نیستم ولی میدونم از این که بچه ادم ... بچه‌ی که از خون خودشه ... از پشتش وقتی با نفرت بهت نگاه میکنه چه عذابی میکشه بعدم خیلی زود از اتاق رفت بیرون

امیر علی اشکامو پاک کرد گفت : اگه اذیت میشی نرو از بغلش امدم بیرون از تخت رفتم پایین

مگه ندید به چی قسمم داد ... به جون تو بعدم نگامو ازش گرفتم دکمهای مانتومو باز کردم رفتم طرف دستشوی

یه نگاه به خودم تو اینه کردم چشمم بدجور پف کرده بود اب سرد باز کردم

در پوشش گذاشتم تا اب سرد پر بشه.

یه پوزخند زدم گفتم : چه توجیهی برا کارت داری اقا ایرج مقدم..... چه توجیهی برا اون زنی که کنار بود میخواد بیاری.... برا زنی که هنوز تو خونته جای مامان منو گرفته تو اون خونه ... شده خانم خونت

اب پر شده بود بینمییو گرفتم سرمو کردم زیر اب یخ چند ثانیه نیگر داشتم خنکی اب حالمو جا آورد

چند بار سرمو فرو کردم زیر اب

ریملام پخش شده بود رو صورتم



با یکم شامپو صورتمو شستم . حوله برداشتم از دستشوی رفتم بیرون
 امیر داشت با گوشیش حرف میزد
 نمیتونم بگو یه روز دیگه

.....

چرا زور میگی ارش میگم امروز نه خودم فردا میرم باهات حرف میزنم

.....

عصبی دست کشید تو موهاش گفت : به درک ناراحت بشه اصلا" برام مهم نیست.

یه هو برگشت منو دیدم

گفت : ارش خودم بدن بهت زنگ میزنم

رفتم نزدیک گفتم : امیر اگه کاری داری برو من خوبم

یکم نگام کرد گفت : نه زیاد مهم نیست خودمم اصلا" حوصلشو ندارم

ناهار خوردی

من : نه

امیر علی : صورتتو خشک کن بریم پایین ناهار

من : باشه تو برو منم الان میام

امیر : باشه زود بیا.

امیر رفت

منم رفتم نشستم رو صندلی میز توالت صورتمو خشک کردم یکم گرم مرطوب کننده زدم

رفتم از اتاق بیرون

رفتم از پلها پایین امیرعلی تنها تو آشپزخونه

بود

نشستم رو صندلی کنار امیر

ناهدید برامون غذا کشید گذاشت رو میز

داشتیم غدامون میخوردیم که گوشی امیر علی زنگ خورد از جیبش در آورد شماره که دید

عصبی قاشق غذاشو پرت کرد تو بشقاب از پشت میز بلند شد رفت طرف تراس در تراس محکم

کوبید بهم

منو ناهید با بستن در یه متر از جامون پریدم عمه هراسون امد تو اشپز خونه گفت : چش شد
امیر علی

شونهامو انداختم بالا گفتم: نمیدونم.

تلفنش زنگ خورد عصبی شد.

عمه سرشو تکون داد برگشت از اشپز خونه رفت بیرون معلوم بود هنوز از دستم ناراحته یکم از
غذامو خوردم رو به ناهید گفتم: مرسی

از پشت میز بلند شدم

رفتم طرف پذیرای

عمه نشست به رو کاناپه داشت سریال مورد علاقتشو میدید رفتم نشستم کنارش گفتم : اخم
اصلا

"بهتون نمیاد

برگشت یه نگاهی بهم کرد دوباره نگاهشو دوخت به تلوزیون

سرمو گذاشتم رو شونش گفتم : عمه راحله من مهربونه خیلی مهربون

من عمه راحله اخمو دوست ندارم

هیچ عکسلعملی نشون نداد

گفتم : میرم بعداز ظهر میرم خونمون پیش بابام

سرمو از رو شونش برداشتم نگاه کردم اخماشو از هم باز کرده بود تو چشماش اشک جمع شده
بود

گونشو بوسیدم گفتم : فقط بخاطر این که قسمم دادی اون به جون کسی که تمام زندگیمه

عمه با لبخند کشیدم تو بغل خودش گفت :خوش بحال امیر علی همچین دختری انقدر

دوستش داره

همون موقع امیر علی امد تو بی توجه به منو عمه چنگ زد کتتشو از رو دسته میل برداشت رفت

از خونه بیرون در ورودی چنان محکم کوبید بهم که شیشها لرزید

رو به عمه گفتم : این چشه

عمه : چه میدونم والا همون پسر خل دیونه منه که تو انقدر دوستش داری.

با خنده سرمو تکون دادم رو به عمه گفتم: شما هم با من میاید

عمه : نه خودت تنها برو بهشم نمیگم میخوای بری



سرمو تکون دادم
 بلند شدم گفتم : من میرم بالا تو اتاقم عمه سرشو تکون داد گفت : برو عزیزم.
 ادمم بالا تو اتاقم
 گوشی ورداشتم شماره امیر گرفتم دوتا بوق خورد ریجکتش کرد
 وا چرا ریجکت میکنه
 دوباره شمارشو گرفتم که عصبی با داد جواب داد: باده تو یکی دیگه دست از سرم وردار انقدر
 زنگ نزن حوصلتو ندارم گوشی روم قطع کرد
 چرا امیر علی یه هو بهم ریخت ... این که از دیشب تا حالا خوب بود مهربون شده بود ... باز چی
 شده این دوباره سگ شده
 عصبی گوشیمو پرت کردم تو دیوار گفتم: به درک به جهنم تو اصلا" لیاقت نداری
 پسری دیونه از خود راضی.
 پاشدم تیکهای گوشیمو ورداشتم
 انداختم رو عسلی

موهامو جمع کردم بالا سرم کلیپس زدم حس شستن موهامو نداشتم.
 دستمو باز کردم نگام افتاد به خالکوبی کف دستم که اسم امیرعلی روش حک شده بود
 3 سال بود این اسمشو همراهم بود
 19 سالم بود که رفتم کف دستم اسمشو خالکوبی کردم
 امیر علی هنوز خودش خالکوبی کف دستمو ندیده بود
 ارومو دستمو کشیدم کف دستم گفتم: پسری احمق کاش میفهمیدی چقدر دوستت دارم .ولی
 تو پیر مرد هیچ وقت نمیفهمی
 وان اب پر شد تا زیر گردنم
 شیر ابو بستم سعی کردم یکم فکرمو ازاد کنم خدارو شکر موفق شدم
 یه ساعتی تو وان دراز کشیدم بعدم از وان پاشدم حوله کشیدم دورم
 رفتم از حموم بیرون
 یه نگاه به ساعت کردم ساعت 5 بود
 از تو کمد لباس ورداشتم انداختم رو تخت



یه بلوز شلوار ساده پوشیدم
 پانچو جلو باز توسیمم کشیدم تو تنم
 نشستم پشت میز توالت یه مداد کشیدم تو چشمم یکم ریمل زدم با یکم رژ صورتی موهامم
 همونجور که بسته بودم خوب بود
 شال مشکیمم انداختم سرم کیف دستیمو برداشتم
 گوشیمم که صد تیکه شده بود بیخیالش شدم
 از اتاق رفتم بیرون از پلها رفتم پایین نگام به نگاه عمه افتاد داشت مجله میخوند با دیدنم از رو
 کاناپه بلند شد پله اخرم رفتم پایین عمه گونمو بوسید گفت : خوشگله من برو به سلامت یکم
 باهاش مهربونتر باش
 سرمو تکون دادم از کنارش رفتم
 از تو جا کلیدی سویچ ماشینمو برداشتم
 عمه که پشت سرم داشت میومد
 برگشتم گونشو بوسیدم عمه هم پیشونیمو بوسید گفت : مواظب خودت باش زیادم تند رانندگی
 نکن
 عمه : باده جان من بهش نگفتم تو داری میری
 سرمو تکون دادم رفتم طرف اسانسور دکمه هم کف زدم
 از اسانسور امدم بیرون
 رفتم طرف ماشینم
 سوارشدم از پارکینگ امدم بیرون
 خواستم با ریموت در حیاط بزنم که در حیاط باز شد پرادو مشکی امیر علی دیدم پیچید تو
 حیاط
 کشیدم کنار که از بغلم امد رد بشه ماشین نیگر داشت اخماشم که همیشه خدا درهمه تا پنجره
 کشید پایین
 رومو برگردوندم گاز ماشین گرفتم از حیاط زدم بیرون
 یکم کم محلی برات لازم امیر علی خان.... من دوستت دارم... عاشقتم ولی نمیزارم هر جور که
 دوست داری بهم توهین کنی . پسری از خود راضی ... تقصیر منه ... تقصیر منه که بهت ابراز



علاقه میکنم تو اصلا" لیاقت منو نداری ... با مشت کوبوندم رو فرمون گفتم : تو لعنتی چی داری
 ...چی داری که من اینجوری عاشقتم ... اینجوری دوستت دارم
 خدا لعنتت کنه
 انقدر تو فکرم با امیر علی کلنچار رفتم که نفهمیدم کی رسیدم گیشا
 جلو خونهمون پارک کردم یه خونه ویلای بزرگ از ماشین پیاده شدم با حسرت نگامو دوختم به
 خونه
 خونهی که 5 سال بود توش پا نداشته بودم چراغاش روشن بود
 نگام رفت طرف پنجره اتاق خواب خودم چراغش خاموش بود
 بابام وضع مالی خوبی داشت یه شرکت کامپیوتری بزرگ داشت
 خودشم مهندس کامپیوتر بود
 رفتم طرف خونه دستمو بردم طرف زنگ خونه کشیدم عقب اصلا" کشش رفتن تو این خونه
 ندارم
 اب دهنمو قورت دادم زنگ زدم
 صدا یه زن پیچید ایفون تصویری بود رفتم جلو ایفون گفتم : باز کن بادم
 در با صدای تیک باز شد
 پامو گذاشتم تو حیاط بزرگ از کنار سنگ فرشای حیاط رد شدم تا رسیدم به باغچه بزرگ که الان
 هیچ گلی توش نبود اینجا پر بود از گل یاس مامانم عاشق گل یاس بود خودش با دستای خودش
 باغچه درست کرده بود
 باغچه بغلیشم خالی بود کلا" پژمرده بود چقدر مامانم اینجا سبزی خوردن کاهو کاشته بود
 نگام رفت طرف الاچیق ... الاچیقی که بعداز ظهرا با مامانم میشستیم توش بستنی قیفی
 میخوردیم
 حتی تو زمستونا وقتی که برف همه جا رو پوشونده بود هم میشستیم بستنی میخوردیم...
 مامانم از سرما میلرزید میگفت : دختر تو خلی من چرا تن به خل بودن تو میدم
 من عاشق بستنی قیفی بودم هستم ولی از وقتی مامانم مرد دیگه لب به بستنی قیفی نزد
 بستنی قیفی زمانی بهم مزه میداد که مامانم بهم اخم میکرد دعوام میکرد که بستنی درست
 لیس بزنم ... هیچ وقت بهم اجازه نمیداد جلو کسی بستنی بخورم مخصوصا" وقتی که یه پسر تو
 جمع باشه میگفتم بدجور بستنی میخوری.

نگامو از الاجیق گرفتم اشکامو پاک کردم
 دیگه به جاهای دیگه حیاط نگاه نکردم از پلها رفتم بالا در ورودی باز بود اون زن هم جلو در
 وایساده بود
 وقتی دید دارم نگاهش میکنم سرشو انداخت پایین گفت : به خونه خودت خوش امدی
 بدون سلام کردم رفتم تو نگام تو کل خونه چرخید هیچی عوض نشده بود
 همون دکوراسیون سابق ..همون وسایلی که با سلیقه مامانم چیده بود
 نگام افتاد به یه پیرزن مسن دوتا پسر جون یه دختر همسن خودم با دیدن من همشون سر پا
 شدن
 مهتاب پشتم امد تو گفت : باده جان رو به زنه گفت مادرم
 زنه با مهربونی گفت: سلام دخترم ازم خیلی بزرگتر بود واقعا" زشت بود جواب سلامشو ندادم
 جوابشو دادم : سلام
 رو به اون دختر گفت : ایشونم مهسا خواهرم سرمو تکون دادم
 برگشتم طرفش گفتم: من نیومدم اینجا تا با خانوادت آشنا بشم
 لبشو گاز گرفت هیچی نگفت
 نگام رفت طرف عکس بزرگ مامانم که به دیوار گوشه اتاق بود
 برگشتم طرف مهتاب گفتم : عذاب وجدان نمیگیری وقتی این عکس هر روز میبینی
 هیچی نگفتن سرشو انداخت پایین
 بغضمو قورت دادم گفتم : بابام کجاس
 مهتاب : بالا تو اتاق کارش
 سرمو تکون دادم رفتم طرف پلها
 رفتم بالا
 پشت در اتاق کار بابام وایسادم
 راستشو بگم دلم برا بغلش برا بویدن بابام تنگ شده بود 5 سال بود بابامو ندیده بودم ...5 سال
 بود بغلش نکرده بودم اونم منی که انقدر به بابام وابسته بودم.
 در زدم
 در باز کردم رفتم تو
 عینک زده بود نشسته بود پشت میز کارش سرش گرم لپ تاپش بود

بدون دیدن من از پشت میز کارش بلند شد
 در لپ تاپشو بست گفت : بریم کارم ت
 برگشت طرف من میخ من شد
 اشکای منم که راه خودشو حسابی باز کرده بود مثل سیل داشت میریخت
 عینکشو در آورد گفت : باده بابای
 تو یه قدم خودشو رسوند بهم محکم کشیدم تو بغلش زار زدم تو بغلش
 معلوم بود خیلی جلو خودشو گرفته تا گریه نکنه
 با گریه از بغلش امدم بیرون گفتم : چرا بابا ... چرا اون کار کردی ... اون زن چی داشت که مامان
 شیرین من نداشت ... اون حتی خوشگلی مامان منم نداره .. بابا امد جلوتر با مشت زدم تو
 سینش گفت : چرا چرا بابا چرا مامانمو ازم گرفتی ... چرا کاری کردی تا ازت متنفر بشم....
 بابا امد جلو اشکامو پاک کرد گفت : اروم بابای .. اروم بابا جونم
 بدجور نفس نفس میزد
 نشوندم رو کاناپه
 رفت طرف در بلند گفت : مهتاب یه لیوان اب بیار بالا
 از گریه زیاد به هق هق افتاده بودم
 امد نشستم جلو پاهام دستامو گرفت تو دستش اروم بوسید گفت : الهی قوربون اون چشمات
 بشم که اونجوری داره میباره
 دستمو کشیدم رو موهاش گفتم:
 بابای چرا انقدر پیر شدی
 در اتاق زده شد مهتاب با یه پارچ یه لیوان امد تو اتاق
 بابا بلند شد
 سینی ازش گرفت
 اروم بهش گفت: برو
 مهتاب رفت
 بابا تو لیوان اب ریخت آورد نزدیکم
 لیوان ازش گرفتم تا نصفه خوردم
 بابا دوباره نشست جلو پام گفت : چی شد امد بابا تو ببینی



لیوان اب گذاشت رو عسلی کناریم گفتم : عمه ازم خواست
 قسمم داد به جون عزیز ترین کس زندگیم ... به جون امیر علی قسمم داد
 بابام یه لبخند تلخ زد گفت : خوش بحال امیر علی.
 سرمو انداختم پایین
 بابا دستشو برد زیر چونم سرمو بلند کرد گفت : باده هنوز از من بدت میاد
 دوباره اشکام ریخت گفتم : اره مامانمو کشتی
 سرشو انداخت پایین اروم بلند شد رفت روبه رو پنجره وایساد گفت : باده مامانت خیلی خوب
 بود ... من به عنوان یه زن .. به عنوان مادر بچم خیلی برا مادرت شیرین احترام قاعل بودم خیلی
 ...
 برگشتم طرفم گفتم : ولی دوستش نداشتم هیچ وقت
 مامانت مهربون بود .. خانه دار بود .. بیش از حد خوشگل بود ... میتونست هر مردی خوش بخت
 کنه ولی منو نه روشو دوباره برگردوند ادامه داد من خودم عاشق بودم ... عاشق مهتاب ... راست
 میگی مهتاب حتی یه درصدم از خوشگلی مامانتو نداره ... ولی من عاشق مهتاب بودم
 من دوستش داشتم ... دانشجو بودیم جفتمون دانشگاه فنی رشته کامپیوتر
 مهتاب تنها دختری بود توجه منو به خودش جلب کرده بود
 با تردید رفتم نزدکیش گفتم: یعنی مهتاب قبل از مادر من تو زندگیت بود
 بر میگردد نگام میکنه میگه : اره مهتاب بود مادرت امد تو زندگیم
 چرا چرا پس با مامان من ازدواج کردی
 جرقی به سرم زدم اروم رفتم عقب کلافه گفتم: نگو که بخاطر ثروت رفتی طرف مامانم
 خانواده مادریم خیلی پولدار بودن پدر بزرگم کارخونه لبنیات داشت
 بابا برگشت طرفم گفت : نه باده ما وضعمون خوب بود در حد خانواد مادریت نبودیم ولی وضع
 مالیمون خوب بود
 ارومو بازشو گرفتم تو دستم گفتم پس تو که کسی دیگی دوست داشتی چرا با مادر من ازدواج
 کردی.
 بابا دلا شد رو چشمای اشکیمو بوسید گفت : باده وقتی چشماتو میبینم عذابم بیشتر میشه
 چشمات درست مثل چشمای مادرت با بغضی که تو گلوش بود گفت : چشمات مثل چشمای
 مادرت مهربونه .. پاک زلال تا ته دلتو میشه از تو چشمات خوند

ارومو کشیدم تو بغل خودش
 سرمو گذاشتم رو سینش نگاه جفتمون به حیات پژمرده بود
 بابا : این حیات تا زنده بودن مامان یه صفای خاصی داشت
 بوی گل یاس ... بوی ریحون بوی نعنا بدجور تو حیاط میپیچید
 من : مامان عاشق باغبونی بود گل کاری خیلی دوست داشت
 بابا رو موهامو بوسید گفت : باده تو میتونی به غیر از امیر علی کسی دیگی تو زندگیت راه بدی
 ... به غیر از امیر علی با مرد دیگی زندگی کنی
 تند تند سرمو تکون دادم گفتم: نه من اون کوه غرور ... اون مرد کسل کننده ... اون مرد بد عنق با
 دنیا عوض نمیکنم
 صدا خنده اروم بابا شنیدم
 از بغلش امدم بیرون نگاهشو انداخت تو چشمام گفت : چه صفاتی داره این امیر علی خان
 من : اره درست مثل یه پیر مرد 70 ساله رفتار میکنه ولی من دوستش دارم نمیدونم چرا ... فقط
 دوستش دارم خیلی زیاد ... حتی یه لحظه هم بدون امیر علی نمیتونم زندگی کنم
 یه تقی به در خورد در باز شد مهتاب با یه سینی امد تو
 اروم از بغل بابا امدم بیرون
 مهتاب یه لبخند به منو بابا زد سینی گذاشت رو میز
 مانتو شالمو در اوردم گذاشتم رو صندلی
 رفتم نشست رو کاناپه بابا امد نشست کنارم کلیپس موهامو باز کرد موهام ریخت رو شونم گفت
 : چقدر بلند شده
 یادمه گفته بودی هر وقت موهامو کوتاه کنم دیگه باهام حرف نمیزنی ... منم همیشه میترسیدم
 موهامو کوتاه کنم تو باهام حرف نزنی
 بابا سرشو تکون داد گفت : برعکس شد مگه نه 5 ساله تو تو روی من نگاه نکردی..... تو باهام
 حرف نزدی
 دستای بابامو گرفتم دستم بردم نزدیک لبامو بوسه زدم به دستای چروکش سرمو گذاشتم رو
 دستاش زدم زیر گریه گفتم: میدونم دختر بدیم ... خیلی بد ولی وقتی مامانم مرد اتیش گرفتم
 بابا وقتی مامانم مرد احساس کردم یه تیکه از وجودم کنده شد... ولی وقتی یاد این میفتادم
 که بخاطر تو مرد بیشتر داغون شدم دوتا از عزیزای زندگیمو با هم از دست دادم



دست بابا رو موهام حس کردم
 گفت : باده بابای انقدر گریه نکن الان حالت بد میشه سرمو از رو دستاش بلند کرد اشکامو پاک کرد
 گفت : الان میگردنت عود میکنه بابای گریه نکن .تو دختر بدی نیستی عزیزم ...من بدم من بابای بدی بودم براتمن همسر بدی برا شیرین بودم... امانت دار خوبی نبودمسرمو تکون دادم
 گفتم :چرا امانت دار
 بابا درازم کرد رو کاناپه سرمو گذاشت رو پاش
 ارومو موهامو نوازش کرد
 گفت : باده میدونستی یه عمو داشتی
 من : اره عمه راحله گفته بود تو یه تصادف فوت میکنه
 بابا: یه اه میکشه میگه
 اسمش علی بود از منو راحله هم بزرگتر بود حق پدری گردن منو راحله داشت ...عزیز کرده مامان بود ...مامان خیلی دوشش داشت ...البته فرق بینمون نمیداشت ولی منو راحله میدونستیم
 مامان علی رو از ما بیشتر دوست داره
 حسودی نمیکردیم چون منو راحله هم خیلی علی دوست داشتیم بعد از مرگ بابامون که منو راحله خیلی بچه بودیم از دست دادیمش علی که برادر بزرگترمون بود نداشت کمبود بابا حس کنیم
 راحله شوهر داد
 منم فرستاد دانشگاه.
 خلاصه خیلی کار برامون کرد
 راحله بعد از ازدواجش رفت دانشگاه
 یه روز راحله تو دانشگاه حالش بد میشه دوست راحله
 زنگ میزنه خونه میگه: راحله بیمارستان مامان خونه نبود با داداش رفتیم بیمارستان
 سالار شوهر راحله سرگرد اداره ا گاهی بودرفته بود ماموریت
 وقتی رفتیم بیمارستان اونجا راحله دیدم که سرم دستش صدا یه دختر شنیدم با داداش برگشتیم طرفش یه دختر زیبا دیدم با چشمای سورمه ای
 من فقط یه دختر زیبا دیدم

ولی برا اولین بار دیدم داداش علی مستقیم میخ یه دختر شده
 (سابقه نداشت داداش مستقیم به یه دختر نگاه کنه... خیلی مغرور سر به زیر بود خوشتیپ
 خوشگلم بود کلی خاطر خواه داشت ولی اصلا" بهشون محل نمیداد... امیر علی درست عین
 علی هم از لحاظ ظاهری... هم باطنی... ظاهرشون خشک خشن... ولی قلب بزرگ مهربونی دارن
 ... احساساشو نمیتونن بروز بدن ولی چشمای مشکیشون راز دلشو فاش میکنه)
 با قرمز شدن اون دختر زدم به پهلو داداش تازه فهمیده خیره شده بود به دختر
 سرشو انداخت پایین جو سنگینی بود پرسیدم : راحله چش شده
 دختر:

یکم فشارش افتاد دکتر ازش آزمایش گرفت
 بهش سرم وصل کردن الان دیگه بهوش میاد
 همون موقع دکتر با لبخند وارد شد گفت خوب همسر این خانم کیه
 داداش گفت : ما برادریشم همسر ش ماموریت
 دکتر با لبخند گفت : پس تبریک میگم جفتتون دارید دایمی میشید
 همون موقع راحله هم بهوش امد دوستش رفت نزدیکش بغلش کرد گفت : تبریک میگم راحله
 جونم داری مامان میشی . راحله با دیدن ما با خجالت سرشو انداخت پایین
 اروم گفت : شیرین ساکت شو
 فهمیدم اسم این دختر زیبا که توجه داداش منو جلب کرده شیرین.

بابا یه نفس عمیق کشید گفت : راحله مرخص شد امد اوردیمش خونه شیرینم رفت دیگه
 ندیدمش ولی داداش تو یه دنیا دیگه بود... دیگه داداش سابق نبود.
 طاق باز شدم تو کاناپه نگامو دوختم به نگاه بابام
 بابا اروم دست کشید رو چشمام گفت : به راحله گفتم فکر کنم علی عاشق شده
 با تعجب گفت : چی میگی داداش علی
 گفتم : اره عاشق شده عاشق شیرین دوست تو از وقتی شیرین تو بیمارستان دیده از این رو به
 اون رو شده همش تو خودشه
 راحله با خنده گفت : خدا کنه



با جیخ باشد رفت قضیه به مامان بگه
 مامانم که از همه بیشتر خوشحال شد
 خلاصه بهت میگم خیلی زود قضیه خواستگاری راه افتاد برا اولین بار وقتی مامان به داداش
 گفت باید زن بگیری
 داداش هیچی نگفت وقتی مامانم گفت: من به خانواده مستوفی زنگ زدم ازشون اجازه گرفتم
 بریم خواستگاری دخترش شیرین خنده رو لبای داداش دیدم
 اولین بار بود خنده از ته دلشو میدیدم.
 روزیکه رفتیم خواستگاری از دیدن خونهایشون دهنمون باز مونده بود خونه نبود قصر بود پدر
 مادر مهربونی داشت با یه برادر 8ساله
 پولدار چشمو دل سیری بودن
 خیلی زود عقد عروسی راه افتاد
 با تعجب از رو پای بابا بلند شدم گفتم: مامان من با عمو علی ازدواج کرد
 بابا: سرشو تکون داد گفت: اره
 بقیشو گوش کن
 داداشم واحد روبه رویمون خرید عروسشو آورد تو اون خونه که خودش باز نزدیک منو مامان
 باشه
 5 سال گذشت امیر علی پسر راحله یه پسر 6 ساله شده بود راحله یه دختر 2 ساله به اسم الهام
 هم داشت
 شیرین برا من مثل راحله شده بود
 مامان خیلی دوستش داشت
 شیرین تازه باردار شده بود مامان خیلی خوشحال بودم علی داشت بال در میورد شبا با شیرین
 میومدن خونمون راحلم بخاطر ماموریتای که شوهرش میرفت بیشتر خونه ما بود
 میشستیم کلی اسم برا بچه انتخاب میکردیم اخرشم شیرین علی سر دختر پسر دعواشون
 میشد شیرین با قهر میزاشت میرفت
 علی هم که حسابی زن ذلیل شده بود میرفت دنبالش منت کشی
 درس منم تموم شده بود با چندتا از دوستانم یه شرکت کامپیوتری زدم مهتابم امد پیشمو تو
 شرکت

5 سال بود با مهتاب دوست بودم... مهتاب دیگه صداش در آمده بود میگفت اگه واقعا" منو میخوای باید بیای خواستگاری
 رفتم قضیه مهتاب به مامان گفتم :مامان گفت میره میبینتش اگه خانوادش خوب بود
 میریم برا خواستگاری
 درست شبی که میخواستیم بریم خواستگاری شیرین با نگرانی امد در خونه زد
 دروباز کردم شیرین با گریه گفت: علی تصادف کرده بردنش بیمارستان
 به مامان گفتم :میرم تا یه جای پیام نگفتم علی تصادف کرده
 دیگه واینستادم سریع با شیرین رفتیم بیمارستان
 یه قطره اشک از گوشه چشمش ریخت گفت :دیر رسیده بودیم علی جا در جا تموم کرده بود
 شیرین همونجا غش میکنه
 بابا یه دست میکشه رو صورتش میگه خیلی زود مراسم خاک سپاریش راه افتاد
 مامان وقتی فهمید سخته کرد
 شیرین بخاطر بارداریش که وقتی فهمید علی مرده بچش سقط شد تو بیمارستان بستری بود تو
 مراسم خاک سپاری علی نه مامان بود نه شیرین جفتشون تو بیمارستان بودن
 3 ماه گذشت مامان آمده بود خونه ساکت بود حرف نمیزد فقط میخ عکس علی روی دیوار بود
 اشک میرخت 3 ماه زندگیمن شده بود اشک
 شیرینم که از همه بدتر افسرده شده بود باز منو راحله به خودمون آمده بودیم . یعنی باید
 میومدیم.
 یه شب بابای شیرین جناب مستوفی امد خونمون
 ازمون خواست لباس مشکيامون در بیاریم
 بعدم رو به مامان گفتم: با اجازتون میخواد شیرین با خودش ببره دیگه درست نیست تو این
 خونه بمونه
 بعد از 3 ماه مامان حرف زد گفت :شیرین عروس این خانواده هست میمونه از این به بعدم
 عروس این خانواده میمونه شیرین ناموس این خانوادس
 شیرین امانت علی از این به بعد امانتشو میسپرم دست ایرج
 شیرین ،ایرج با هم ازدواج میکنن .
 بابا با تموم شدن جملش یه نگاه به من کرد با تردید گفتم : قبول کردی



بابا یه لبخند تلخ زد گفت : قبول کردم که تو الان جلو رومی
 سرمو تکون دادم گفت : یعنی هیچ مخالفتی نکردید
 بابا : چرا مخصوصاً "شیرین...ولی نمیتونستیم با حال بعد مامان زیاد مخالفت کنیم
 شیرینم که نمیتونست رو حرف باباش حرف بزنه چون بابای شیرین سریع پیشنهاد مامان قبول
 کرد
 اشکامو پاک کردم گفتم: بابا یعنی هیچ علاقی تو زندگی با مامان بهش پیدا نکردی
 بابا : باده تو رو خدا گریه نکن اشکات داره دیونم میکنه
 چرا من به مامانت علاقه مند شدم ولی بعد از 15 سال مهتاب دیدم تمام حسای قدیمی برگشته
 بود کلافه چنگ زد تو موهاش پاشد رفت طرف پنجره نگاهش انداخت به حیاط گفت : به بدبختی
 راضیش کردم صیقه محرمیت بینمون بخونیم
 بدون این که کسی بفهمه زندگیمو باهاش شروع کنم
 حالم داشت بد میشد
 کلافه چنگ زدم مانتو شالمو برداشتم تند پوشیدم گفتم:
 3سال بدون این که مامان بفهمه باهاش داشتی زندگی میکردی
 خوب چرا لعنتی اوردیش تو این خونه...چرا گذاشتی مامانم با چشمای خودش اون صحنه ببینه
 در اتاق باز کردم نگاهم از شونههای لرزون بابا گرفتم رفتم از اتاق بیرون اشکام همینجور داشت
 میرخت
 از پلها رفتم پایین از جلو چشمای متعجبش رفتم طرف در از خونه رفتم بیرون
 صدا مهتاب شنیدم : بلند داشت صدام میکرد
 باده.... باده
 بهش توجه نکردم
 از حیاط رفتم بیرون
 درو محم کوبیدم بهم
 سوار ماشین شدم



دور زدم از کوچه زدم بیرون اشکام هنوز داشت میریخت 3 سال داشت باهاش پنهونی زندگی میکرد دیگه چرا آوردتش تو اون خونه ... تو اتاق خواب مامانم ... چرا آوردش جلو چشمای مامانم خدیا چرا نمیتونم ... چرا نمیتونم از بابام متنفر باشم چرا ته دلم هنوز بابامو دوست دارم.... چشمام از زور گریه جای نمیدی. ماشید کشیدم کنار سرمو گذاشتم رو فرمون زار زدم اخ مامان جونم نمیتونم ... نمیتونم از بابام بیزار باشم ... نمیتونم

نمیدونم چقدر تو اون حالت بود

با صدا تقی که به شیشه خورد سرمو بلند کردم

افسر راهنمای رانندگی دیدم

شیشه کشیدم پایین اشکامو پاک کردم

گفت : اتفاقی افتاده

من : نه

سرشو تکون داد گفت : حرکت کنید پارک ممنوع پارک کردید

سرمو تکون دادم ماشین روشن کردم راه افتادم

سرم از گریه زیاد بدجور درد گرفته بود فقط امیدوارم میگرنم عود نکنه

رسیدم جلو خونه در حیاط زدم

ماشین بردم تو پارک کردم

به زور از ماشین پیاده شدم سرم داشت از درد منفجر میشد چشمام بدجور میسوخت

دکمه اسانسور زدم رفتم بالا

در خونه باز کردم رفتم تو

کسی تو سالن نبود فقط ناهید بود

با دیدنم سریع امد نز دیکم گفت : خوبی باده

من : نه ناهید قرصای میگرنمو بیار میگرنم داره میگیره

کمکم کرد تا نشستم رو کاناپه مانتمو در اوردم شالمو از سرم برداشتم محکم بستم دور

چشممام دراز شدم رو کاناپه دستم رفت طرف شقیقهام وای خدای من

دارم میمیرم

صدا نگران عمه شنیدم باده جان چی شده

من : سرم عمه میگرنم



مامان جان یه دقیقه پاشو
 صدا امیر علی شنیدم
 حضورشو کنارم حس کردم از بوی عطر تلخش
 شال از دور چشمام باز کرد
 که سریع دستمو گذاشتم رو چشمام گفتم : اخ امیر چشمام سوخت
 عصبی گفتم : مگه نگفتم نرو مگه خودت نمیدونی عصبی میشی...گریه میکنی میگرنت عود
 میکنه
 ای خدا این جای ناز و نوازشش من دارم از درد میمیرم این داره سرم داد میزنه
 گفتم امیر داد نزن
 صدا ناهید شنید گفتم : اقا قرصاشون
 حالت تهوع داشتم
 سریع امیر زدم کنار دویدم طرف دستشوی خودمو پرت کردم تو دستشوی هرچی از صبح تا حالا
 خورده بودم اوردم بالا
 صدا امیر شنیدم
 داشت ضربه میزد به در صدام میکرد
 سرمو گرفتم زیر شیر آب سرد
 تا درد سرم بهتر بشه غیر قابل تحمل شده بود سر دردم
 در به شدت باز شد
 امیر بازومو گرفت
 کشیدم طرف خودش
 دستمو گرفتم جلو چشمام گفتم : امیر چراغ خاموش کن نورش سر دردمو بدتر میکنه
 صداشو شنیدم گفتم : ناهید تمام چراغ رو خاموش کن
 امیر علی خوابوندم رو کاناپه
 دستامو گذاشته بودم رو چشمام
 صدا عمه شنیدم : الهی فدات بشم من چه به روزت امد
 کشیدن حوله رو موهام حس میکردم
 ولی جرعت باز کردن چشمام نداشتم



صدا امیر شنیدم اروم بلندم کرد گفت: باده همه چراغا خاموش پاشو این قرصو بخور
 اروم لای چشممو باز کردم از تاریکی خونه مطمئن شدم
 خواستم قرص بخورم عمه نداشت گفت: امیر الان حالت تعوع داشت معدش خالیه
 چند دقیقه صبر کن
 دوباره درازم کرد امیرم اروم داشت شقیقه‌هامو ماساژ میداد دردم داشت کمتر میشد داشت
 خوابم میبرد که صدا زنگ تلفن پیچید
 دستمو محکم گذاشتم رو گوشم خیلی زود صدا قطع شد
 داغی یه دست نشست رو دستام اروم دستامو از رو گوشم برداشت گفت: باده صدا قطع شد
 دستامو از رو گوشم برداشتم گفتم: امیر قرصا مو بده
 باده شکمت خالی میتونی چیزی بخوری
 من: نه فقط قرصامو بده حالم خیلی بده
 نفسشو فرستاد بیرون
 قرصمو گذاشت دهنم خودشم لیوان گرفت جلو دهنم قرصمو خوردم دومین قرصم بهم داد اونم
 خوردم
 کمکم کرد دراز شدم
 خودشم اروم شقیقه‌هامو داشت ماساژ میداد
 نمیدونم چقدر داشتم این دردو تحمل میکردم که خوابم برد
 با صدای امیر چشمامو باز کردم
 یکم چشمامو مالیدم خدارو شکر از درد سرم خبری نبود
 تو اتاق خوابم بودم
 نور چراغ خواب طرف صورت خودش بود چشمای بازمو دید گفت: پاشو یه چیزی بخور
 به حالت نشسته در امدم
 هنوز این شلوار تنگ تنم بود گفتم: میخوام لباسمو عوض کنم
 امیر رفت طرف کثو
 با یه دست لباس امد طرفم
 از تخت امدم پایین که سرم گیج رفت بدجور ضعف داشتم

امیر دستمو گرفت نشوندم رو تخت
 کمکم کرد دراز شدم تو جام
 خودشم به حالت نشسته دراز شد کنارم
 گفتم : امیر مدل لباسم جذبه
 امیر علی عصبی گفت : اونو که خودم میدونم باید یه چیزی بپوشید جلب توجه کنه
 این شلوارم انقدر تنگ که چه بخوای چه نخوای توجتو جلب میکنه
 یه مشت کم جون زدم تو سینش گفتم : کی توجتو جلب کرده
 امیر دستمو گرفت تو دستش گفت : نمیخواد با این حالت غیرتی بشی
 درد سرم بهتر شده بود قرص ...تاریکی ...سکوت ... اثرشو کرده بودن
 ظهر چت بود چرا اونجوری جواب تلفن منو دادی ...اخماتو کشیدم تو هم سرمو بلند کردم نگاش
 کردم گفتم: حوصله منو نداری....
 امیر علی یکم نگام کرد دلا شد رو صورتم گفت : کاری شرکت ریخت بود بهم عصبی بودم
 اخماشو کشید تو هم گفت: تو هم که خوب تلافی کردی چرا وقتی ماشین
 نیگر داشتتم خواستم بهات حرف بزنم گاز ماشین گرفتی رفتی
 حقت بود...تا تو باشی دیگه اونجوری با من حرف نزن
 یه رد کمرنگ لبخند امد رو لباس
 صدای در اتاق زده شده عمه با ناهید امدن تو اتاق چراغ خواب اتاق روشن بود عمه دیدم یه
 چراغ قوه دستش بود
 خوابه اروم گفت : امیر هنوز
 پاشدم نشستم گفتم : الهی بمیرم بخاطر من همنوز تو تاریکیت

امیر : باز کشتار راه انداختید تو مامان کلا" تو کار مرگ میریت
 عمه امد کنارم نشست رو تخت گفت : قوربونت برم چت شده بود حالت خیلی بد بود....
 برگشتم طرفش گفتم : عمه چرا بهم نگفته بودیم مامان قبلا" زن عمو علی بود
 امیر علی با تعجب گفت : چی
 زن دایی علی خدا بیامورز

عمه یه لبخند تلخ زد بدون این که جواب امیر علی بده گفت : چون مهم نبود دلیلی نداشت تو بدونی

اونموقع باده ی وجود نداشت سرمو تکون دادم عمه از کنارم سریع بلند شد از قیافش معلوم بود بدجور جلو خودشو گرفته تا گریه نکنه

گونمو بوسید گفت : سوپتو بخور بعدم زود از اتاق رفت بیرون

گشتم بود بدجور ولی بمیرم سوپ گوشت نمیخورم

امیر علی پاشد سینی از رو میز توالت برداشت آورد گذاشت رو پام گفت بخور

قیافمو جمع کردم گفتم : من سوپ گوشت نمیخورم بو میده

امیر علی گفت : از برکت خدا ایراد نگیر بگیر بخور

گفتم : امیر علی من این سوپ نمیخورم برام همبرگر بگیر

امیر علی با تعجب گفت : همبرگر میخوای با این حالت بخوری

شونمو انداختم بالا گفتم :اره حالم الان خوبه

امیر علی : از رنگت معلومه چقدر خوبی

نا امید سینی گذاشت رو عسلی گفتم :بیخیال خودمو انداختم رو تخت

دمر شدم تو جام گفتم : شبت بخیر

امیرعلی:باده نمیخوابی پاشو غذااتو میخوری بعد میخوابی

امیر علی سینی برداشت خواست بیاد طرفم

پتو کشیدم رو سرم گفتم :امیر طرف من نیا بمیرم اون سوپ بو گندو نمیخورم

پتو به شدت از روم کشید بازومو گرفت مثل پر بلند کرد گفت: بشین سینی گذاشت جلوم گفت

تا آخر بخورش

ای خدا این پسر باز زور گو شد

گفتم : امیر نمیتونم بخورم

عصبی با داد گفت : باده حوصله ناز کشیدن ندارم بلدم نیستم ناز بکشم بگیر بخور

سینی به شدت کوبیدم رو عسلی گفتم :منم ناز نمیکنم میدونم نازم برا تو یکی خریدا نیست

امیر علی عصبی چنگ زد تو موهاش گفت: به درک که نمیخوری ...به جهنم

عصبی رفت طرف در اتاق رفت بیرون درو محکم کوبیده هم

با جیخ گفتم: ازت متنفرم تو از مرد بودن فقط بلدی داد بزنی در بکوبی بهم ...ازت بدم میاد

پسری زور گو
 اخ خدا سرم باز عصبی شدم
 دراز شدم تو جام
 گفتم :پسر از خود راضی دیونه فقط فکر خودشه
 عمه امد تو اتاق گفت : واویلا چی شده
 من :از اون پسر خود خواه ...خود رای ...مغرور ...پیر مردت بپرس
 عمه با خنده سرشو تکون داد
 امد نزدیکم بغلم کرد گفت:
 قوربونت برم من انقدر الکی عصبی نشو دوباره میگرنت درد سرت شروع میشه
 سرمو تکون دادم
 دراز شدم سرمو گذاشتم رو پای عمه گفتم :اخ نگو عمه خیلی درد بدیه
 عمه دستشو اروم کشید تو موهام گفت : پاشو یه چی بخور
 چشمامو بستم گفتم: نه عمه نمیخورم.
 چشمامو بستم بخاطر قرصا داشت دوباره خوابم میبرد که
 صدای باز شدن درو شنیدم بعدم صدای امیر علی : سوپشو نخورد
 عمه : نه چرا اینجوری باهاش رفتار میکنی
 تو ندیدی چند دقیقه پیش چه جوری داشت برا سردردش جون میداد.
 اونوقت دوباره عصبیش میکنی
 صدا کلافه امیر شنیدم : چیکارش کنم میگه سوپ بو میده ..چه بوی میده این سوپ
 عمه : حالا هر چی تنها چیزی که میدونم اینه که تو لیاقت باده نداری ... تو لیاقت عشقی که
 باده بهت داره نداری پیر مرد
 میخواستم بترکم وقتی عمه بهش گفت : پیرمرد لبمو از تو دهنم گاز گرفتم تا نخندم تابلو نشه
 بیدارم
 امیر علی عصبی گفت : پیر مرد این انداخت تو دهنه اره
 عمه با خنده گفت : راست میگه دیگه پیر مردی حالا هم بحث نکن بالا سرش بیدار میشه

با گرسنگی شدید چشمامو باز کردم
 یه نگاه به ساعت کردم ساعت 7 صبح بود
 پاشدم از جام رفتم دستشوی دست صورتمو شستم
 حس لباس عوض کردن نداشتم یه پیراهن بهاری ابی تا روی زانوم تنم بود
 یه دست کشیدم تو موهام چشمام بدجور پف کرده بود هم برا گریه دیشب هم خواب زیاد
 موهامو جمع کردم رو شونم بافتمشون
 از دستشوی امدم بیرون
 امیر هنوز خواب بود
 رفتم از اتاق بیرون
 از پلها رفتم پایین کسی تو اشپز خونه نبود
 در یخچال باز کردم یه لیوان شیر برا خودم ریختم که ناهید امد تو با دیدنم گفت : بهتری
 سرمو تکون دادم گفتم : گرسنمه
 ناهید : بشین الان صبحونتو آماده میکنم.
 ناهید یه دختر 28 ساله بود خیلی سال بود این جا کار میکرد
 فکر کنم از 15 سالگی اینجاس
 یه مادر داره خاله زینب
 الان 2 ساله بخاطر آرتوروز دست پاش دیگه کار نمیکنه
 جای خودش ناهید امده
 زینب رفت شهرستان خودشون ناهید موند اینجا
 ناهیدم ماهی یبار میره 3 روز به مادرش سر میزنه میاد البته عمه _ امیر علی از لحاظ مالی
 خیلی هواشون دارن
 با صدا ناهید برگشتم طرفش گفت : بخور دیگه
 یه نگاه به میز روبه روم کردم پر بود
 قیافمو جمع کردم گفتم : تنها... من تنها نمیتونم صبحونه بخورم
 عمه کجاس
 صدای امیر علی شنیدم گفت : صبحونتو بخور باز بهونه نیار
 برگشتم دیدمش یه بلوز شلوار ورزشی تنش بود معلوم بود میخواد بره باشگاه

خودشم امد نشست رو صندلیش
 ناهید سریع برایش چای_ شیر گذاشت
 امیر هنوز داشت نگام میکرد منم دستمو گذاشتم زیر چونم زل زدم بهش گفتم : صبح
 زیباتون بخیر همسر عزیزم
 سرشو تکون داد گفتم : صبح تو هم بخیر بعد
 اشاره کرد به میز صبحونه گفتم : اینا که دیگه بو نمیدن
 یه لبخند زدم سرمو تکون دادم گفتم: نوچ

امیر علی : پس شروع کن
 با لحن مظلومی سرمو تکون دادم گفتم : چشم همسر عزیزم منتظر اجازتون بودم
 ناهید زد زیر خنده
 با نگاه امیر علی ساکت شد
 امیر علی سرشو تکون داد لیوان شیرشو برداشت خورد
 منم یکم نون پنیر گردو خوردم
 برگشتم طرف امیر علی که تکیه داده بود داشت خوردن منو نگاه میکرد
 گفتم : امروز 5 شنبه
 بلیط گرفتی
 امیر علی خیلی جدی گفتم : نه من شرکتو همینجوری نمتونم ول کنم
 کارای شرکت سبک بشه با هم میریم
 اخمامو کشیدم تو هم گفتم : خیلی بدی امیر علی همش سرت تو اون شرکتت
 صدا شاد عمه شنیدم امد تو اشپز خونه گفتم : صبحتون بخیر
 امد نشست رو صندلی روبه روی من گفتم : بهتری باده جان
 یکم از چایمو خوردم گفتم: سلام عمه جونم اره خوبیم
 امیر علی : سلام مامان جان
 عمه : باز که تو دختر منو ناراحت کردی

تکیه داد گفتم : عمه مگه قرار نبود 5 شنبه بریم انتالیا ... مگه نگفت کارشو راست و ریس میکنه میریم حالا زده زیرش

عمه سرشو تکون داد گفت : اشکالی نداره باده جان ایشالا یه وقت دیگه دیگه رو حرف عمه نمیتونستم حرف بزنم گفتم : باشه فقط چون شما اسرار دارید اینبار میبخشمش... برگشتم طرفش که با اخم داشت نگام میکرد گفتم : خودش که بلد نیست عذر خواهی کنه

عمه با لبخند گفت : یاد میگیره ... یعنی باید یاد بگیر دستمو زدم زیر چونم گفتم : خیلی چیزا هست باید یاد بگیره (منت کشی... ناز کشیدن ... ابراز علاقه کردن ... بیان احساسات

.... واز همه مهمتر یه لبخند پهن زدم گفتم : خندیدن) ودر اخر این که دستامو باز کردم گفتم: روزی هزار بار بگه باده دوستت دارم عمه، ناهید زدن زیر خنده امیر علی یه لبخند امد رو لباس که سریع با خوردن چایش فرستادش پایین

بیشعور نداشت خندشو ببینم امیر علی از پشت میز بلند شد دقیقا" وایساد پشت سرم گفت : تو خواب بینی خانم باده ... هیچ وقت همچین چیزی از من نمیشنوی ... نمیینی... مثل این که یادت رفته که با یه پیر مرد ازدواج کردی با خنده از پشت میز بلند شدم

دستمو انداختم دور بازوش اویزونش شدم گفتم : نه یادم نرفته ولی پیر مردا هم باید بلد باشن ابراز علاقه کنن

رو به عمه ناهید گفتم : مگه نه ناهید با خنده سرشو تکون داد عمه :اره عزیزم پیر مردا هم خیلی قشنگ ابراز علاقه میکنن گفتم: نگران نباش امیرم خودم همشو بهت یاد میدم خیلی زودم از اشپز خونه رفت بیرون

عمه : چرا بچمو میزاری جلو ما تو امپاس خجالت کشید شونمو انداختم بالا نشستم رو صندلی

پاشد برم چایمو عوض کنم ناهید امد طرفم گفت: بزار من عوض میکنم لیوان چای دادم بهش
رفتم نشستم

عمه: باده جان هنوز از ایراج عصبانی

من: عصبانیت من از دست بابام هیچ وقت از بین نمیره... این که اون باعث بانی مرگ

مامانم شده از یادم نمیره

ولی عمه جونم بابامه دوستش دارم خیلی زیاد

نمیخوام دیگه زیاد ازش دور باشم ولی بدون وجود مهتاب میخوامش نمیخوام اون زنو ببینم

بابامو میرم میبینم شرکت... اینجا یا هر جای دیگه به غیر از اون خونه میبینم.

5 سال خیلی زیاد بود... چه جوری طاقت اوردم 5 سال ندیدمش... 5 سال باهش حرف نزد

عمه اشکاشو پاک کرد گفت: خدارو شکر حداقل کینتو گذاشتی کنار

عمه بابام چرا انقدر پیر شکسته شده... مگه چند سالشه

عمه دستامو از رو میز گرفت تو دست خودش یکم فشارش داد گفت: باده عمه غم دوری تو

داغونش کرد... عذاب وجدان مرگ مامانت. همه اینا پیرش کرد ولی دیگه بهش فکر نکن تو

باهاش مهربون باشی کنارش باشی میشه همون ایرج قدیمی

سرمو تکون دادم اشکامو پاک کردم گفتم: موهای مشکیش که دیگه بر نمیگرده... صورت

شکستش که دیگه بر نمیگرده... دیروز وقتی همه چی برام تعریف کرد بدون این که ازش

خداحافظی کنم زدم از خونه بیرون

عمه: خودش بهم زنگ زد

وقتی گفتم: میگرنت عود کرده داشت دیونه میشد میخواست بیاد این جا به زور راضیش

کردم نیاد.

عمه یه لبخند زد گفت: دیگه اشکاتو پاک کن گریه تمومش کن امروز 5 شنبس پاشو با هم

دیگه یکم حلو برا خیرات درست کنیم هم برا مامان تو هم برا سالار من

بعدم میریم بهشت زهرا سرخاکشون

با لبخند گفتم: قبول

عمه ناهید صدا کرد تا میز صبحونه جمع کنه

منم گفتم: میرم بالا تو اتاقم خواستی حلو درست کنی صدام کن



عمه : باشه عزیزم باید ناهید بفرستم بر خرید ارد نداریم

سرمو تکون دادم

رفتم بالا تو اتاقم

جنازه گوشیمو از رو عسلی برداشتم سیم کارتمو از توش در اوردم گوشه سابقمو از تو کشو

ورداشتم سیم کارتمو انداختم توش

گوشی روشن کردم

من همیشه قبل از هر کاری با دایی شاهرخم مشورت میکردم یه مشاور خوب برام بود حتی

به اولین کسی هم که گفتم: امیر علی دوست دارم دایی بود برا اولین بار سرم داد زد گفت :

دیونم چطور میتونم اونو دوست داشته باشم... میگفت اونم یکی مثل بابات... اونا با غرور

مزخرفشون لیاقت زنای مثل شما رو ندارن میگفت : اونا لیاقت مارو که مثل اب زلالیمو ندارن

... اونا لیاقت عشقی که ما بهشون داریمو ندارن میگفت : بابات مادرتو خواهر منو ازم گرفت

.... امیر علی هم یکی عین بابات تو رو ازم میگیره میگفت باده از این عشق دوری کنم

منم بهش گفتم : تو چرا الهام دوری نکردی... الهامم از این خانوادس... میگفت : الهام فرق داره

... گفتم : چه فرقی فرقی اینه که تو عاشقشی همون قدر که تو الهام دوست داری عاشقشی من

صد برابر بیشتر عاشق برادرشم... کلافه سرمو تکون دادم گفتم : اگه بفهمی رفتم پیش بابام

باهاش اشتهی کردم . دایی شاهرخ مثل من بابامو مقصر تو مرگ مامانم میدونست البته فقط

مامان من نه دایی میگفت اون مصوب سخته مامان نسیریم هست... با هوسش چه به روز

زندگیمون آورد

شماره دایی شاهرخ گرفتم : بعد چنتا بوق چواب داد : سلام بر خواهر زاده عزیزم چه طوری جقله

سلام دایی جونم هنوز میگی بهم جقله من دیگه ازدواج کردم

دایی شاهرخ با خنده گفت: تو همیشه برا من جقلی

من:

الهام باران خوبن

دایی : اره عزیزم اونا هم خوبن

دایی جونم دلم برات تنگ شده امشب میای اینجا

دایی : اره عزیزم منم دلم برات تنگ شده

من : منتظرتونم به عمه میگم براتون شام درست کنه

دایی : باشه عزیزم
 در اتاق باز شد امیر علی امد تو اتاق
 به دایی گفتم: خیلی دوستت دارم
 امیر علی که داشت میرفت طرف حموم با شنیدن جمله دوستت دارم من که به دایی شاهرخ
 گفتم برگشت طرفم با اخم نگام کرد اشاره کرده کیه
 دایی : باده چیکار کردی که از الان داری زمینه سازی پاچه خواری میکنی
 که منتظر جواب من بود بیتوجه به نگاه خیر امیر علی
 پاشدم رفتم لبه پنجره
 پشتمو کردم به امیر علی گفتم : چه زمینه سازی ... جنبه ابراز علاقه نداریخیله خوب
 دوستت ندارم
 دایی با خنده گفت : باشه بابا قبول من که میدونم چیزی شده
 یکم برگشتم امیر علی دیدم کلافس از قیافش معلومه بدجور کنجکاو بدون کی پشت خطه دلم
 نیومد بیشتر از این اذیتش کنم
 گفتم : دایی جونم شب میبینمت ..هیچ اتفاقی هم نیفتاده خیالت راحت
 امیر علی دیدم اخماش باز شد رفت طرف حموم
 سرمو تگون دادم امیر علی حیف که دلم نمیاد اذیتت کنم.
 از اتاق رفتم بیرون رفتم تو اتاق سابق خودم که حالا شده بود اتاق کارم تمام نقاشیهام انجا بود
 روپشمو از چوب رختی برداشتم پوشیدم
 روپوش سفیدم پر بود از رنگ
 وسایلی نقاشی که خریده بودمو مرتب گذاشتم سرچاشون

رفتم نشستم پشت بومم ظرف رنگامو برداشتم
 پالتمم برداشتم با قلموهام گذاشتم دم دستم رفتم طرف کامپیوترم عکسی که 2 هفته پیش از
 یه اسب سیاد که در حال رم کردن بودن دوتا پاهای جلوشو برده بود بالا رو دوتا پای عقب
 وایساده بود اسکن کردم تا پرینتش گرفته بشه



پرنش که امد عکس زدم به تخته رو به روم خودمم نشستم پشت بومم پالتمو برداشتم
 رنگامو ریختم روش قلممو برداشتم اروم شروع کردم به کشیدن نقاشی تو بهر نقاشی بود که صدا
 امیر علی شنیدم گفت: باز که خودتو رنگی کردی
 برگشتم دیدمش اوه خدای من چه تپیی زده این
 موهامو زدم پشت گوشم گفتم : تو اینجای
 امیر علی امد جلوم با دستش کل موهامو که ریخته بود تو صورتم جمع کرد زد عقب گفت :
 تمام صورتتو رنگی کردی
 سرمو تکون دادم گفتم: مرسی
 اشاره به تپیش کردم گفتم : کجا به سلامتی
 امیر علی : میخوام برم بیرون
 امیر علی هیچ وقت برا رفتن به شرکت شلوار جین تیشرت نمیپوشید الان یه تیشرت اسپرت
 سفید پوشیده بود که بدجور بهش میومد مخصوصا" بازوهاش که بدجور تابلو بود تو تیشرت
 یه شلوار جین یخی هم پاش بود
 اشاره به تیشرتش کردم گفتم : تیشرتت خیلی زشته اصلا" بهت نمیاد ابروهاشو انداخت بالا
 یه پوزخند زد
 گفت : من نیومدم اینجا نظر تو رو در مورد تپیم بیرسم
 سرمو تکون دادم از پشت بومم بلند شدم گفتم : چه بخوای چه نخوای من درمورد تپ شوهرم
 نظر میدم
 انگشت اشارمو
 گرفتم جلوش گفتم: میخوای ازم بیرس ...میخوای نپرس...
 حالا هم این تیشرت بیرختتو عوض کن
 پوزخندش پر رنگ تر شد امد نزدیک صورتش آورد نزدیک صورت من گفت : باده تو فکر
 میکنی کی هستی....فکر میکنی انقدر برام مهم هستی که بخاطر این که تو از این تیشرت
 خوشت نمیاد من این تیشرت میرم عوض میکنم
 سرشو آورد عقب تا تاثیر حرفشو تو صورتم ببینه یه لبخند تلخ امد رو صورتم من خیلی وقته
 به این حرفاش عادت کردم ..از زمانی که عاشقش شدم به متلکاش... به تیکه انداختنش...به
 پوزخنداش

ازش فاصله گرفتم شونهامو انداختم بالا گفتم: فکر کردم وقتی پشت تلفن به مخاطب پشت تلفنم گفتم: دوستت دارم اونجور اخمات رفت تو هم ... کلافه شده بودی ... تا وقتی مطمئن نشدی کی پشت خط من به کی گفتم: دوستت دارم نگاه عصبیتو ازم نگرفتی گفتم: شاید حق نظر دادن به تیپتم داشته باشم بیخیال نگاه خیرش نشستم پشت بومم مشغول ادامه نقاشیم شدم

صداشو شنیدم برگشتم نگاهش کردم امد نزدیکم خم شد رو صورتم گفت: کلافه نبودم پیش خودم گفتم تو که امدی به من ابراز علاقه کردی ... تو که بهم پیشنهاد ازدواج دادی شاید یه پسر خوشتیپ تر خوشگلتر ازمن پیدا کردی من دلتو زدم عاشق اون شدم با دهن باز داشتیم به این همه وقاحت نگاه میکردی ... این به من که زنش بودم ... اسمم تو شناس نامش بود ...

از پشت بومم بلند شدم همونجور که اشکام میریخت گفتم: خیلی پستی امیر علی ... خیلی .. اشاره کردم به خودم گفتم: من هرزم

من میرم تو خیابون هر پسر خوشگلی میبینم بهش ابراز علاقه میکنم اون همه اشک یه لبخند زدم گفتم: خوب راست میگی من دختر ایرج مقدمم ... حق داری همچین فکر در موردم بکنی نگامو از نگاه کلافش گرفتم پشتمو کردم گفتم: امیر علی برو از اتاق من بیرون

برو بیرون

گفت: باده من

من برو بیرون امیر

برگشتم طرفش چندبار عصبی دستشو کشید تو موهاش بعدم برگشت از اتاق رفت بیرون باز درو اتاق محکم کوبید به هم

با زانو خوردم زمین زار زدم پاشدم عصبی تمام بومامو که با عشق علاقه کشیده بودمشون خرد کردم

همشونو بیخیال نمایشگام شدم ... بیخیال نمایشگاهی شدم که ارزو افتتاحیشو داشتیم همرو داغون کردم



ولی بازم دلم نیومد عکس خودشو داغون کنم عکسی که با تمام عشقی که بهش داشتم کشیدمش چند بار بردم بالا سرم پرتش کنم نتونستم ..نتونستم پارش کنم نشستم وسط اتاق دور تا دورم بومام بود که همشون داغون شده بود به غیر از بوم امیر علی که تو دستم بود

کارتکم وراشتم خواستم بکشم تا بموم پاره کنم باز نتونستم دستمو مشت کردم کارتکم فرو رفت تو دستم دستمو پار کرد سوختم ولی از حرف امیر علی بیشتر سوخته بود درد حرف امیر علی بیشتر بود

خون کف دستم چکه میکرد رو عکس امیر بالاخره گند زده شد به عکس اروم دستمو باز کردم با درد اشک کارتکو از دست کشیدم بیرون صدا اخم بلند شد

کف دستمو دیدم قشنگ وسط اسم امیر علی پاره شده بود روپوشمو در اوردم پیچیدم دور دستم تا بیشتر خون نریزه پاشدم رفتم تو دستشوی اتاقم تو اینه خودمو دیدم چشمتا قرمز قرمز بود خدا لعنتت کنه امیر علی شیر اب باز کردم دستمو گرفتم زیرش سوختم بدجور دستم پار شده بود چنتا دستمال کاغذی گرفتم دور دستم امدم بیرون از تو کشو باند چسب برداشتم دستمو بستم چسب زدم روش در اتاق زده شد بعد عمه امد تو اتاق به نگاه به اتاق داغون کرد بعد به نگاه به من کرد گفت :چی شده باده اتاقت چرا اینجوری شده

با دیدن قامت بلند بابام که پشت عمه بود اونم داشت اتاق در هم منو میدید دوباره اشکام ریخت عمه : مگه برا نمایشگات اینا رو نکشیده بودی عمه کلافه گفت : باده این خونا چیه رفتم طرف بابام خودم پرت کردم تو بغل بابام زدم زیر گریه بابا دستشو کشید رو موهام گفت :چی شده باده جان عمه امد نزدیکم دستم که دور بابام بود باز کرد باند دور دستمو دید گفت : دستت چی شده



سرمو تکون دادم اشکامو پاک کردم رفتم نشست رو کاناپه گفتم هیچی...هیچی نشده.
 بابا امد نشست کنارم گفت : عمت میگفت اخر این ماه اولین نمایشگاه افتتاح میشه
 چرا این همه زحمتی که کشیدی داغونشون کردی. تکیه دادم بیتوجه به حرف بابا دستامو
 گذاشتم رو چشمام گفتم سرم درد میکنه...چشممام میسوزه...
 صدا اروم عمه شنیدم گفت : میگرنش
 دستمو دراز کردم شالمو از رو صندلی میز تحریرم که کنار کاناپه بود برداشتم محکم بستم دور
 چشممام بابا بود اروم درازم کرد رو کاناپه
 صدا اروم بابا شنیدم رو به عمه گفت : امیر علی کجاس
 عمه : امروز که شرکت تعطیل با ارش رفته کرج قرار اونجا یه زمین بخرن..رفتن زمینو ببینن
 بیخیال این صدا ها شدم سعی کردم یکم بخوابم بلکه سر دردم بهتر بشه که صدا عمه شنیدم
 گفت : باده عمه پاشو قرصا
 دستشو انداخت زیر گردنم قرص گذاشت دهنم لیوان اب گرفت جلوم قرصامو خوردم دراز شدم
 رو کاناپه
 صدا بابا شنیدم گفت : راحله چرا باده اینجوری شده...چرا تمام اتاق ریخته بهم...دستش چی
 شده
 صدا عمه شنیدم گفت : صبح که خوب بود فکر کنم باز با امیر علی دعواش شده امیرم عصبی از
 خونه زد بیرون
 دیگه هیچی نفهمیدم خوابم برد
 با صدای خش خش از خواب بیدار شدم
 چشممامو باز کردم ولی جای ندیدم
 اروم دستمو بردم شال از دور چشممام باز کردم
 یکم چشممامو مالیدم هنوز تو اتاق کارم بود یه پتو مسافرتی هم روم بود
 برگشتم امیر علی دیدم داشت بومامو که داغونشون کرده بودم از رو زمین ور میداشت هر کدومم
 ورمیداشت یه نگاه بهشون میکرد اروم همشون گذاشت کنار دیوار
 پشتش بهم بود هنوز ندیده بود من بیدارم
 عکس خودشو از رو زمین برداشت یه نگاه بهش کرد بعدم دستشو کشید رو خونای دستم که
 ریخته بود روش

بیتو جه بهش از کانپه امدم پایین سرم بدجور گیج میرفت دستمو گرفتم به دیوار که نخورم زمین که امیر علی سریع امد طرفم بازومو گرفت گفت : بشین بزار سرگیجت خوب بشه بعد پاشو بازوم از دستش کشیدم بیرون برگشتم طرفش گفتم : نه خوبم
 بعدم پاشدم از اتاق رفتم بیرون
 اروم از پلها رفتم پایین بابا عمه تو اشپز خونه بودن عمه با دیدن من سریع امد طرفم گفت :
 خوبی باده جان
 من : اره عمه جونم
 نشستم پشت میز بابا اروم دست باند پیچیمو گرفت تودستش گفتم : بهتری عزیزم
 سرمو تکون دادم
 ناهید یه شقاب گذاشت جلوم بابا هم بشقابمو ورداشت برام یکم برنج ریخت با یکم مرغ گفت:
 بخور بابای
 یکم از غذامو خوردم رو به بابا گفتم : میشه بریم شمال منو تو
 بریم کلبه
 بابا : یه لبخند زد گفت باشه میریم
 صدا امیر علی شنیدم گفت: دایی جون نمی خواد شما زحمت بکشد خودم میبرمش قرار بود یه سفر بریم که نشد
 شمال نزدیک 2روزه میریمو میایم فقط تو این دوروز مامان بیاد پیش شما که تنها نباشه
 الهام شاهرخم فردا دارن میرن کیش نیستن
 بدون این که نگاه کن گفتم :من میخوام با بابام برم برگشتم طرفش گفتم: یادمه گفتمی شرکتو
 نمیتونی همینجوری ول کنی
 امیر علی عصبی داشت نگام میکرد که بابام گفت : امیر علی جان بزار این دو روز با من بیاد شما
 ها حالا حالا وقت داری دوتای با هم برید سفر
 با لبخند برگشتم طرف بابا گفتم : مرسی بابا جون
 بابا : خواهش میکنم عزیزم فردا صبح راه میفتیم سرمو تکون دادم
 امیر علی هم دیگه چیزی نگفت غذامون خوردیم
 زیرچشمی امیر علی دیدم داشت با غذاش بازی میکرد
 بیخیالش شدم غذامو خوردم رو به عمه گفتم :دستت درد نکنه رفتم



عمه : نوش جونت
 رفتم تو پذیرای
 نشستم رو کانپه بابا هم امد نشست کنارم درد دستم شروع شده بود بدجور درد میکرد اروم
 دستمو کشیدم روش بابا گفت : درد میکنه دستت بازش کن ببینم چی شده
 گفتم: نه یه بریدگی سادس نمیخواستم اسم امیر علی رو دستم ببینه
 عمه امیر علی هم امدن نشستن رو کانپه
 عمه با دیدن دست باند پیچیم تو دست بابا گفت باده عمه جان با چی برید ... عمق نداشته
 باشه بخیه نخواه
 سرمو تکون داد گفتم: نه یه خراش سادس
 دستمو از دست بابا کشیدم بیرون
 خونی که پس داد بود رو دستمو دیدم دستمو مشت کردم تا بابا عمه نبینن بلند شدم گفتم: من
 الان میام
 رفتم بالا تو اتاق
 رفتم تو دستشوی باند دستمو باز کردم اوه اوه بدجور بریده بود الکل بتادین پنبه از تو جا داروی
 که رو دیوار حموم نصب بود وداشتم
 یکم الکل ریختم رو پنبه اروم زدم رو دستم سوختم اتیش گرفتم اشکام ریخت لبمو گاز گرفتم تا
 جیغم در نیاد بتادین وداشتم بریزم رو دستم که یه دست مردونه نشست رو دستم سرمو بلند
 کردم امیر علی دیدم
 نگاهشو سریع ازم گرفت بتادین از دستم کشید برون
 کف دستمو باز کرد نگاهش به زخم که افتاد سرشو کلافه تکون داد بتادین ریخت رو دستم اروم با
 یه پنبه تمیز دستمو پاک کرد نگاهش افتاد به اسمش که حالا یه خط بزرگ وسط اسمش افتاده
 بود با تعجب نگام کرد سرمو انداختم پایین
 دستمو سریع از دستش کشیدم بیرون دوبار دستمو گرفت تو دستش اروم باند دورش بست
 هنوز دستم تو دستش بود دستمو از دستش کشیدم بیرون از دستشوی رفتم بیرون
 نشستم لبه تخت از تو کشو یه مسکن وداشتم با اب خوردم امیر علی امد نشست رو زانوهایش
 جلو پام دست باند پیچیمو گرفت تو دستش اروم گفت : باده به بابات بگو با خودم میای شمال

خودمون دوتا میریم من و تو مگه قرار نبود بریم ماه عسل اصلا" میریم انتالیا مگه دوست نداشتی بری پارک ابی انتالیا میریم دوتای مامانم این مدت میره خونه دایی نگاش کردم گفتم: نه میخوام بابابام برم کلافه گفت: باده

داری بخاطر اون حرف مزخرفی که زدم ..اون حرفی که ناخواسته امد سر زبونم تنبیم میکنی اره نمیدونم تو نگاهم چی بود اروم گفت: باده این نگاهت خیلی سرده میدونم از دستم عصبانی دلگیر ... با یه لبخند تلخ گفت: میدونم حتی ازم بیزار دستمو گذاشتم رو لباس گفتم: هیش مامانم همیشه میگفت: ادما از چند چیز تو دنیا نمیتونن بیزار بشن اول: هیچ پدر مادری نمیتونه از بچهاشون بیزار بشن..حتی اگه بچهاشون بدترین کار دنیا رو باهاشون کرده باشن دوم: هیچ بچهی نمیتونه از پدر مادرش بیزار بشه حتی اگه اون پدر مادر بدترین کارو با بچهاشون کردن باشن ودر اخر هیچ ادم عاشقی نمیتونه از معشوقش بیزار بشه حتی بدترین کار دنیا رو باهاش بکنه اگه ازش بیزار شد بدونه عاشق نبوده امیر علی من از حرفت دلگیر شدم ولی هیچ وقت ازت بیزار نمیشدم ... نمیشم هیچ وقت با تموم شدن جلم امیر علی سریع کشیدم تو بغل خودش محکم به خودش فشارم داد دستمو حلقه کردم دورش اروم کنار گوشم گفت: چیکار کنم دیگه از دستم دلگیرم نباشی چنگ زدم به تیشرت سفیدش که هنوز تنش بود منم کنار گوشش گفتم: این تیشرت سفید بیرختتو بده من ازبغلش اوردم بیرون یه نگاه به صورتم کرد فکر کرد دارم شوخی میکنم صورت جدیدمو دید یه لبخند محو زد تو یه حرکت تیشرت از تنش کند گرفت طرفم ازش گرفتم گفتم: افرین پسر خوب به بابات بگو باهاش نمیری من: نه میخوام برم با بابام میخوام برم اخماشو کشید تو هم گفت: باده انقدر این موضوع کشش نده دیگه



اروم دستمو کشیدم رو صورتش گفتم :کشش نمیدونم این موضوع تموم شد رفتنم من با بابام ربطی به تو نداره میخوام چند روز با بابام تنها باشم.

کلافه چنگ زد تو موهاش گفت : باشه فقط 2 روز شنبه صبح باید تهران باشی
سرمو تکون دادم گفتم : اکی

بیخیالش شدم امیر علی رفت نشست پشت لپ تاپش منم اروم از اتاق زدم بیرون
از پلها رفتم پایین عمه یه لبخند به هم زد

منم سریع رومو برگردوندم نشستم پیش بابام

بابا دستشو انداخت دورم گفت : فردا ساعت 10 میام دنبالت خوبه
من : عالی

همون موقع امیر علی هم امد اصلا" به مامانش نگاه نکرد

امیر علی یه خیار از رو میز برداشت پوست کنند

عمه : باده زدی تمام تابلوها تو داغون کردی نمایشگاتو چیکار میکنی

یه نگاه به امیر علی کردم اونم داشت نگام میکرد

نگامو ازش گرفتم گفتم سال دیگه

عمه سرشو تکون داد گفت : تو چقدر ذوق این نمایشگاتو داشتی ... زحمت 2 سالتو به باد دادی

دست خودم نیست عصبی که میشم هر چی دم دستم باشه میزنم داغونش میکنم . حالا

میخواد هرچی باشی مطمئنا اگه امیر علی همون موقع از اتاق بیرون نرفته بود اون میزد

داغونش میکردم.

با صدا امیر علی سرمو بلند کردم گفت : همشون که خراب نشده چنتاشون نمیتونی تو این 30

روز بکشیشون

عمه : راست میگه تو قرار بود با هانیه نمایشگاه بزنی همش نمیخواد طرحای خودت باشه.

گفتم : اره سعیمو میکنم

بابا : وسایلی نقاشیتم بیار منظره ساکت خوبی هست اطراف کلبه

دستم حلقه کردم دور بابام گونشو بوسیدم گفتم :اره ولی باید قول بدی یکم بیشتر بمونیم

بابا روی موهامو بوسید گفت : 5 روز بیشتر

از 5 روز نمیتونم

من : قبوله

امیرعلی : باده بیا میوه بخور با اون دستت که نمیتونی پوست کنی
 برگشتم طرفش چه مهربون شده ولی قیافه عصبیشو دیدم که جلو عمه بابا بدجور جلو خودشو
 گرفته بود تابلو نشه یادم امفتاد من به این گفتم 2 روزه
 سریع یه خیار از تو پیش دستی برداشتم نگامو ازش گرفتم گفتم : مرسی
 خیارو گذاشتم دهنم بابا بلند شد گفت من برم فردا ساعت 10 میام دنبالت
 بلند شدم گفتم: باشه
 با بابا تا جلو در رفتیم
 عمه : ایرج شام بمون الهام شارخ دارن میان اینجا
 بابا : نه راحله جان یه سر برم شرکت این چند روزه نیستم
 عمه : باشه به مهتاب سلام برسون
 بابا : حتما"
 بابا رفت
 عمه هم رفت طرف اشپز خونه گفت: برم شام درست کنم عمه رفت
 من موندم نگاه عصبی امیر
 نگامو ازش گرفتم گفتم: من برم ببینم نقاشیام خیلی داغون شده
 تند از پلها رفتم بالا خواستم برم تو اتاق کارم که بازومو گرفت کشیدم طرف اتاق خواب خودمون
 فرستادم تو اتاق در اتاق محکم بست گفت : من به تو چی گفتم دستشو اوردم بالا انگشتشو به
 نشونه 2 نشون داد گفت ،گفتم 2 روز
 نه 5 روز
 مگه نگفتم
 بدون اینکه با من مشورت کنی برا چی برا خودت برنامه ریزی میکنی
 من : برا چی باید با هات مشورت کنم تو که نمیخوای ببریم با بابام دارم میرم
 امیر علی اخماشو کشید تو هم دستاشو کرد تو جیب شلوارش گفت: من چه نسبتی باهات دارم
 گفتم: شوهرم
 سرمو بلند کردم امیرعلی دیدم اخماش باز شده بود
 گفت : پس دلیل اینکه هر کاری بخوای بکنی قبلش باید به من بگی فهمیدی
 نه این که سرخود تصمیم بگیری بری مسافرت ...بهت مگم 2 روز 2 روز نکنی 5 روز



دستامو از دورش باز کرد ازم فاصله گرفت رفت طرف نقشه بزرگی که رو میز بود عینکشو زد خم شد رو نقشه گفت : شنبه صبح اینجای بدون این که نگام کنه ادامه داد اگه شنبه صبح بشه شنبه شب دیگه حق نداری پاتو بزاری تو این خونه عصبی گفتم: میفهمی چی میگي امیر علی همنجور که سرش تو نقشش بود گفت: من حرفمو زدم شنبه صبح اینجای دستامو زدم به کمرم گفتم: میدونی مشکل تو چیه؟ دنبال یه بهونی که منو از زندگیت پرت کنی بیرون سرشو از رو نقشه بلند کرد عینکشو ورداشت با تعجب نگام کرد ابرو هامو انداختم بالا گفتم: من این بهونه دستت نمیدم جناب مهندس بیتوجه به این که داشت نگام میکرد از اتاق امدم بیرون تمام حرصمو خالی کردم سر در بعدم رفتم تو اتاق روبه روی که اتاق کارم بود در اون اتاق محکم کوبیدم پسری چلغوز بیشعور میگه رام نمیدم تو این خونه انگار دسته اونه سرمو تکون دادم رفتم تابلو هامو دیدم 5 تا از تابلو هام بدجور داغون شده بود ولی بقیش نه امیر علی هم اونای که سالم مونده بودن جدا کرده بود گذاشته بود کنار رفتم وسایلی نقاشیمو که میخواستم با خودم ببرم جدا کردم در کمد باز کردم کولم نبود رفتم طرف اتاق خودمون در باز کردم رفتم تو با باز شدن در امیر علی سرشو از رو نقشش ورداشت یه نگاه بهم کرد به معنی قهر سرمو برگردوندم صدا خندشو شنیدم برگشتم که خندشو ببینم که سرشو انداخت پایین دلا شد رو نقشه رو میز پسری بیشعور من اگه تو رو نخندون .. خندتو نبینم باده نیستم رفتم از تو کمد کولمو برداشتم به این فکر کردم کاش میشد این عینکشم ازش میگرفتم بدجور به صورتش میاد ولی خدا چه جوری شب که خوابید میزنم میشکونمش اینجوری بهتره با این فکر یه آرامشی نشست تو تمام وجودم که باعث شد یه لبخند خوشگل بیاد رو صورتم. کولمو برداشتم خیلی ریلکس از بغل امیر رد شدم یه تنه بهش زدم که یه ملیترم تکون نخورد ولی شونه خودم داغون شد یکم شونمو مالیدم با اخم داشت نگام میکرد گفتم: چیه؟



امیر علی ابروهاشو انداخت بالا گفت : چی چیه؟
 اشاره کردم عینکت خیلی بیرخته
 سریع نگامو از قیافش که بدجور خندشو کنترل کرده بود گرفتم زدم از اتاق بیرون
 یه لگد به در زدم گفتم : جناب مهندس بخند سگته نکنی نترس من خندتو نمیبینم.
 با جیغ گفتم: اصلا" کل صورتت بیرخته ته ریشت از همه بیرخت تر. اه
 رفتم تو اتاق خودم در اتاق محکم زدم به هم
 صدا عمه شنیدم بلند گفت: این درای اتاق چه گناهی کردن که شما دوتا اعصابانیتتون سرشون
 خالی میکنید

وسایلامو ریختم تو کولم یکی از سه پایهامو ورداشتم
 صدا زنگ گوشیم بلند شد جواب دادم بله هانیه
 هانیه : سلام چطوری
 من : خوبم
 تو چطوری .. حورا چه طوره
 هانیه خوبه دیروز رفت سونوگرافی بچش پسر
 من : ای جانم
 خوشحاله
 هانیه : خودش دختر دوست داشت ولی امید بدجور سنگول میزنه بچه پسر
 مرد جماعت عاشق پسره
 من : هانیه من فردا با بابام میرم شمال
 هانیه با ذوق گفت: اشتی کردی
 من : اره دلم براش بدجور تنگ شده بود
 هانیه : بهترین کارو کردی هر چی باشه باباته
 هانیه: امروز رفتم سالن نمایشگاه کاری نقاش یه هفته دیگه تموم میشه
 تونستی طرحرو بزنی
 لال شدم



هانیه : الو باده کجای

من : هینجا اره میزنم برم شمال یه طرح خوب اونجا میزنم
هانیه: باشه فقط خواهش وقت تلف نکن خودت دیگه میدونی چقدر زحمت برا این نمایشگاه

کشیدیم

من : اره

فعلا" کاری نداری

هانیه : نه سلام برسون

من : تو هم همینطور

گوشی قطع کردم گفتم: هانیه اگه بفهمی چه گندی زدم

مگه میتونم تو این یک ماه 5 تا از کارمو درست کنم.

تازه طرح اصلیمو هنوز نزدم

از رو کاناپه بلند شدم دوربینمو برداشتم گذاشتم تو کولم

رفتم از اتاق بیرون تازه یاد حلوا افتادم از پلها رفتم پایین عمه نبود ناهید داشت کف اشپز

خونه طی میکشد با دیدنم گفت : باده حواست باشه لیز نخوری

رفتم نشستم رو اپن پاهام از اپن اویزون کردم تکون دادم گفتم: عمه کو

ناهید رفت بالا دوش بگیر الان میاد

من : حلوا درست کردید

صدا عمه شنیدم برگشتم طرفش گفت : بله ولی دیگه نشد بریم بهشت زهرا همینجا پخش

کردم

من : اخ عمه جونم ببخشید برا من حلو گذاشتی

عمه صندلی اپن کشید کنار امد نشست گفت : اره عزیزم رو به ناهید گفت دوتا چای بریز

حلو هم بیار

امیر علی هم از پلها امد پایین گفت : برا منم بریز ناهید

یه نگاه به من کرد گفت: بیا پایین از رو اپن

امدم پایین صندلی کناری عمه کشیدم عقب نشستم روش

امیر علی هم نشست رو صندلی روبه روی



ناهدیدم برامون چای حلو آورد یکم از حلو خوردم گفتم : چرا بوش نیومد همیشه حلو درست میکردی بوش تو کل ساختمون میپیچید

عمه : تو تراس درست کردم میدونی که امیر علی از بو حلو طعم حلو خوشش نیامد سرمو تکون دادم گفتم: اهان از بس تلخه چیزای شیرین با مزاقش سازگار نیستن عمه با خنده چایشو خورد

امیر علی هم اخماشو کشید تو هم چایشو از رو اپن برداشت گفتم : ازت نخواستم شخصیتمو تحلیل کنی

شونمو انداختم بالا یه قاشق حلو گذاشتم دهنم گفتم: چیزی که عیانس چه حاجت به بیانس امیر علی خواست چیزی بگه عمه گفتم : شروع نکنید باز 10 دقیقه فقط 10 دقیقه با آرامش کنار هم باشید

ببینید میتونید

من : معلومه که میتونیم رو به امیر علی

گفتم : مگه نه

امیر علی سرشو تکون داد گفتم : هرچند تحمل کردن تو واقعا" سخته ولی مجبورم تحملت کنم

یه اخم بهش کردم گفتم : منو همیشه تحمل کرد یا تو که مثل یه مرد 60 ساله رفتار میکنی امیر علی فنجون چایشو کوبند رو میز گفتم : کسی مجبورت نکرده منو تحمل کنی ...خودت خیلی مشتاق بودی با من ازدواج کنی ...مثال اینکه یادت رفته که بهم پیشنهاد ازدواج دادی وای خدای من روزی هزار بار این خریدمو میزنه تو سرم

نگامو ازش گرفتم دیگه جوابشو ندادم عمه، ناهید با خنده داشتن به بحث ما گوش میکردن که با جمله اخر امیر علی خندشون خردن فهمیدن من ناراحت شدم

عمه : ناهید وسایلیی سالاد بشور درست کن

ناهدید رفت تو آشپز خونه

منم بلند شدم از پشت میز از پلهارفتم بالا تو اتاقم

یه راست رفتم طرف حموم وان پر کردم لباسمو در آوردم رفتم دراز شدم توش تا وان پر بشه.

ارومو باند از دور دستم باز کردم گفتم : امیر علی هیچ وقت نمیفهمی چقدر دوستت دارم... که حاضر شدم غرورمو جلوت خرد کنم ...نمیدونی چقدر برام عزیزی که عمه تا پیشنهاد ازدواجون



داد من با دل جونم قبول کردم. که حالا روزی هزار بار میکوبی تو سرم که این من بودم بهت
پیشنهاد ازدواج دادم
در صورتی که اصلاً" اینجوری نبود عمه گفت منو امیر علی باید با هم ازدواج کنیم منم قبول
کردم تو ازم خواستی قول نکنم ولی من این ریسک نکردم ... چون من دوستت داشتمو دارم
هیچ وقت نمیتونی بفهمی که من بخاطر تو حاضرم جونمم بدم... فقط حیف که لیاقت نداری
وان اب پر شد
اب بستم
دماغمو گرفتم رفتم زیر اب
چند ثانیه موندم امدم بیرون وان اب خونی شد باز دستم خونریزی کرده بود
وای خدای من ... چقدر خون دارم من بندم نمیاد
اب سرد باز کردم دستمو گرفتم زیر اب
کاش به عمه میگفتم تا میومد موهامو بشور
گفتم: امیر علی برو عمه صدا کن بیاد کارش دارم
امیر علی : چیکارش داری
من : تو چیکار داری برو صدات کن
امیر علی : صبر کن
بعد چند دقیقه صدا عمه امد جانم باده
من : عمه جونم میای موهامو بشوری نمیتونم با یه دست
عمه : اره عزیزم
قفل حموم باز کردم عمه امد تو
با دیدن دستم گفت : این که باز خونریزی کرده
من اره ولش کن
عمه بلوز شلوارشو درآورد گذاشت رخت کن امد تو گفت : خوب امیر علی میگفتی میومد موهاتو
میشتست
عصبی گفتم: به اون میگفتم که روزی هزار بار بزنه تو سرم که من امدم تو حموم موهاتو شستم
عمه با خنده سرشو تکون داد یکم شامپو ریخت رو سرم اروم موهامو چنگ زد گفت : جفتتون
لجبازیت امیر علی هم که هیمیشه بیفکر حرف میزنه عمل میکنه بعدش پشیمون میشه..



من : تقصیر منه عمه هر جور دوست داشته باهام رفتار کرده منم خرم انقدر دوستش دارم که اصلاً نمیتونم باهاش قهر کنم یا از دستش ناراحت بشم

عمه : باده جان عزیزم ..میدونم لحن امیر علی بده ...بی فکر حرف میزنه ...ولی باور کن قلبش خیلی مهربون ...خیلی دلسوزه الان از کلافگیش معلومه که از حرفی زده پیشمونه ولی غرورش نمیزاره عذر خواهی کنه

تا امدی بالا پشتت امد بالا

عمه جونم : بدبختی من اینه که نمیتونم باهاش قهر کنم اگه میتونستم این کارو میکردم تا ادم بشه

عمه اب ریخت رو سرم یخ زدم با جیخ گفتم : عمه یخ زدم عمه با خنده گفت : تا تو باشی به بچه من نگی ادم بشه

چشه مگه بچم

من : هیچی فقط مشکل احساسی داره شستن موهام تموم شد گفتم: مرس عمه جون عمه باشد دستاشو شست رفت طرف رخت کن لباساشو پوشید از حموم رفت بیرون

تنمو شستم

دوش گرفتم حوله گرفتم دورم

یه حوله هم انداختم رو موهام

باند تمیز برداشتم اروم بستم دور دستم چسب زدم

از حموم رفتم بیرون

امیر علی دراز کشیده بود رو تخت

با بسته شدن در حموم چشماشو باز کرد برگشت طرفم عصبی گفت : واجب بود با این دستت بری حموم

که مامان بیاد سرتو بشوره

اصلاً حوصله بحث کردن باهاشو نداشتم

نشستم پشت میز توالت حوله از دور موهام برداشتم با همون یه دست کشیدم رو موهام

بیتوجه بهش رفتم از تو کشو لباسمو برداشتم رفتم حموم سریع لباسمو تنم کردم ادم بیرون

بیخیال موهای خیس شدم یکم گرم مرطوب کننده زدم به صورتم خواستم از اتاق برم بیرون

صداشو شنیدم گفت : موهاتو خشک کن بعد برو

گوش نکردم بر اولین بار دلم گفت : باده حرفشو گوش نکن ... باده تحقیر شدن بسه ... باده خار
شدن بسه باده خرد کردن غرور بسه

از اتاق امدم بیرون

عمه هم از اتاقش امد بیرون با دیدنم گفت : باده جان عمه چی شده بود باز این پسر دیونه من
چش شده بود

یه لخد زدم گفتم: هیچی باز رفتم رو اعصابش بیخیال موهامو برام میبافی

عمه دست کشید روشون گفت: اره چرا خشکشون نکردی

حوصله نداشتم

عمه دستشو انداخت پشتم گفتم: بیا عزیزم رفتیم تو اتاق عمه نشستم رو تخت عمه هم با برس

خودش امد نشست پشتم اروم موهامو شونه کرد عمه هم فهمیده بود دارم ظاهر سازی میکنم

...فهمیده بود لبخندم الکی بدون هیچ حرفی موهامو شونه کرد از کنار گوشم گرفت تیغ ماهی

بافت

تا پایین موهام بعدم رو موهامو بوسید گفت : تموم شد خوشگل خانم

سرمو تکون دادم گونه عمه بوسیدم گفتم مرسی

اروم از اتاق زدم بیرون

از اتاق زدم بیرون رفتم پایین خواستم بشینم رو کاناپه که صدای زنگ زده شد

ناهید خواست بره درو باز کنه گفتم: من میرم

در باز کردم شاهرخ الهام بودن بارانم بغلش دایی شاهرخم بود با

دیدنشون تمام ناراحتیم از بین رفت رفتم کنار گفتم: بفرماید

الهام گونمو بوسید گفت : چطوری عروس خانوم

من : مرسی

الهام امد تو باران از بغل دایی گرفتم گفتم م : چطوری عشقم

حسابی چلوندمش

دایی : باده خانم منو یادت رفتها

باران دادم تو بغل عمه

پریدم بغل دایی محکم بغلش کردم



دایی هم دستاشو حلقه کرد دورم به عادت قدیمم پاهامو جمع کردم بالا دایی هم دور خودش
چرخوندم
صدا خنده الهام عمه پیچید
با گیج گفتم : بسه دایی جونم سرم گیج رفت
عمه : شاهرخ میافته
دایی گذاشتم زمین
سرم داشت گیج میرفت
دایی بازومو گرفت تا نیافتم
بلند گفتم: اخ
دایی : چی شد
همون بازوم بود که امیر علی فشار داده بود
برگشتم طرفش که نگام افتاد تو نگاه امیر علی کنار داییم بود خیلی جدی اخمو داشت نگام
میکرد
نگامو ازشون گرفتم دستمو از رو بازوم ورداشتم گفتم هیچی
عمه : بیاید بشینید
دایی دستشو انداخت دور شونمو گفت : جقلم چطوره
دایی نگو نگو بدم میاد بهم میگی جقله
دایی با خنده موهامو بوسید گفت جقلهی
نشستیم رو کاناپه
باران تو بغل امیر علی بود انقدر این ادم بد اخلاقه بد عنق بچه به این ارومی تو بغلش صداش
در میاد
پاشدم رفتم نزدیکی امیر علی بدون این که نگاهش کنم گفتم : بدش من
امیر علی سرشو بلند کرد یه نگاه بهم کرد دستشو از دور باران باز کرد
بغلش کردم
برگشتم رفتم نشستم پیش دایی
الهامم لباساشو عوض کرد از پلها امد پایین نشست پیش عمه
باران تو بغلم اروم شده بود



امیر علی رو به دایی گفت : از کارخونه چه خبر
 دایی یه فنجون قهموه که ناهید گرفته بود جلوش ورداشت گفت : یکی از سهامدارا داره سهمشو
 میفرشه سهمش میشه یک میلیارد داری بیا بخر
 امیرعلی الان ندارم پروژه نصفه دارم اگه کاملش کنم شاید بتونم بخرم
 شاهرخ : خبرشو بهم بده نمیخوام غریبه جز سهامدارا بشه اگه نتونستی خودم بخرم
 امیر علی سرشو تکون داد
 موزه تو دستمو باران تا اخرشو خورد رو به الهام گفتمم گشمنشه
 الهام: نه داشتیم میومدی بهش سوپ دادم عاشق موزه
 عمه : باده بدش به من
 پاشدم رفتم باران دادم به عمه برگشتم نشستم سر جام
 دایی گفت : چقدر داری با باده شریک شو 3 دنگ کارخونه مال باده
 اگه میتونی 500 میلیون جور کن باده هم که داره با باده سهمشو بخرید سهام باده هم بره بالا
 امیر علی : نه اگه عجله ی نباشه این پروژه تحویل بدم خودم میخرمش
 شاهرخ سرشو تکون داد
 عمه الهام اروم داشتن باهام حرف میزدن
 دوست نداشتم خلوت مادر دختریشون بهم بزنم
 بعد از مرگ مامانم که کارخونه رسید به من سه دنگش
 که بنام مامانم بود شد به نام من.
 البته به بابامم میرسید که بابام گفت : هیچی نمیخواد تمام ارث مامانم رسید به من حتی
 خونهی که دایی اینا توش زندگی میکنن اونم 3 دنگش به نام منه
 اون خونه پدري دایی شاهرخ مامانم بود
 برگشتم طرف دایی گفتم : سفارشی که بهم داده بودی تموم شد بیا بریم بالا بهت بدم
 دایی با تعجب گفت : کشیدیش
 سرمو تکون دادم گفتم: اره قبل از عروسیم تموم شد وقت نکردم بهت بدم
 دایی پیش دستی میوشو گذاشت رو میز
 بلند شد با هام امد از پلها بالا رفتیم تو اتاق کارم

دایی نشست رو کاناپه منم رفتم از تو کمدم تابلوم در اوردم چند وقت پیش دایی یه عکس از الهام بهم داده بود که الهام لب دریا وایساده بود داشت ویالون میزد باد موهاشو ریخته بود بهم خیلی خوشگل افتاده بود صورت خوشگلش تو عکس بینظیر شده بود

تابلو گرفتم جلو دایی

دایی با عشقی به عکس نگاه کرد فکر کردم الهام جلوش وایساده

اروم گفت: تو نقاش خوبی هستی یا الهام انقدر خوشگله

زدم به پهلوش گفت: خوب حالا جفتمون

خوب شده

دایی: عالییه... محشره اصلا" فکر نمیکردم انقدر بتونی خوب بکشیش.

اخمامو کشیدم تو هم گفتم: شما ها هیچ وقت استعدادای منو نمیبینید اون از امیرعلی که

بهم میگه نقاش اینم از تو

دستشو انداخت دور شونمو گونمو بوسید گفت: خیلی خوب اخم نکن زشت میشی

برگشتم طرفش تابلو از دستش گرفتم گذاشتم رو زمین دستای دایی گرفتم تو دستم گفتم اگه

یه چی بهت بگم قول میدی ناراحت نشی... از دستم عصبانی نشی....

دایی جدی شد گفت: چی شده

لبمو گاز گرفتم گفتم: من من با بابام اشتنی کردم

سرمو بلند کردم نگاش کردم بدون هیچ تغییری تو صورتش داشت نگام میکرد

نتونستم بیشتر از این ازش دوری کنم... روزی هزار بار به خودم به قبولونم که دوستش ندارم

ازش بیزارم... تو چشمام اشک جمع شده بود

اره اون مصوب مرگ مامانم ولی بابام دایی... هرچی باشه بابامه

دایی کشیدم تو بغلش روی موهامو بوسید گفت: یه قطره اشک بریزی من میدونم با تو

صورتمو گرفت تو دستاش اشکامو پاک کرد گفت: حیف این چشما نیست بباره... این چشمای

که هروقت بهش نگاه میکنم چشمای مامانمون خواهرمو میبینم.

من از دستت ناراحت نمیشم نشدم

کار خوبی کردی... درسته کارش خیلی بد بود غیر قابل جبران بود ولی بابات... من اینو

میدونم که دخترا باباین

حالا هم بخند سرمو تکون دادم

یه لبخند زدم دای بی بلند شد تابلو ورداشت با شیطنت دست کرد تو جیبش دست چکشو در
 آورد گفت :خانم نقاش چقدر تقدیم کنم
 منم با شیطنت گفتم: همون اندازهی که زنتو دوست داری آگه تونستی رو دوست داشتنت رو
 عشقت نرخ بزاری رو این تابلو هم بزار.

دای بی

دست چکشو کرد تو جیبش گفت : عشق من به الهام هچی قیمتی نداره . هیچی جقله
 با دای بی از اتاق رفتیم بیرون
 از پلها رفتیم پایین امیر علی که روبه روی پله رو کاناپه نشسته بود با همون اخم داشت
 نگامون میکرد نگامو ازش گرفتم دای بی نشست رو کاناپه الهام اشاره کرد به تابلو گفت : اون چیه
 دای بی: یه تصویر خارقا لعاده از یه دختر زیبا یه نگاه به الهام کرد گفت : که همه زندگی منه
 خواهر زاده عزیزم لطف کرد این تصویر برام من کشید.
 تابلو برگردوند عمه الهام با دهن باز به تابلو نگاه کردن امیر علی هم با یه برقی که تو چشمش
 بود تابلو نگاه کرد

الهام با ذوق گفت: وای باده خیلی خوشگل کشیدی

عمه : استعدادای دختر منو دست کم گرفتید باده تو کشیدن نقاشی کارش عالیه
 و اما امیر علی : نگاشو از تابلو گرفت گفت تو خوشگلی خواهر عزیزم که این تابلو خوشگل
 کرده

تو انقدر خوشگل بی عیب هستی که هر نقاشی میتونه اینو بکشه
 پسری بیشعور خوب از نقاشی تعریف نکن ..ولی اینجوری هم نگو جلو جمع
 عمه سرشو تکون داد چپ چپ به امیر علی نگاه کرد.

الهام با ذوق گفت :مرسی داداشی

الهام امد طرفم از پشت مبل دستشو انداخت دورم گونمو بوسید گفت مرسی باده خیلی
 خوشگله

من : خواهش میکنم

رفت طرف شاهرخ خیلی بیپروا گونه شاهرخ بوسید نگام رفت طرف امیر علی سرشو انداخت
 پایین

برگشتم شاهرخ دیدم دستای الهام دورش بود گرفت تو دستش بوسید.



گفت : قابلتو نداره خانومی.

عمه تابلو ورداشت گذاشت رو میز گفت : پاشید بیاید شام

عمه رفت طرف اشپز خونه منو الهامم رفتیم شاهرخ امیر علی هم پشتمون آمدن ناهیدم میز

اماده کرده بود

امیر علی که رو صندلی خودش نشست نگام رفت طرف شاهرخ که اول صندلی برا الهام

کشید عقب الهام نشست بعد خودشم کنار الهام نشست

سنگینی نگاه امیر رو خودم حس کردم برگشتم دیدمش داشت نگام میکرد فهمید نگامو به

شاهرخ الهام فهمید حسرت نگامو دید .

با صدای عمه نگامو ازش گرفتم : عمه باده جان بشین دیگه

نمیخواستم پیش امیر علی بشینم راستشم اصلا" اشتها نداشتم خدارو شکر باران به موقع گریه

کرد الهام خواست پاشه

گفتم : من میرم پیش باران بشین غذا تو بخور بعداز ظهری زیاد حلو خوردم گرسنم نیست

رفتم طرف باران که دمر شده بود تو جاش

بغلش کردم گفتم : چیه عزیز دلم

با دیدنم

خندید

سفت فشارش دادم به خودم

بردمش بالا تو اتاقم

گرفتمش جلو قفسه عروسکا چنگ زد همه عروسکا ریخت کف اتاق نشستم رو زمین پاهامو باز

کردم باران نشوندم وسط پاهام بارانم با جیغ داشت با عروسکا بازی میکرد چنگ میزد بهشون.

انقدر با عروسکاش بازی کرد یه هو سرش کج شد افتاد رو پام دلا شدم دیدمش خوابش برده بود

بغلش کردم اروم گونشو بوسیدم گفت : چقدر تو خوبی یعنی میشه منم یکی مثل تو داشته

باشم . پاشدم از اتاق رفتم بیرون

خواستم از پلها برم پایین امیر علی دیدم داشت میومد بالا با دیدنم خواست چیزی بگه که محل

نکردم از بغلش گذشتم رفتم پایین

باران گذاشتم رو کاناپه پتوشم کشیدم روش دایی الهامم با عمه آمدن تو پذیرای عمه

باده برو شامتو بخور

من : نه عمه سيرم

عمه : باشه پاشو برو يكم بخور

به ناچار رفتم تو اشپز خونه ناهيد داشت ميز جمع ميکرد

خواست برام غذا بياره گفتم: نه ناهيد همين سالاد ميخورم بسه

صدا امير علي شنيدم گفتم: ناهيد براش شام بيار

بدون اين كه برگردم گفتم: نميخورم

امير علي صندلي كناري كشيد نشست روش

ناهيدم تو يه شقاب برنج كشيد آورد گذاشت رو ميز

امير علي بشقاب گذاشت جلوم يكم خورشفت قورمه سبزي هم ريخت روش گفتم: بخور من

نميتونم مثل دايت رمانتيك باشم رمانتيك رفتار كنم فقط خواهشن عصبيم نكن دباره

بيفكر چيز بگم كه بعدش پشيمون بشم.

برگشتم طرفش قاشق ازش گرفتم گفتم: تو هيچ وقت مثل دايمي من نميشي ... چون منو

دوست نداری

منم ازت همچين توقعي ندارم كه مثل دايمم رفتار كني اون ديوانه وار عاشق الهام

حركات رفتارش دست خودش نيست دست دلشه.

بيتوجه به نگاه خيرش كه روم بود دو 3 تا قاشق غذا خوردم

يه ليوان اب برا خودم ريختم خوردم از پشت ميز بلند شدم گفتم : ناهيد دستت درد نكنه

رفتم تو نشستم پيش عمه

يه دو ساعتی الهام دايمي شاهرخ پشيمون بودن

الهام يه هو گفتم : باده دستت چي شده

دايمي نگاهشو انداخت به دستم

دايمي: چي شده

من : هيچي با كارتك بريده

دايمي امد دستشو كشيد رو باند دستم گفتم بخيه نميخواه

امير علي : نه عميق نيست.

الهام رفت بالا تو اتاق لباسشو پوشيد



امد پایین دایی هم دست چکشو از تو جیبش در آورد یه چک کشید گرفت طرفم گفت : بیا
 سود این ماه کارخونس چک ازش گرفتم
 گفتم : مرسی دایی جونم
 دایی خواهش میکنم
 رفت باران بغلش کرد
 الهام امد باهام روبوسی کرد تابلوشو ورداشت گفت : بازم ممنونم خیلی خوشگل کشیدی
 گفتم : داداشت که گفت خوشگلی خودته که این تابلو خوشگل کرده وگرنه من که کاری نکردم
 فقط یکم خط خطی کردم
 عمه دستشو انداخت دورم گفت : امیر علی ولش کن از این حرفا زیاد میزنه
 امیر علی هم همون عقب وایساد دیگه تا جلو در نیومد.
 تا جلو در باهاشون رفتیم مانتو شالمو از رو جالباسی برداشتم با الهام شاهرخ تا پایین رفتم تو
 اسانسور دایی به حالت مشکوک گفت : باده امیر علی اذیتت میکنه
 با تعجب گفتم : چطور
 شاهرخ شونهاشو انداخت بالا گفت : همنجوری از طرز حرف زدنش باهات تو جمع
 من : نه امیر علی فقط از رشته من خوشش نییاد میگه اینده نداره... جلفه
 از اسانسور امیدیم بیرون
 تو حیاط دایی برگشت طرفم گفت : این رشته مهم که خودت دوستش داری به کسی ربطی
 نداره
 طرحاتم عالین
 الهام بیخیال شاهرخ مگه داداشم چی گفته با ناز گفت : فقط از زیبای من تعریف کرد
 با لبخند نگاش کردم شاهرخ با لبخند گفت : تو زیبای تو شکی نیست .. ولی مشکل اینجاس
 که داداش عزیزت لیاقت خواهر زاده منو نداره.
 بعدم سریع از حیاط رفت بیرون
 الهام با ناراحتی دستشو انداخت رو شونم گفت : باده
 برگشتم طرفش گفتم : چیه



مامانم همین حرفو میزنه میگه امیر علی لیاقت تو رو نداره . ولی من با این حرف موافق نیستم
...امیرعلی دوستت داره ..من داداش مغرورمو میشناسم ...نمیتونه احساساتشو نشون بده داره
عذاب میکشه.

من : ولش کن الهام اشتباه کردیم هم من هم عمه نیاید امیر علی مجبور میگردیم...نیاید
میزاشتم میفهمید دوستش دارم . هیچ مردی از زنی که بهشون ابراز علاقه کنن خوششون نمیاد
اونا دنبال زناى مغرور هستن ..منم که مغرور نیستم.

الهام : باده به خدا اینجوری نیست.

من : با خنده حرفو عوض کردم گفتم در عوض

دایی من هم عاشقته هم لیاقتتو داره

الهام نگاهشو انداخت به شاهرخ که تو سانتافل سفیدش نشسته بود

گفت: باده منم اول زندگیمون شاهرخ دوست نداشتم ولی تو زندگی عاشقش شدم انقدر

عاشقم بود که تونست منو عاشق خودش کنه

دستم گرفت تو دستش گفت: تو هم میتونی ..میتونی برادر سرد خشک منو عاشق خودت

کنی با لبخند گفت هرچی باشه بچه حلال زاده به دایش میره

عاشق ولجبار جفتتون

با خنده سرمو تکون داد تا جلو در حیاط باهاش رفتم الهام رفت سوار ماشین شد باران دیدم

تو صندلی مخصوص خودش راحت خوابیده بد

یه دست برایشون تکون دادم دایی هم یه بوق زد رفت.

رفتم تو در حیاط بستم . نشستم رو نیمکت گوشه حیاط هوا خیلی خوب بود

سرمو گرفت بالا اسمون دیدم سیاه بود با پر ستاره

تو دلم گفتم: خدا قدرتشو بهم بده بتونم از امیر علی بگذرمقدرتشو بهم بده بتونم غرور خرد

شدمو جمع کنم.

لرز کردم پاشدم رفتم طرف اسانسور

رفتم بالا در ورودی باز بود رفتم تو

کسی تو سالن نبود

رفتم بالا تو اتاقم

صدای اب میومد امیر علی حموم بود

در کمد باز کردم ساک لباسمو برداشتم لباسمو مرتب چیدم توش صدا زنگ تلفن بلند شد خیلی زود قطع شد پس عمه جواب داده امیر علی هم آمد بیرون حوله حموم دروش بود داشت موهاشو خشک میکرد نگاهمو ازش گرفتم امیر علی هم یه تیشرت شلوار برداشت رفت تو حموم لباسشو پوشید آمد بیرون زیپ ساکو بستم که امیر علی گفت: برا دو روز خیلی لباس ور نداشتی سرمو تکون دادم گفتم: نه شاید بیشتر موندم. صدا در اتاق بلند شد

امیر علی : بفرما

عمه آمد تو با دیدن ساک گفت : لباساتو جمع کردی پاشدم گفتم : اره فردا بابا ساعت 10 صبح میاد دنبالم نمیخوام معطل بشه عمه لبشو گاز گرفت ناراحت بود گفتم : چیزی شده عمه جون

عمه آمد نشست رو کاناپه کنار اتاق گفت: باده الان بابا ایرجت زنگ زد من : خوب

عمه نگاهشو. ازم گرفت گفت: نمیتونید برید شمال رفتم نزدیکش گفتم :چرا بابام طوریش شده

عمه نگاه کرد گفت: نه عزیزم ایرج خوبه فقط. فقط مهتاب تصادف کرده پاش شکسته نمیتونه مهتاب بزازه بیاد با تو شمال

اروم از کنار عمه بلند شدم یه لبخند تلخ زدم گفتم : اشکالی نداره هر چی باشه اون زنشه رفتم عقب بدون هیچ حرفی زیپ ساک باز کردم لباسامو از تو ساک ریختم بیرون چیدمشون سر جاش سنگینی نگاه عمه امیر علی قشنگ روم بود بغض بزرگی پیچیده بود تو گلوم که انقدر قورتش دادم گلوم درد گرفت صدای بسته شدن دروشنیدم صدای امیر علی شنیدم گفت : اخه مادر من این چه کاری دایی میکنه

برگشتم تو اتاق نبون

تو راهرو بودن صداشون میشنیدم.

عمه : چیکار کنم میگه مهتاب نمیتونه تنها بزازه



امیر علی : مگه فقط پاش نشکسته خوب این که طوری نیست کسی نداره مراقبش باشه مادر خواهر برادر نداره

صدا کلافه عمه شنیدم گفت : چرا بابا خواهر داره... مادر داره.... برادر داره . ایرج میگه نمیتونم تو این وضعیت تنهات بزارم

امیر علی اگه اون زنشه باده هم دخترش تقصیر شما هم هست شما باده مجبور کردید بره ببینتش اونوقت دایی باهات اینجوری میکنه

پاشدم از تو کشو یه قرص خواب برداشتم خوردم امروز به اندازه کافی تشنج اعصاب داشتم...چه روز گندی بود صدا زنگ موبایلم بلند شد گوشی برداشتم شماره بابا بود گوشیمو خاموش کردم گذاشتم رو عسلی

رفتم از تو کشو یه تاپ شلوارک برداشتم رفتم تو حموم پوشیدم مسواک زدم بازوم بدجور کبود شده بود جای 4 تا انگشت امیر علی قشنگ روش بود بافت موهامو باز کردم از دستشوی امدم بیرون رفتم رو تختی زدم کنار دراز شدم رو تخت چشمامو بستم.

اخ خدا جونم چرا من اونای که دوستشون دارم باهام اینجوری میکنن...چرا من از ادمای که دوستشون دارم بدی میبینم.

بابا جونم انقدر مهتاب برات مهمه که بخاطرش میزنی زیر قولی که به من دادی.

چشمام گرم خواب شد داشت خوابم میبرد که در اتاق باز شد حضور امیر علی حس کردم تو اتاق بعدم از فرو رفتن تخت فهمیدم نشست کنارم اروم دستشو کشید رو بازوم همون بازوم بود که کبود شده بود

... قرص داشت اثر میکرد رفتم تو دنیای بیخبری .

با تابش نور شدیدی که خورد تو چشمام بیدار شدم عمه دیدم داشت پرده اتاق میکشید سرمو کردم زیر پتو گفتم : عمه پرده بکش کور شدم.

عمه : پاشو باده لنگه ظهره

پاشدم نشستم تو جامو موهامو زدم پشت گوشم نگام به ساعت خرد ساعت 12 ظهر بود وای خدای من چقدر من خوابیدم



عمه یه لبخند به صورت خواب الودم زد گفت : پاشو دستو صورتت بشور بیا پایین دیگه وقته ناهاره

سرمو تکون دادم دستامو بردم بالا سرم بدنمو کشیدم گفتم: امیر علی کو

عمه : ارش امد دنبالش رفت کرج

عمه از اتاق رفت بیرون

رفتم طرف دستشوی دستو صورتمو شستم امدم بیرون لباسامو عوض کردم

رو تختی مرتب کردم نگام به ساکم افتاد انداخته بودمش گوشه اتاق یه پوزخند زدم گفتم

:قسمت نیست من برم سفر یه فکری به سرم زدم گفتم اشکالی نداره با هانیه میریم ویلا لواسون

اره حمله کردم گوشیمو روشن کردم

شماره هانیه گرفتم

جواب داد الو باده

من : سلام خوبی

هانیه : قوربونت

من :هانیه میای بریم لواسون

هانیه : مگه شمال نیستی

من : نه بابا من که شانس ندارم مهتاب زن پدر عزیزم تصادف کرده پاش شکسته بابامم

نمیتونه اون پرنسسو تنها بزار ترجیح داد سفر با منو کنسل کنه

هانیه زد زیر خنده گفت :چرا انقدر با حرص میگی حسود خانم

من : حسودیم داره تو باشی حسودی نمیکنی

هانیه چرا والا

من : میای

هانیه اره

من : اکی من ماشین میارم

هانیه : باده وسایلی نقاشیتم بیار

من : باشه

گوشی قطع کردم بازم هانیه

یه سریع لباس جمع کردم
 رفتم تو دستشوی مسواک زدم یه ذره ارایش کردم از یه ذره بیشتر . خوشگلتر شدم
 موهامو فرق کج ریختم تو صورتم امدم از دستشوی بیرون
 لباسمو پوشیدم شال سورمه ایمم انداختم سرم رفتم از اتاق بیرون ساکمو گذاشتم گوشه اتاق
 کولمو که وسایلی نقاشیم بود برداشتم انداختم رو کولم ساکمم گرفتم دستم سه پایهمم
 گرفتم این دستم از پلها رفتم پایین عمه با دیدنم گفت کجا

من : لواسون

عمه : چه خبر

من : هیچ خبر با هانیه میرم یکشنبه بر میگردیم

رو به ناهید گفتم : اینارو میزاری تو ماشین

ناهید گفت : اره

کلید ویلا لواسون ورنداشتم از پلها رفتم بالا از تو کشو برداشتم
 چشمم خورد به گیتارم ورنداشتمش گذاشتمش تو جاش گیتارمو انداختم رو دوشم امدم از

اتاق

بیرون رفتم پایین ناهید وسایلامو برده بود پایین عمه با یه لیوان شیر امد نزدیکم گفت : باده
 جان به امیر علی نمگی لیوان شیرمو خوردم گفتم مگه من برا امیرعلی مهمم ... امیرعلی مگه به
 من گفت: داره میره کرج
 که من بگم

عمه : باده جان عزیزم امیرعلی برا کار رفته کرج

برگشتم طرفش بغلش کردم گونشو بوسیدم گفتم: عمه باور کن باید برم یه جا دارم دیونه
 میشم افسرده شدم از صبح تا شب تو این خونم خیر سرم تازه عروسم 3 روزه از عروسیم میگذره
 هیچ تفریحی نداشتم امیرعلی هم که فقط بلده سرم داد بزنه
 وقتی هم چیزی بهش میگم مگه تو خودت بهم پیشنهاد ازدواج دادی میخواستی ندی
 خودتون که دیدید.

بابام که اونجوری فکر مهتاب جونشه انگار نه انگار من دخترشم

عمه : سرشو تکون داد

گفت: برو عزیز برو خدا به همراة مواظب خودت باش من: عمه گوشیم خاموشه کار داشتی
 شماره هانیه که داری به اون زنگ بزن
 عمه: چرا گوشیت خاموش
 من: همینجوری میخوام استراحت کنم میخوام اعصابم اروم بشه.
 عمه باده جان عمه بزار یه سریع تنقلات از خونه بهت بدم
 از خونه رفتم بیرون گفتم: نه تو راه میخرم
 گونه عمه بوسیدم گفتم: مواظب خودت باش عمه جونم
 عمه: خدا به همراة تو هم همینطور
 رسیدی زنگ بزن
 سرمو تکون داد
 رفتم طرف اسانسور
 ناهید از اسانسور امد بیرون
 گفتم: خداحافظ ناهید جونم
 ناهید به سلامت سویچ رو ماشینه
 من: باشه رفتم تو اسانسور
 رفتم پایین سوار ماشین شدم زدم از خونه بیرون
 یه ربع رسیدم جلو خونه هانیه اینا دوتا بوق زدم حاضر اماده امد بیرون
 دستاشم پر بود
 از ماشین پیاده شدم با دیدنم گفت: خوشگل کردی بیشعور
 در عقبو باز کردم هانیه وسایلاشو گذاشت گفتم: خوشگل بودم خوشگلتر شدم
 میترا جون امد از در بیرون
 رفتم طرفش باهاش روبوسی کردم گفتم: خوبی میترا جون
 میترا جون: قوربونت برم تو خوبی عزیزم
 من: مرسی
 میترا جون: باده جان تو جاده مواظب باشید احتیاط کنید



هانیه امد گونه مامانشو بوسید گفت : باشه عزیزم برو تو رسیدیم زنگ میزنم تنها نمون برو

پیش حورا

میترا جون

گونشو بوسد گفت : باشه

شلنگ اب از تو حیاط آورد بیرون

سوار ماشین شدیم

یه بوق براش زدم ماشین روشن کردم راه افتادم میترا جونم با شلنگ پشتمون اب پاشید.

از کوچه زدم بیرون

هانیه گفت : به امیر علی گفتم

من : ولش کن حوصلشو ندارم با

تعجب گفت: دروغ میگی

من : نه به خدا دیوانس این بشر تعدل روانی نداره

برگشتم طرف هانیه گفتم : چرا من این دوست دارم

هانیه شونشو انداخت بالا کمر بندشو بست گفت : چه میدونم از خودت بپرس صد درصد به

خاطر قیافش نیست

چون کیارش خیلی از امیر علی خوشگل تر خوشتیپ تر بود

کیارش یکی از بچه‌های دانشگاه بود بدجور تو کف من بود چند بار بهم پیشنهاد دوستی داده

بود وقتی دید قبول نمیکنم گیر داد بیاد خواستگاریم منم بهش گفتم کسی تو زندگیمه بیچار

افسرده دپرس شد

دیگه خبری ازش نشد نمیدونم چیکار میکنه

سرمو تکون دادم عینک دودیمو زدم

گفتم : ناپیدی شد بیچاره

هانیه : از عشق تو سر گذاشت بیابون

من : بیچاره

ظبط ماشین روشن کردم گفتم: بیخیال همه رو بیخیال امیر علی... بابامو... کیارش... خودمو

خودتو عشقه

با هانیه شروع کردیم با اهنگ خوندن



اهنگ شاد شمالی ایمان فلاح
 بود من بلد بودم شمالی بخونم باهاس همراهی میکردم ولی هانیه گند میزد تو شعر
 انقدر خنیدم اشکام ریخت با این خوندن هانیه
 اهنگ کم کردم گفتم: خاک بر سرمون پلیس
 زدم کنار مامورم امد نزدیک ماشین شیشه کشیدم پایین یه نگاه به تو ماشین کرد گفت
 گواهینامه کارت ماشین
 از تو داشبورت کیف مدارکمو در اوردم دادم بهش یه نگاه به کیف مدارک کرد رو به هم گفت
 عینکتون وردارید عینکمو زدم بالا سرم یه نگاه بهم کرد یه نگاه به کیف مدارک
 گفت: سرعتتون خیلی بالا بود صندوق بزیند
 خودتونم پیاده بشید
 هانیه با ترس گفتم: بازداشت نشیم
 زدم زیر خنده گفتم: چرا ادم کشتیم
 از ماشین پیاده شدم
 در صندوقم زدم دوتا مامور امد کل ماشین گشت
 خود ماموره هم صندوق عقبو گشت
 با هانیه کنار ماشین وایساده بودیم
 که مامور کیف مدارکمو داد بهم گفت: ارومتر رانندگی کنید برگه جریمه هم داد بهم
 سرمو تکون دادم گفتم: چشم
 در صندوق بستم سوار شدیم
 کمر بندمو بستم هانیه هم کمر بندشو بست گفت: برگه جریمه ازم گرفت گفت 40 تموم جریمه
 شدیم
 من: بیخیال بابا
 نیم ساعت بعد رسیدیم لواسون
 جلو یه فروشگاه نیگر داشتیم با هانیه رفتیم توش خرید کردیم چیپس پفک سوسیسی
 کالباس
 میوه خرید کردیم با کلی خرید امدیم سوار ماشین شدیم
 رفتیم طرف ویلا



ماشین جلو ویلا نیگر داشتم کلید دادم هانیه هانیه پیاده شد رفت در ویلا باز کردم
 ماشین بردم تو هانیه هم درو بست امد سوار شدم
 از تو باغ رد شدیم رفتم توباغ خیلی بزرگی بود
 یه استخر بزرگم وسطش بود
 هانیه از ماشین پیاده شد
 یه نگاه به باغ کرد گفت : باده این جا چقدر خوشگله هانیه تا حالا نیومده بود اینجا

از ماشین پیاده شدم گفتم : اون پشت یه ابشار هست که خیلی خوشگله هانیه چپ چپ نگام
 کرد گفت
 باغ به این خوشگلی دارید اونوقت منی که عاشق طبیعتمو نیوردم اینجا
 من : وقت نشد رفتم طرف هانیه گفتم یه چیزی من بهش فکر نکرده بودم
 هانیه : چی
 من : اینجا شباش خیلی ترسناک ویلامون رو نوک کوه بود یعنی اگه کسی خفتمون کنه صدامون
 به گوش هیچکی نمیرسه
 هانیه : گمشو بابا ترس نداره کی میخواد بیاد سراغ ما
 طبیعت به این قشنگی
 رفت طرف ماشینش کولشو برداشت دوربینشو از توش در آورد
 انداخت گردنش
 رفت عکس گرفتن
 گفتم : هانیه اول بیا وسایلا رو خالی کنیم
 همونجور که دوربینش دور گردنش بود
 وسایلا رو بردیم تو خونه گذاشتیم تو اشپز خونه
 وسایلی نقاشیمونم گذاشتیم تو تراس
 دوربینمو از تو کولم برداشتم انداختم دور گردنم
 دوتا چیپس برداشتیم از خونه زدیم بیرون
 چیپس هانیه دادم دستش
 رفتیم پشت باغ کنار ابشار هانیه ابشار دید انقدر جیغ زد بالا پایین پرید

گفتم مرض گوشم کرد شدم چنتا عکس انداخت
 کفشامو در اوردم پاچه شلوارم زدم بالا رفتم وایسادم وسط اب مستقیم از قسمت بالای ابشار
 عکس انداختم یه 2 ساعتی با هانیه این دور اطراف گشتیم عکس انداختیم
 با صدای شکمم فهمیدم بدجور گرسنمه بلند هانیه صدا زدم امد پیشم گفتم: بیا بریم خیلی
 گرسنمه

هانیه: منم همینطور

رفتیم طرف خونه گوشی هانیه زنگ خورد جواب داد

الو

.....

سلام حال شما

.....

هانیه داشت با تلفن حرف میزد از ش زدم

جلو که صدام کرد گفت: باده تلفن با تو کار داره

گوشی ازش گرفتم گفتم: بله

صدا عصبی امیرعلی شنیدم گفت: گوشیت چرا خاموشه... تو با اجازه کی رفتی لواسون

ای وای خدای من با ز امیر صداشو انداخت رو سرش

گفتم سلام امیر جان خوبی

امیر علی با صدای اروم من سکوت کرد جواب داد: سلام

نشستم رو تاپ گفت: باده با اجازه کی رفتی لواسون

من: حوصلم سر رفته بود... تو هم که رفته بودی کرج نبودى منم با هانیه امدم اینجا

امیر علی: گوشیت چرا خاموش

من: یکی دوبار بابام زنگ زد نمیخوام باهاش حرف بزنم

امیر علی: باشه غروب برگرد

من: چی میگی امیر علی من تازه رسیدم کجا برگردم یک شنبه بر میگردم

امیر علی دوباره عصبی گفت میخوای شب تنها تو اون ویلا بی درو پیکر بخوابی

من: اره درو پیکر داره در خونه قفل میکنیم

امیر علی باده رو اعصاب من نرو غروب بر میگردی



من قاطع گفتم: نه
 بعدم گفتم: دیگه زنگ نزن امیر علی خداحافظ
 گوشی قطع کردم
 رفتم تو خونه
 هانیه داشت خیارشور گوجه خورد میکرد
 نشستم پشت میز گفت: چی میگه
 من: میگه غروب بر گردم.
 هانیه با ناراحتی نشست گفت: نه باده اینجا خیلی خوشگله
 من: نمیرم بابا گفتم نمیام
 ناهارمون خوردم
 پاشیدم رفتیم تو تراس وسالای نقاشیمو پهن کردیم نشستیم روسه پایه بومو میزون کردم روبه
 روم خیر شدم
 منظره روبه روم که پر بود گلهای افتاب گردونم
 شدم گفتم: میخوام این باغچه بکشم
 هانیه هم در رنگاشو باز کرد گفت: خوشگله بکش
 اروم شروع کردم کشیدن نمیدونم چقدر تو بهر کشیدن بودیم با خشک شدن گردنم کشیدم کنار
 تمومش کرده بودم خیلی خوشگل شده بود
 برگشتم رو به هانیه گردنمو مالیدم گفتم: چگونه
 هانیه دستاشو گرفت بالا سرش بدنشو کشید گفت: خیلی خوشگل شده باده
 ببینم طرح تو رو
 هانیه درخت پرتقال رو به رو کشیده بود
 پاشدم رفتم طرفش گفتم وای هانیه خیلی خوشگل شده چقدر طبیعی کشیدی

 طرحامو گذاشتی گوشه تراس تا خشک بشه
 هوا داشت تاریک میشد
 رفتیم تو رفتم دستشوی دستمو صورتمو شستم امدم بیرون



گیتارمو برداشتم گفتم: بیا یه دهن بخونیم
 هانیه با خنده گفت: برو من یکم میوه بیارم بیام
 رفتم نشستم رو تاپ گیتارو گرفتم تو دستم
 هانیه هم امد نشست رو صندلی که رو به روی تاپ بود
 هانیه هم گیتارشو گرفت تو دستش گفتم: اهنگ دوستت دارم شهره
 دوتای باهام شروع کردم هماهنگ باهم زدیمو خوندیم
 <<دوست دارم نرو دوست دارم بفهم دوست دارم بمون
 من عاشقِ توئم
 تو هستیِ منی به جونِ هردومون
 وقتی که با توئم وقتی که پیشمی آرومِ زندگی
 ما عاشقِ ی همیم
 این حسِ روشن و باید بهم بگیریم
 .
 دنیا اگه نخواد حتی خدا نخواد
 من عاشقِ توئم
 از آسمونش سنگم اگه بیاد
 من عاشقِ توئم
 دنیا اگه نخواد حتی خدا نخواد
 من عاشقِ توئم
 از آسمونش سنگم اگه بیاد
 من عاشقِ توئم
 .
 .
 .
 این زندگی اگه دور از تو بگذره میفتم از چشمم
 دیوونتم نرو تا من کنارِ تو
 دیونه تر بشم



دنیای من توئی باور کن عشق من به جون هر دو مون
من بی تو میشکنم

این حرف آخر و یادت نره بمون

دنيا اگه نخواد حتی خدا نخواد

من عاشق توئم

از آسمونش سنگم اگه بیاد

من عاشق توئم

دنيا اگه نخواد حتی خدا نخواد

من عاشق توئم

از آسمونش سنگم اگه بیاد

من عاشق توئم

دوست دارم نرو دوست دارم بفهم

دوست دارم بمون

من عاشق توئم

تو هستی منی به جون هر دو مون >>

با صدای تشویق جفتمون با وحشت برگشتیم عقب

امیر علی ارش بودن تکیه داده بود به ماشینشون داشتن مارو میدیدن

ارش بود که برامون دست زده بود امیر علی هم خیلی جدی دستاشو کرده بود تو جیبش داشت

مارو میدید.

از روتاپ بلند شدم امیر علی با اخم اشاره کرد به شالم که دور گردنم افتاده بود گیتارمو گذاشتم

رو تاپ شالمو انداختم رو سرم رفتم نزدیکشون گفتم: سلام

ارش با لبخند گفت: احوال باده خانم خوب هستید

من: ممنونم شما خوبید

ارش دوست صمیمی چند ساله امیر علی و شریکش بود

ارش: مرسی

صداتون واقعا" زیباس

ممنونم

هانیه هم امد نزدیکمون گفت: سلام

ارش با خوشروی جواب سلام هانیه داد امیر علی هم خیلی جدی مودب جواب سلام هانیه داد

رفتم نزدیکه امیر علی گفتم: اینجا چیکار میکنی

ارش از کنارمون رفت هانیه هم رفت بالا تو خونه

امیر علی با اخم نگام کرد گفت : توقع نداشتی که بزارم تنها تو این باغ بخوابی

دلم از این همه توجهش غنچ رفت

یه لبخند شیطنت زدم گفتم: فکر نمیکردم انقدر برات مهم باشم

با یه لبخند یه وری نگام کرد حرفو عوض کرد گفت : اون شال درست بزار رو سرت

موهامو فرستادم زیر شال گفتم :عمه پیش کی موند

امیر علی :رفته خونه دایی شبم همونجا میمونه

سرمو تکون دادم گفتم: بیا بریم بالا

خودم از پلها رفتم بالا امیر علی رفت طرف گیتارم از رو تاپ برداشتش پشتم امد بالا ارش خیلی

جدی میخ تابلوهای شد که منو هانیه کشیده بودیم

یا صدای پای ما برگشت طرفمون نگام کرد گفت : باده خانوم جان من خودت اینا رو کشیدی

با لبخند گفتم: بله البته یکیشونو اون باغچه گل افتاب گردون

اون یکی هانیه کشیده

یکم دیگه به تابلو نگاه کرد گفت : نه بابا امکان نداره

امیر علی گفت : داره خیالت تخت کاره خودشه

رفتم تو خونه

هانیه تو اشپز خونه بود رفتم پیشش

داشت میوهارو میبشست دستمو انداختم دور شونش گوشو محکم بوسید گفتم: هانیه من

چطوره

برگشت نگام کرد گفت: یار امد بدجور خوشحال میزنی

سرمو گذاشتم رو شونش گفتم: اره به جون خودم هانیه وقتی میبینمش وقتی یکم توجه ازش

میبینم... تمام بدیهاش... بد حرف زدناش ... متلک انداختناش یادم میره.



هانیه : از بس بیجنبه ایئ
 با اخم رومو برگردوندم گفتم: خیلی بدی
 هانیه : بیخیال بابا
 شام چی بخوریم مهمون داریم
 من : مگه کالباس نداریم
 هانیه : اره داریم برا منو تو نه دو تا مرد گنده که دو برابر منو تو میخورن
 سرمو تکون دادم پاشدم گفتم: الان به امیر میگم بره بگیره
 هانیه بیا این ظرف میوه ببر ظرف میوه برداشتم هانیه هم پیش دستیها چاقو نمکدون برداشت
 پشتم امد بیرون امیر ارش رو کاناپه نشسته بود ن داشتن تلوزیون فوتبال میدیدن
 میوه گذاشتم رو میز رفتم نشستم پیش امیر
 گفتم: میری برا شام غذا بگیری
 امیر علی برگشت طرفم گفت :موهاتو بکن تو
 ای بابا
 شالمو کشیدم جلوتر گفتم : اگه مانمیومدیم شام چی میخواستید بخورید
 من : کالباس داریم ولی کمه
 اندازه منو هانیه
 امیر علی سرشو تکون داد گفتم : پاشو آماده شو با هم میریم میخریم میایم
 سرمو تکون دادم بلند شدم برم آماده شم
 یه هو نگام به هانیه ارش افتاد دوباره نشستم سرجام
 امیر علی اشاره کرد چیه
 اروم گفتم: هانیه ارش تنها بزارم اینجا
 یه نگاه بهشون کرد که خودشون سرگرم فوتبال کرده بودن
 سرشو تکون داد
 پاشد گفتم : ارش بیا بریم برا شام غذا بگیریم بیایم
 ارش پاشد یه سیب از تو سبد میوه برداشت
 امیر علی برگشت طرف من گفتم : چیزی لازم نداری
 من : نه فقط شام



با ارش رفتن

شالمو از رو سرم ورداشتم دراز شدم رو کاناپه شروع کردم انالیز کردن هانیه چشمای عسلی روشن داشت با ابروهای پر هشتی که خیلی تمیز زیرشو مرتب کرده بود پوست برنز بینی کوچیک لبای متوسط موهای خرمای

هیلکلشم مثل من بود تو پر بود قدشم هم قد من بود 170

یه شال توسی رو سرش بود

که با رفتن امیر علی ارش از رو سرش افتاده بود

ابروهاشو انداخت بالا یه گاز بزرگ به سیبش زد گفت: چیه

من : هیچی داشتم انالیزت می کردم

هانیه : چطورم

خوشگلی ولی نه به اندازه من

سیبشو نصفه پرت کرد طرفم رو هوا گرفتمش یه گاز بهش زدم هانیه هم دراز شد رو کاناپه

پاشدم شالمو انداختم رو سرم

رفتم تو حیاط

هانیه هم پشتم امد

رفتم توپ والیبال ورداشت

گفتم:

بیا بزنیم

هانیه صندلاشو پوشید امد

یکم والیبال بازی کردیم

که ماشین امیر علی دیدم پیچید تو باغ

رفتم عقب شالمو رو سرم مرتب کردم

توپ انداختم زمین

امیر علی ارش پیاده شدن

کیسها رو هم از پشت ماشین آوردن بیرون

هانیه امد نزدیکمون رفتیم بالا امیر علی هم کیسهای خرید گذاشت رو اپن

منو هانیه هم وسایلی شامو آماده کردیم

ظرف آماده ها رو باز کردم جوجه کباب بود
 گذاشتم تو بشقابا
 امیر علی صدا کردم با ارش آمدن تو اشپز خونه
 خودمونم نشستیم
 ارش نشست کنار هانیه امیرم نشست کنار من یکم برا خودم برنج کشیدم
 با یکم جوجه شروع کردم به خوردم
 برگشتم طرف امیر علی گفتم : فردا مگه نباید بریم شرکت
 امیر علی
 سرشو تکون داد گفت: نه باید برم سر ساختمون
 غدامون خریدیم امیر علی ارش رفتن تو منو هانیه میزو تمیز کردیم ظرفارو شستم
 چنتا چای ریختیم رفتیم بیرون
 سینی چای گذاشتم رو میز
 هانیه چایشو برداشت رفت تو تراس
 منم رفتم از تو کولم لپ تاپمو برداشتم
 لیوان چایمو برداشتم رفتم بیرون پیش هانیه
 هانیه نشسته بود رو زمین داشت عکسای دوربینشو میدید
 نشستم کنارش لپ تاپمو باز کردم
 معموریمو دوربینمو در اوردم زدم تو لپتاپ عکسارو باز کردم
 هانیه امد نزدیکترم عکسا رو دیدم
 هانیه : وای باده چقدر خوشگله چه طبیعتی
 ابشارو بهش نشون دادم گفتم: ببین هانیه این ابشاره خیلی قشنگه نه یه جور ارمش بخشه
 فکر میکنی قشنگ میشه بکشیمش
 هانیه یکم نگاهش کرد گفت قشنگه ولی تکراری.
 اینو قبلا" کشیدیش
 من : اره ولی خراب شد
 هانیه : چرا
 قضیه دعوام با امیر علی براش تعریف کردم ..بعدم زدم تابلوهامو داغون کردم



هانیه با تعجب داشت نگام میکرد
 گفت : باده همه تابلوها رو داغون کردی
 من : نه همشون 5 تا
 هانیه خاک بر سرت اون غروب افتاب چی اونم داغون کردی
 سرمو تکون دادم گفتم : خودمم فقط دلم برا اون سوخت خیلی خوشگل کشیده بودمش.
 هانیه : خاک بر سرت کنم
 من : بیخیال بابا دوباره میکشم
 هانیه
 لپتاپ انداخت تو بغلم گفت : باید بکشی اخر این ماه نمایشگامونه
 بهترین طرحاتم گند زدی توش
 چایمون خریدیم یکم چرتو پرت گفتیمو خندیدم
 امیر علی امد تو تراس گفت: باده بیا ارش میخواد بخوابه کدوم اتاق بهش بدم
 من : اتاق شاهرخ بده بهش ملافه تمیزم تو کمدهست
 امیر علی سرشو تکون داد رفت تو
 یه نگاه به ساعت مچیم کردم ساعت 2 بود
 گفتم هانیه : ساعت 2 چقدر زود گذشت
 هانیه بلند شد گفت : بخاطر وجود منه
 زدم تو سرش گفتم: اون که بله
 هانیه: کجا بخوابم
 ساکشو که از ظهر تا حالا گوشه اتاق بود برداشت
 رفتیم از پلها بالا اتاق خواب عمه دادم بهش گفتم: ملافه تو کمده
 هانیه گونمو بوسید گفت :شبت بخیر
 منم رفتم تو اتاق خودم امیر علی نشسته بود رو تخت
 در اتاق بستم با گوشیش داشت ور میرفت
 گوشی گذاشت رو عسلی
 تو رخت کن لباسمو عوض کردم مسواک زدم از دستشوی امدم بیرون
 امیر علی دراز شده بود رو تخت

گفت : باده دفعه آخرت باشه بدن اجازه من میای از خونه بیرون ... چه از دستم ناراحت باشی ... چه نباشی ... چه قهر باشی ... چه نباشی باید ازم اجازه بگیری
 سرمو بلند کردم نگاهش کردم گفتم : تو خودت چرا بدون اینکه به من بگی رفتی کرج
 اخماشو کشید تو هم گفت : چی به تو بگم
 یه پوزخند زد گفت : خیلی خودتو جدی گرفتی... فکر میکنی خیلی برا من مهمی. که برا بیرون رفتنم باید بهت خبر بدم.
 سرمو انداختم پایین گفتم : پس چرا میگی من باید بهت خبر میدادم باید ازت اجازه بگیرم.... چرا پاشدی این همه راه امدی اینجا تا شبو تنها نباشم.
 در صورتی که خودت خیلی رک میگی من برات مهم نیستم
 موهامو زد پشت گوشم همونطور جدی گفت : چون من شوهر تو هم بعدشم تو دوستم داری... کلا" ادما کسای که دوست دارن بهشون احترام میزارن... امدنم به اینجا به خاطر تو نبود ساختمونی که باید برم بهش سر بزنم تو لواسون برا همین ارشم با خودم اوردم.
 (یعنی تو برا من ارزش نداری که بهت احترام نمیزارم... بخاطر تو نیومده) من چی پیش خودم فکر میکردم.
 گفتم: بسه امیرعلی بسه قرار نیست روزی هزار بار به روم بیاری که دوستم نداری حرکات به اندازه کافی فریاد میزنه باده دوستت ندارم
 دیگه نمیخواد به زبون بیاری.

امیر علی پاشد نشست تو جاش کلافه دست کشید تو موهاش
 بغض بعدی پیچیده بود تو گلوم خفه هم بشم نمیزارم اشکام بریزه به اندازه کافی جلوش تحقیر شدم خار شده
 چنگ زدم موهامو از جلو صورتم زدم کنار
 رومو برگردونم رفتم طرف در اتاق در باز کردم صدا عصبیشو شنیدم
 گفت : پاتو از اتاق بیرون نمیزاری
 برگشتم طرفش برا اولین بار مثل خودش پوزخند زد گفتم : چیه نگرانی من که برات مهم نیستم
 انگشت اشارمو گرفت جلو صورت عصبیش گفتم : یه مرد برا زنی غیرتی میشه که دوستش داشته باشه نه برا من که روزی هزار بار میزنی تو سرم که تو زندگیت ارزشی برات ندارم.



بیخیال نگاه عصبیش شدم از اتاق زدم بیرون
 یه راست رفتم طرف اتاقی که هانیه خوابیده بود
 در باز کردم اروم رفتم تو هانیه خواب بود
 اروم چراغ خواب زدم
 رفتم سر ساکش یه بلوز شلوار از توش برداشتم لباسمو عوض کردم
 موهامم جمع کردم یه کلیپس بهش زدم شال هانیه هم برداشتم انداختم رو سرم
 چراغ خواب خاموش کردم از اتاق زدم بیرون رفتم پایین از خونه رفتم بیرون رفتم تو حیاط از پلها
 رفتم پایین نشستم تو تاپ پاهامو جمع کردم تو بغلم
 لباسمو عوض کردم نه بخاطر امیرعلی بخاطر خودم که محرم نامحرم سر میشد مامانم اینجوری
 بارم آورده بود.
 سرمو گرفتم طرف اسمون نگامو انداختم به ستاره ها گفتم: کاش بودی مامان... کاش پیشم
 بودی....اگه پیشم بودی شاید نمیرفتم به امیرعلی بگم دوستش دارم....شاید با وجود تو این
 عشق دفع میکردم تو قلبم.....اشکام اروم اروم ریخت تو صورتم
 کاش حرف دایی گوش میکردم ازش دوری میکردم....از اینکه جلو چشمش روزی هزار بار تحقیر
 میشم خسته شدم.....
 با صدای هانیه چشمامو باز کردم
 گفت: اینجا چیکار میکنی
 یه نگاه به دور اتاق کردم تو اتاق هانیه بودم رو کاناپه خوابیده بود دست کشیدم رو صورتم یاد
 حرفای دیشب امیر علی افتادم
 دیشب از ترس این که سر دردم شروع نشد امدم تو اتاق هانیه رو کاناپه خوابیدم
 هانیه : چته چرا مثل منگولا زل زدی به من
 پاشدم نشستم موهامو زدم پشت گوشم
 هانیه : چرا لباسی منو پوشیدی
 من : ساعت چنده
 هانیه از پایین پاهام پاشد گفت: ساعت 10
 هانیه : چته چرا انقدر داغونی باز امیرعلی زده تو پرت
 یه پوزخند زدم بلند شدم



رفتم طرف دستشوی گفتم: نزنه تو پرم جای تعجب داره.
 دست و صورتمو شستم از دستشوی امدم بیرون
 یه دست کشیدم تو موهام
 هانیه غمگین داشت نگام میکرد گفتم: نرفتی پایین
 هانیه: چرا شوهرت صبح زود نون وسایل صبحونه خرید آورد
 منم ساعت 8 بیدار شدم
 با خنده امد نشست کنارم رو کاناپه گفت: صبح زود بیدار شدم رفتم پایین
 داشتم تو باغ قدم میزدم این پسر ارش امد
 پیشم گفت: میشه پرترشو بکشم
 با خنده گفتم: کشیدی
 هانیه سرشو تکون داد گفت: اره ولی پدرمو در آورد
 یه ساعت میرفتم میزونش میکردم
 تا میومد شروع کنم یه جای بدنش میخارید شروع میکرد خاروندن
 کشتم تا تونستن تصویرشو بکشم
 من نیم ساعت یه طرح میزنم یه ساعت طول کشید تا تونستم طرح صورتش
 وقتی هم تموم شد کلی ذوق کرد گفتم: دمت گرم
 تازه شمارم گرفت گفتم: میخواد طرحامو ببینه
 تکیه دادم گفتم: دادی شمارتو
 هانیه: اره
 خیلی پسر خوبی خیلی شاده برعکس امیر علی
 تنها پسری که تونسته امیرعلی این همه سال تحمل کنه
 هانیه دستشو انداخت دور شونم گفتم: بیخیال تو از اول میدونستی امیرعلی اینجوری
 من: اره میدونستم بدبختیم اینه که با تمام زخم زبوناش متلکاش باز دوستش دارم...
 بغضمو قورت دادم گفتم: باور کن یه ذره ازش کینه نفرت نمیشینه تو دلم
 هانیه سریع بلند شد دستمو کشید گفتم: بیا بریم من صبحونه نخوردم منتظر تو موندم
 پاشدم گفتم: امیر علی ارش پایین
 هانیه: نه امیر علی گفت با ارش میره سر ساختمون بر ناهار میاد

سرمو تکون دادم
 از اتاق زدم بیرون گفتم: بیا تا نیومدن صبحونه بخوریم جمع کنیم بریم
 هانیه پشتم امد گفت : چی میگی باده
 حداقل غروب بریم
 از پلها رفتم پایین گفتم: نه میریم تا غروب همین دور اطرف میگردیم همونجا غروب هم بر
 میگردیم تهران
 هانیه وقتی صورت جدیمو دید دیگه هیچی نگفت
 رفتم تو اشپز خونه هانیه رفت دوتا چای ریخت آورد گذاشت رو میز یکم صبحونه خوردم
 باشد
 رفتم تو تراس وسایلی نقاشی جمع کردم
 در ماشین باز بود گذاشتم عقب ماشین
 رفتم تو خونه هانیه داشت اشپزخونه جمع میکرد رفتم بالا تو اتاقم
 رو تختی مرتب کرده بود خودش
 لباسامو عوض کردم حس حال ارایش نداشتم مسواک زدم یه نگاه به خودم تو اینه کردم بدجور
 بیرنگ بودم
 تو چی کم داری که امیرعلی باهات اینجوری میکنه رفتم لوازم ارایشمو از تو کولمو آوردم شروع
 کردم ارایش کردن
 زیاد نه ولی یکم ارایش کردم تا رنگ صورتم از اون بیحالی در بیاد
 رژ قرمزمو کشیدم رو لبام
 لبام شد چراغ قرمز
 از دستشوی امدم بیرون
 کولمو با ساک لباسام برداشتم لباسای
 هانیه هم برداشتم
 رفتم از اتاق بیرون
 هانیه داشت از پلها میومد بالا با دیدنم گفت : جیگر لباتو
 من : هیز
 لباساشو انداختم تو بغلش گفتم: بدو بیا پایین تا اینا نرسیدن بریم



از پلها رفتم پایین
 رفتم از خونه بیرون
 وسایلا رو گذاشتم تو ماشین
 برگشتم تو گیتارمو از رو کاناپه برداشتم گذاشتم تو جاش یه دور تو خونه زدم چیزی جا نداشته
 بودم
 رفتم از خونه بیرون
 نشستم پشت فرمون عینک دودیمم زدم به چشمم
 تو اینه یه نگاه به خودم کردم خوشگل شده بودم
 عینکم بدجور به صورتم میومد.
 خیلی عینکمو دوست دارم عینک دودی مامانمه خیلی قدیمی بود.
 هانیه هم از خونه امد بیرون سرمو از پنجره کردم بیرون گفتم: در خونه قفل کن کلید بزار زیر پا
 دری
 هانیه سرشو تکون داد
 در خونه قفل کرد
 امد
 در ماشین باز کرد وسایلاشو گذاشت عقب خودشم امد نشست جلو
 دور زدم رفتم جلو در باغ نیگر داشتم هانیه پرید پایین در حیاط باز کرد
 از باغ رفتم بیرون
 هانیه هم درو بست
 امد نشست
 گاز ماشین گرفتم رفتیم
 هانیه: کجا میخوای بریم
 شونهامو انداختم بالا گفتم: نمیدونم
 کجا بریم.
 هانیه: بیخیال بریم خونه خودتم خیلی داغونی
 من: تو خودت کجا میری میری خونه خودتون یا خونه حورا
 هانیه: خونه حورا

برگشت کامل طرفم گفت : باده خودتو اذیت نکن درست میشه تو باید تلاشتو بکنی که امیر
عاشق خودت کنی
برگشتم طرفش گفتم: بیخیال امیر نمیخوام در موردش حرف بزنم
هانیه هم دیگه چیزی نگفت دستشو دراز کرد ظبط روشن کرد
صدا امید پیچید تو ماشن
تا جلو خونه حورا تو سکوت رانندگی کردم جلو خونه حورا ماشین نیگر داشتم
هانیه پیاده شد منم پیاده شدم
هانیه : در عقب ماشین باز کرد وسایلاشو ورداشت
گفت: بیا بریم بالا
گونشو بوسیدم گفتم: نه به مامانتو حورا سلام برسون
هانیه : باشه رفتم نشستم تو ماشین هانیه از پنجره سرشو کرد تو گفت باده خودتو اذیت نکن
باشه... خود خوری هم نکن
من: خیالت راحت وقتی ببینمش همه اینا یادم میره
هانیه با خنده گفت : خر عاشقی
سرمو تکون دادم گفتم: بدجور
هانیه از پنجره فاصله گرفت ماشین روشن کردم یه بوق براش زدم
رفتم
خواهر هانیه تهران پارس بود خونش
خونه ما هم شهرک غرب هانیه هم دوتا کوچه با ما فاصله داشت
پیچیدم تو پمپ بنزین کارت سوختمو دادم به کارگر انجا گفتم: پرش کنه
پول بنزین با انعام کارگر دادم از پمپ بنزین زدم بیرون
جلو یه اسباب بازی فروشی نیگر داشتم
رفتم تو مغازه
چنتا ماشین کنترلیچنتا عروسک.....چنتا جعبه بزرگ خونه سازی هم ورداشتم پولشو
حساب کردم خود صاحب مغازه کمکم کرد وسایلا رو گذاشتیم پشت ماشین
تشکر کردم رفتم طرف خیریه بهزیستی خیلی وقت بود بهوشون سر نزده بودم
بچه که بودم با مامانم میومدیم بهزیستی بهشت



هر وقت میوردم اینجا کهنه ترین لباسامو تنم میکرد کلی هم سفارش میکرد جلو بچها بهش
 مامان نگم اصلا" صداش نکنم
 دیگه عادت کرده بودم
 جلو بهزیستی بهشت نیگر داشتم
 عمو رحیم با دیدنم سریع درو باز کرد شیشه ماشین کشیدم پایین سرشو از شیشه آورد تو گفت
 : سلام دخترم چه عجب
 من : سلام عمو رحیم خوبی
 عمو رحیم: از احوال پرسیهای یه دختر بیمعرفت
 قوربونت برم عمو رحیم گرفتار بودم
 خدا نگهدارت باشه شوهرت خوبه شنیدم عروس شدی
 با لبخند سرمو تکون دادم.
 گفتم: مرسی.
 کارت دعوت براتون فرستادم ولی تهران نبودید
 عمو رحیم اره دخترم طاهره دخترم مریض بود رفته بودم بهش سر بزمن
 من : بهتره
 عمو رحیم : اره به لطف خدا، خانم حسینی بهتره
 من : خدارشکر
 عمو رحیم
 از پنجره فاصله گرفت رفتم تو حیاط ماشین پارک کردم
 بچها تو حیاط بودن دنبال محمد گشتم نبود.
 رفتم طرف اتاق خاله زهرا
 در اتاق زدم صدا خاله زهرا شنیدم
 بفرماید
 در باز کردم رفتم تو مهمون داشت یه دختر هم سن خودم دوتا پسر جوان
 خاله زهرا با دیدنم از پشت میز بلند شد با لبخند امد طرفمو بغلش کردم سفت فشارش دادم
 خاله زهرا: چه عجب دختر ...چه عجب امدی دیدمت.
 از بغلش امد بیرون گفتم: خاله دلم برات یه ذره شده بود



خاله : منم عزیزم خیلی وقته نیومدی.
 خاله دستشو گذاشت پشتم گفتم: میخواستم امروز بهت زنگ بزنم
 یه کار مهمی باهات داشتم.
 رو به مهموناش گفتم: مهمون داری بیرون میومونم بعد میام پیشت
 خاله : نه عزیزم
 مهمونامون اشنان
 رو به سه نفرشون گفت: بچها این خانم بادت دختر خدایامورز خاله شیرین
 دختره با لبخند امد طرفم دستشو گرفت جلوم گفت : من شناختم فقط شک داشتم
 بچه که بودی با خاله شیرین زیاد میدیدمت اینجا
 دستش که جلوم دراز بود گرفتم تو دستم گفتم : اره من زیاد میومدم اینجا شما همینجا بزرگ
 شدید
 نیلوفر با خنده گفت : اره اینجا خونه ماس
 خاله : بشین باده جان
 نشستم رو صندلی خاله هم نشست رو صندلی خودش گفت: باده این 3 نفر بچهای همین
 پرورشگان که الان بزرگ شدن
 نیلوفر از تو 5 سالی بزرگتر
 الان 6 ماه اشاره به یکی از پسر کرد گفت: با شاهین عزیزم ازدواج کرده
 با لبخند گفتم : مبارک باشه
 شاهین با مهربونی گفت : ممنونم
 اون یکی پسر هم معرفی کرد گفت :ایشون رامین
 رامین خیلی مودب بهم سلام کرد
 خاله :باده جان این 3 تا بچهای من لیسانس دارن
 لیسانس عمران دارن . میخواستم لطف کنی براشون تو کارخونه یا شرکت یه کاری جور کنی تازه
 درسشون تموم شده مدرکشون گرفتن
 سرمو تکون دادم گفتم: حتما" کارخونه که نه ولی شرکت امیر علی میشه.
 با امیر علی صحبت میکنم خبرشو بهت میدم
 فقط یه نفر بفرست بر پشت ماشین خالی کنه من برا بچها خرید کردم



خاله: باشه عزیزم

برگشتم طرف خاله با ناراحتی گفتم: چرا عروسیم نیومدی

خاله: نگو که دلیلشو نمیدونی

گفتم: بهتری

خاله: اره

خاله زهرا چند سال بود دیالیزی بود هنوز براش کلیه پیدا نشده بود. دست چکمو در اوردم نصف

مبلغ سود کارخونه که دایی شاهرخ برام ریخته بود نوشتم امضا زدم گذاشتم جلو خاله

خاله با دیدن چک گفت:

مرسی باده خیلی بهش نیاز داشتم دیگه میخواستم خودم بهت رو بزخم

دستت درد نکنه

من: سر درد نکنه محمد کجاس

خاله: مدرسه یه ساعت دیگه تعطیل میشه

سرمو تکون دادم

خاله از پشت میز بلند شد گفت: بیا بریم کارت دارم

پاشدم خاله رو به نیلوفر گفت: حواست به دفتر باشه

نیلوفرم پاشد گفت: باشه

رو به شاهین رامین گفت:

برید اساسی ماشین باده خالی کنید

سویچ ماشین گرفت طرف رامین گفتم: ازارا مشکی

سویچ ازم گرفت رفتن از دفتر بیرون

با خاله امیدم بیرون خاله چادرشو درست کرد رفتیم طرف اتاق بچها پریسا نگار با قد کوتاشون تو

لباس مدرسه مثل ماه شده بودن با دیدنم دویدن طرفم جفتشون بغل کردم گفتم: چطورید شما

پریسا: خوبیم خاله

گفتم: میرید مدرسه یا میاید

نگار: میریم خاله

پس بعداز ظهریت

حالا دیرتون نشه



پریسا گونمو بوسید گفت: تا کی اینجای خاله
 من : حالا هستم
 نگار: پس ما زود از مدرسه میایم تا بینیمت
 گونشو بوسیدم گفتم: باشه خوشگله
 جفتشون دست همو
 گرفتنو دویدن رفتن.

خاله: باده جان خیالم راحت باشه در مورد کار این 3 تا
 من : اره خاله با امیر علی صحبت میکنم
 خیالت راحت
 نشستیم رو نیمکت حیاط بچها سرشو گرم اسباب بازیهای بود که رامین شاهین داشتن بینشون
 پخش میکردن
 خاله باده جان
 برگشتم طرفش گفتم : جانم
 خاله: یه دختری بود تو خونه عمت کار میکرد
 سرمو تکون دادم گفتم : ناهید
 خاله : دختره خوبیه
 من : چطوره
 میخوام اگه بشه پیام برا رامین جلو
 من : دختر خوبیه فقط لیسانسه نیست دیپلم
 خاله : اشکالی نداره
 من : باشه زنگ بزنی به عمه بگو
 خاله : باشه
 برگشتم محمد دیدم داشت میومد تو
 نگاهش رفت طرف ماشین من که رامین شاهین کنارش وایساده بودن
 رفت جلو بلند گفت : عمو رامین این ماشین خاله بادس
 پاشدم اروم رفتم نزدیکش پشتش زانو زدم تا هم قدش بشم دستمو گذاشتم رو چشمش



با ذوق دستامو از رو چشماش آورد پایین برگشت طرفم پرید تو بغلم موهاشو ریخت به هم گفتم
 :با یه ناهار دو نفر چطوری
 محمد کف دستش محکم زد به کف دستم گفتم : موافقم بدجور
 لپشو کشیدم گفتم : بدو امادشو بیا بریم
 پاشدم رفتم پیش خاله
 گفتم: من محمد میبرم بیرون غروب میارمش
 خاله : باشه
 محمدم مثل قرقی حمله کرد طرف ماشین نشست
 خاله بلند گفت : محمد خان اجازه گرفتی
 محمد سرشو از پنجره آورد بیرون گفت : اجازه میدی
 خاله : برو
 با خاله روبوسی کردم رفتم طرف ماشین
 با رامین شاهین خداحافظی کردم سوار ماشین شدم
 کمر بندمو بستم محمدم کمر بندشو بستم از بهشت رفتم بیرون
 محمد با ذوق داشت بیرون میدید گفت : خاله پیتزا بخوریم
 سرمو تکون دادم گفتم: چشم گل پسر
 محمد یه پسر سر راهی بود درست یادمه
 یه روز با مامان رفته بودیم امام زاده صالح یه بچه دیدیم داشت گریه میکرد گوشه ضریح بود
 مامان رفت طرفش هرچی دنبال مادرش گشتیم پیداش نکردیم نوزاد یه ماه بود
 خیلی به مامان اصرار کردم بیاریمش خودمون بزرگش کنیم مامانم قبول نکرد گفت :میره بهشت
 پیش خاله زهرا ما هم میریم بهش سر میزنیم
 الان شده یه پسر بچه 7 ساله خوشگل خیلی دوستش دارم ..2 سالش بود که مامان من مرد
 ولی من بیشتر به امید محمد میام بهشت
 جلو یه پیتزا فروشی نیگر داشتم
 با محمد پیاده شدیم رفتیم تو رستوان
 نشستیم پشت میز
 گارسون امد گفتم : 2تا پیتزا با مخلفاتش



محمد : برا من پنیرش زیاد باشه.

گارسون رفت

گفتم: مدرسه چطوره

محمد : خیلی خوبه یاد گرفتم اسم خودمو بنویسم

من : افرین

محمد میخوام بزرگ شدم مثل عمو رامین برم دانشگاه

بعدم برم سرکار پولدار بشم

بعدم پیام بهشت بچهای کوچولوی که میان بهشت ببرم پارک ...شهربازی هر چی دوست داشته

باشن براشون بخرم

من : عمو رامین میبرتتون

محمد : اره هم عمو رامین هم عمو شاهین همیشه میاد با کلی لباس بازی بهمون سر

میزنه

بعد با ذوق گفت: عروسی عمو شاهین خاله نیلوفر بود تو بهشت عروسی گرفته بودن خاله نیلوفر

لباس عروس پوشیده بود

مثل تو که عروس شده بودی

یه هو ناراحت شد تکیه داد

گفت : خاله

من : جونم

گفت : خاله چرا عروس اون اقا شدی

تو خیلی مهربونی ولی اون اقا خیلی بد اخلاقه من ازش میترسم

ولی خوشگله خاله

با خنده گفتم : نه محمد جان امیر علی خیلی مهربونه تازه بچها رو هم خیلی دوست داره

فقط بلد نیست دوست داشتنشو نشون بده

اخماش باز شد پیتزامون آوردن

محمد پیتزاشو کشید جلوش یه برش برداشت گفت:

خاله یه مداد رنگی دیدم خیلی خوشگله خوبه ولی گرونه میشه برام بخریش

سرمو تکون دادم گفتم :غدامون خوردیم میریم برات لوازم تحریر میخرم

محمد : مرسی

تند تند پیتزاشو خرد

منم یکی دوتا تیکه خردم

دیگه نتونستم بخورم

تکیه دادم نوشابمو خردم

ساعت مچیمو دیدم ساعت 2 بود

محمد پیتزاشو خرد گفت : بریم لوازم تحریر بخریم

گفتم : تا پول پیتزا حساب میکنم تو برو دستاتو بشور بیا

محمد رفت

منم رفتم پول غذا حساب کردم با محمد از رستوارن رفتیم بیرون

سوار ماشین شدیم

رفتیم تا براش لوازم تحریر بگیرم

جلو یه مغازه لوازم تحریری نیگر داشتم محمد پرید از ماشین پایین رفت تو مغازه ماشین قفل

کردم رفتم تو

گفتم : اقا هرچی میخواد بهش بدید

محمد یه دست مداد رنگی دوتا دفتر کلی لوازم تحریر دیگه برداشت

نمیشد اینا رو بره بهشت خاله میکشتم میدید بین بچهها فرق گذاشتم

حدوداً 50 تا بچه محصل داشت بهشت . که با محمد تو یه قسمت بودن.

یعنی همسن محمد بودن

محمد یه هو با ناراحتی برگشت طرفم گفت : خاله من اینا رو ببرم بهشت خاله ازم میگیره میگه

نمیشه تو داشته باشی بقیه بچهها نداشته باشن

رو به فروشنده گفتم: از هر چیزی که برداشته لطفاً اندازه 50 نفر بدید

فروشنده : برا بهزیستی میبرید

من : بله

پول وسایلا رو حساب کردم فروشنده هم نصف قیمت گرفت

گفت : حالا که شما تا اینجا امید بزارید ما هم یه ثوابی ببریم

ازش تشکر کردم رفتیم از مغازه بیرون خود فروشنده هم وسایلا رو آورد گذاشت پشت ماشین



محمد با ذوق پرید بغلم کرد گفت : مرسی خاله جونم
 گونشو بوسیدم گفتم : قابلتو نداره عزیزم ماشین روشن کردم رفتیم طرف بهشت
 جلو در بهش عمو رحیم در باز کرد
 محمد سریع از ماشین پرید پایین رو به دوستاش با داد گفت بیاید بچها خاله برا هممون لوازم
 تحریر گرفته
 بچها همشون دویدن
 نیلوفرم باهاشون امد گفت: صبر کنید من بهتون بدم
 رو به نیلوفر گفتم: زحمتشو بکش
 نیلوفر : دستت درد نکنه
 من : خواهش میکنم عزیزم
 نیلوفر جان مال محمد ببین مال بقیه هم همینه از هرکدوم یه دونه بهشون بده
 نیلوفر سرشو تگون داد گفت :باشه
 خاله امد تو حیاط
 گفت : باز محمد خرج گذاشت رو دستت
 گفتم: اخه نمیشد اگه برا محمد میگرفتم ازش میگرفتی
 خاله : باده نمیشه بین این بچه فرق گذاشت
 رفتم گونشو بوسیدم گفتم :من برم دیگه
 خاله : به سلامت عزیزم
 از نیلوفرم خداحافظی کردم
 گونه محمد بوسیدم سوار ماشین شدم از بهشت زدم بیرون
 رفتم طرف خونه
 نیم ساعته رسیدم شهرک غرب خیابون خلوت بود
 در حیاط با ریموت زدم ماشین بردم تو پارکینگ
 وسایلامو از ماشین در اوردم گذاشتم در اسانسور از همون جا درای ماشین قفل کردم رفتم تو
 اسانسور شماره طبقه زدم رفتم بالا
 وسایلامو از تو اسانسور خالی کردم



رفتم جلو در خونه کلیدم از تو کولم در اوردم صدا عربده امیر علی تا اینجا میومد اروم در باز کردم رفتم
 امیر علی بود کلافه داشت وسط خونه راه میرفته عمه هم داشت ارومش میکرد
 چی شده که امیر علی سر عمه داد میزنه
 با عربده گفت : اخه مادر من ساعت 3 بعد از ظهر زنگ زدم به هانیه مگه ساعت 11 منو گذاشته دم خونمون
 دیگه ازش خبر نداره
 کجاس مامان کجا برم دنبالش بگردم اون گوشی کوفتیشم که خاموشه
 کلافه چنگ زد تو موهاش نشستته رو مبل سرشو گرفت تو دستش
 یا خدا این منو میکشه
 اروم از گوشه دیوار امدم بیرون خواسته برم جلو که ناهید دیدم
 به هو بلند گفت: اقا باده
 با تموم شدن جمله ناهید امیر علی سرشو بلند کرد با دیدنم مثل ببر زخمی حمله کرد طرفم با چیخ دویدم پشت عمه
 عمه منو پشتش قایم کرد.
 گفت : امیر جان پسر من مادر اروم باش خدارو شکر صحیح سالمه
 امیر علی چنگ زد به موهاش گفت : مامان جان شما دخالت نکن بزار من تکلیفشو روشن کنم دستشو دراز کرد منو از پشت عمه بکش بیرون
 که سریع دویدم از پلها رفتم بالا
 امیر علی هم پشتم دوید دنبالم گفت : باده صبر کن
 صدا عمه رو شنیدم امیر مادر کاریش نداشته باش
 رفتم تو اتاق خواستم در اتاق قفل کنم
 پاشو گذاشت لای در هر چی زور زدم نتونستم درو ببندم با یه هول امد تو اتاق
 قایفه عصبیشو که دیدم ...چشمای قرمزشو ...عرق روی پیشونیش
 گفتم : کارم ساختس
 اشهدمو خوندم



امیر علی آمد تو اتاق در اتاق قفل کرد
 آمد نزدیک اب دهنمو قورت دادم
 رفتم عقب هر قدمی که من ور میداشتم امیر یه قدم دیگه میومد جلو
 فقط وحشتناک عصبی نگام میکرد هیچی نمیگفت
 انقدر رفتم عقب خوردم به دیوار
 امیر علی آمد جلو
 وایساد رو به روم
 بلاخره صداش در آمد
 کدوم گوری بود...برآچی از لواسون برگشتی مگه نگفتی یک شنبه میخوای بیای
 سرمو انداختم پایین
 چنان فریادی زد چنان فریادی زد تمام خونه لرزید
 با فریاد گفت : جواب منو بده کدوم گوری بودی
 اب دهنمو قورت دادم گفتم : بهشت بودم
 دستشو از رو دیوار برداشت برد بالا سرش خواست بزنتم سریع دستامو گرفتم جلو صورتم گفتم
 :
 نرنی
 اروم لای چشممو باز کردم از لای دستم دیدمش جنگ زد تو موهاش
 رفت طرف کیسه بوکش که وسط اتاق بود
 با حرص تند تند مشت میزد به کیسه بوکشش
 با حرص تند تند مشتشو میزد به بوکس وسط اتاق خیس عرق شده بود موهای بلش ریخته
 بود تو صورتش
 اروم از گوشه دیوار سر خودم نشستم رو زمین زانوهامو جمع کردم تو بغلم دستامو گذاشتم
 زیر چونم زل زدم به این مرد عصبی که بر 2 ساعت دیر کردن من اینجوری دیونه شده بود نه به
 اون حرفای که تو باغ زد نه به الان
 مگه کسی برا ادمی که براش مهم نیست اینجوری نگران میشه...اینجوری عصبی میشه
 هوای اتاق خیلی خفه بود

ولی جرعت تکون خوردنم نداشتم.

انقدر به این بوکس بیچاره مشت زد هر لحظه منتظر بودم پاره بشه انقدر با حرص مشتتو میزد به کیسه بوکس تو یه حرکت از بوکس فاصله گرفت چنگ زد موهاشو از رو صورتش فرستاد عقب بدون این که نگام کنه رفت طرف حموم
پاشدم رفتم پنجره اتاق باز کردم سرمو گرفتم بیرون
هوای خنک نشست تو تنو صورتم
شالمو از سرم برداشتم مانتموو در اوردم انداختم رو تخت
رفتم طرف در اتاق قفل تو در چرخوندم ار اتاق رفتم بیرون
از پلها رفتم پایین

عمه با دیدنم امد نزدیکم یه نگاه به سر تا پام کرد گفت : سلامی نزدت
یه لبخند به قیافه نگرانش زدم بغلش کردم گونشو بوسیدم گفتم: یه روز ندیدمت دلم برات
تنگ شده بود...نه ولی کیسه بوکسش بدجور زد

عمه دستشو اروم کشید رو موهام گفت : از بغلش اوردم بیرون گفت بیا بشین
به ناهید گفت: میوه بیاره
نشستم رو کاناپه

عمه :کجا رفته بودی چرا یه خبر ندادی...

من : رفتم یه سر بهشت

عمه : تا حالا تو این 32 سال امیر اینجوری ندیده بود داشت دیونه میشد ساعت 12 از لواسون
یه راست امد در خونه بابات دنبال من امدیم خونه تمام اتاقارو گشت وقتی دید نیستی داشت
دیونه میشد

از ساعت 12 ظهر که رسیدیم خونه تا همین الان سرپاها بود چنگ میزند تو موهاش درست
مثل برگ سر کننده بال بال میزد

عمه دستشو گذاشت رو پام گفت :باده به متلکاش اهمیت نده ...به این که میزنه تو سرت

میگه تو بهم پیشنهاد ازدواج دادی کاری نداشته باشبه لحن سردش ...قیافه

مغرورش...رفتاره خشکش کاری نداشته باش این پسر من جونش برات در میره بیشتر از این
که تو دوستش داری دوستت داره فقط نمیخواه قبول کنه
نمیخواه قبول کنه دوستت داره ...نمیخواه قبول کنه عاشقته



عمه سرشو تکون داد گفت: این پسر من به دنیا اوردم بزرگ کرده خیلی خوب میفهمم تو دلش چه خبره. دراز شدم رو کاناپه سرمو گذاشتم رو پای عمه گفتم: میدونم عمه همه اینا رو قبول دارم الان یه چی ازش میبینم یکم پیش خودم امیدوار میشدم بعد که میرم نزدیکش یه جوری میزنه تو پرم که از خودم بیزار میشم. عمه دستشو کشید تو موهام گفت: مدار کن باده فقط تو میتونی این زندگی خشک کسل کننشو عوض کنی.

طاق باز شدم رو کانپه حرفو عوض کردم در مورد خاله زهرا باهاش حرف زدم گفتم: میخواد بیاد برا یکی از پسرای پرورشگاه جلو

عمه: باشه اگه پسر خوبی باشه حرفی نیست ناهیدم دیگه سنش رفته بالا

من: پسر همسن امیر علی به ناهید میخوره

با دیدن امیر علی که از پلها امد پایین پاشدم نشستم

بدون اینکه بهم نگاه کنه نشست رو کاناپه تلوزیرون روشن کرد

عمه: امیر به ناهید بگم ناهارتو آماده کنه

پاشدم گفتم: نمیخواد عمه من آماده میکنم

عمه هم یه لبخند زد

امیر علی بدون هیچ حرفی نگاهش به تلوزیون بود

رفتم تو اشپز خونه ناهید نشسته بود پشت میز داشت میوه میخورد با دیدنم پاشد گفت:

چیزی لازم داری

من: نه تو برو پیش عمه میخوام ناهار امیر علی حاضر کنم

ناهید: بزار من حاضر میکنم

ابروهامو انداختم بالا گفتم: نه میخوام منت کشی کنم.

ناهید با خنده سرشو تکون داد پیش دستی میوشو شست رفت تو اتاق پیش عمه

در قابلمه ورداشتم ناهار زرشک پلو با مرغ بود میز براش آماده کردم

غذا هم کشیدم

رفتم از اشپز خونه بیرون بلند گفتم: امیر جان بیا ناهار حاضر امیر علی نه جوابمو داد نه

برگشت نگام کنه



عمه : پاشد گفت ناهید بیا بریم بالا
 یکم کمدمو مرتب کنیم
 ناهید عمه رفتن بالا
 گفتم : معذرت میخوام
 باز هیچ عکس العملی نشون نداد
 نگاهش به تلوزیون بود انگار نه انگار من این همه بهش نزدیکم
 کنار گوشش گفتم: غذات امداس ..من که معذرت خواهی کردم ...باز م میگم معذرت میخوام
 فکر نمیکردم اینجوری نگرانم بشی
 برگشت طرفتم این بار نگام کرد با همون پوزخند حرص دراش گفت : کی گفته نگرانت شدم
 سرمو کشیدم عقب گفتم: خیلی خوب نشدی پاشو غذاتو بخور باهات یه کاری هم دارم
 رفتم کنارش دستمو دراز کردم دستشو گرفتم امیرم پاشد رفتیم طرف اشپز خونه
 صندلیشو کشیدم عقب گفتم: بفرماید آقای همسر شما که از این کار بلند نیستید ولی من
 بلدم
 امیر علی امد نشست
 منم نشستم رو صندلی کناریش
 امیر علی برا خودش کشید برگشت طرف من گفت :خودت نمیخوری
 من : نه با محمد رفتیم بیرون ناهار پیتزا خوردیم
 امیر علی سرشو تکون داد گفت : خانم حسینی چطوره
 من : خوبه دیالیز میکنه دیگه هنوز براش کلیه پیدا نشده
 امیر علی هم بچههای بهشت میشناخت هر ماه کمک مالی بهشون میکرد
 امیر علی داشت غذاشو میخورد
 گفتم: امیر خاله زهرا ازم خواست باهات صحبت کنم 3تای از بچههای پرورشگاه درسشون تمام
 شده مدرکشون گرفته لیسانس عمران دارن
 اگه میشه تو شرکت استخدامشون کنی.
 امیرعلی : بگو مدرکشون طرحاشون بیارن اگه خوب بودن استخدامشون میکنم.
 یه لبخند زدم پریدم گوشو بوسیدم گفتم :مرسی امیرم



رفتم طرف تلفن شماره بهشت گرفتم
 بعد چنتا بوق صدا یه دختر جوان پیچید
 گفتم الو سلام میتونم با خانم حسینی صحبت کنم
 دختر : سلام نیستن شما
 با تردید گفتم: نیلوفر جون شمای
 دختر : بله شما
 من : بادم
 نیلوفر : خوبی باده جان ببخش نشناختم
 من : خواهش میکنم نیلوفر جونم من به شوهرم گفتم
 گفت فردا طرحاتون بیارید شرکت طرحاتون ببینه اگه خوب بودن استخدام بشید
 نیلوفر باد ذوق گفت : مرسی باده جونم واقعا ممنونم
 من : خواهش میکنم عزیزم
 امیر علی امد کنارم کارت شرکت داد دستم
 گفتم: نیلوفر جان ادرس یادداشت کن
 نیلوفر : چشم
 ادرس بهش گفتم
 اسم فامیل امیر علی هم گفتم
 نیلوفر : مرسی
 من : خواهش میکنم
 کاری نداری
 نیلوفر نه عزیزم بزم ممنونم
 من : خداحافظ
 نیلوفر : خداحافظ
 گوشه قطع کردم دراز شدم رو کاناپه سرمو گذاشتم رو پای امیر
 گفتم: مرسی امیر
 امیر علی : چرا برگشتی تهران من به دوستت نگفتم برا ناهار میایم
 پاشدم نشستم گفتم: تو بخاطر من نیومدی که من بخاطر تو بمونم.

امیر علی سرشو تکون داد گفت : باده خلی بچه ی خیلی بچه گونه رفتار میکنی.
 کلیس موهامو باز کردم موهام ریخت دورم دست کشیدم توش گفتم : چرا بچم
 تو هرچی دلت خواست اونشب بهم گفتی.
 اخمامو کشیدم تو هم گفتم تو اعلانن به من که زنتم میگی برام ارزش نداری.
 پاشدم از مبل خواستم برم بالا دستمو از پشت گرفت کشید دور شونم گفت : من همچین حرفی
 نزدنم... منم نگفتم تو برام ارزش نداری
 برگشتم نگاش کردم گفتم: منظورت که این بود
 نگاش رو کل صورتم چرخید دستشو آورد بالا موهامو زد پشت گوشم
 گفت : منظورم اون چیزی که تو فکر میکنی نبود
 اصلا" مربوط به من نبود
 من تو رو گفتم: تو وقتی ادعا میکنی منو دوست داری... وقتی قبول داری من شوهرتم.... باید
 وقتی میخوای بری جای زنگ بزنی ازم اجازه بگیری.
 در ضمن تو زن من شدی چه دوستت داشته باشم چه نداشته باشم دیگه شدی
 گفتم: امیر یه چی میگم جان من راستشو بگو
 تو واقعا" منو دوست نداری... قبلا" نداشتی قبول دارم... الان چی... الانم باز هیچ حسی بهم
 نداری
 امیر علی یکم نگام کرد
 گفت : باده یه چای به من بده
 من : جوابمو نمیدی
 امیر علی : چای به من نمیدی
 میخوام برم شرکت ساعت 4 بعداز ظهر شد
 چرا حرفو عوض میکنی
 امیر علی بلند شد گفت : اصلا" خودم میریزم نخواستم
 چنگ زدم تو موهام پشتت رفتم تو اشپز خونه کتری اب کرد گذاشت رو گاز
 گفتم : هی جناب مهندس زدم رو میز برگشت با یه لبخند یه وری نگام کرد
 گفتم: 1: من باده مقدم نیستم تو رو مجبور نکنم احساساتتو به زبون بیاری
 2: من باده مقدم نیستم تو رو نخندونم کاری میکنم صدا قهقهت تو کل برج بیپچه

بعدم به حالت قهر رومو برگردونم از اشپز خونه رفتم بیرون صدای جدیشو شنیدم گفت : باده
مقدم نیستی خانوم کوچلو
دیگه شدی خانم یزدانی
برو بابای بلندی گفتم رفتم بالا تو اتاقم

خودمو پرت کردم رو تخت تلفن برداشتم شماره الهام گرفتم
جواب داد سلام باده چه طوری
من : قوربونت خوش میگذره کیش
الهام : عالیه جات خیلی خالی
من : واقعا" جام خالی
الهام : راستش و بگم نه
من : بیشعور دایی، باران چطورن
الهام : خوبن

باران اوردم کنار دلفینا داره باهاشون بازی میکنه
من : از طرف من بچلونش
الهام کمکم میکنی
الهام : چه کمکی

من : چی کار کنم امیر علی بخنده قسم خوردم کاری کنم صدا قهقشو بشنوم
الهام زد زیر خنده گفت : ول کن اون داداش بی زبون منو
من : اخ اخ بمیرم برا داداش بی زبونت
الهام : شرط داره
من : چه شرطی

الهام : من نقطه ضعف داداشمو بهت میگم
تو هم باید یه کاری کنی
من : اکی قبول چیکار کنم

الهام : منشی قبلی شاهرخ بخاطر زایمانش از کارخونه رفته یه منشی جدید امد یه دختر س
بدجور هرز میزنه



میتروسم بشین زیر پای شاهرخ
 با خنده گفتم: خیالت تخت دایی من بجز تو هیچ دختر دیگی نمیبینه
 الهام: هرچی باشه شاهرخ یه مرده
 من: اکی یه جوری زیرابشو میزنم البته اگه ببینم واقعا" هرز میزنه
 الهام: خیالت تخت هرز میزنه
 یبار سر زده رفتم کارخونه دختر بیشعور برا شاهرخ کیک از خونه درست کرده بود آورده بود
 بلند زدم زیر خنده گفتم: بخنده باده خانم بخنده
 حالا کیکرو خورد یا کوفتشون کردی
 الهام: خورد کیک کوبوندم تو صورت شاهرخ از کارخونه زدم بیرون
 الانم برا منت کشی اوردتم کیش
 بیچاره شاهرخ منت کش خیلی خوبی حالا تو هم زیاد اذیتش نکن اون با من میرم اخراجش
 میکنم هر چی باشه 3 دنگ اون کارخونه به نام منه
 حق اب و گل دارم اونجا
 الهام: اخ دمت گرم
 من: حالا بگو
 الهام: میگم ولی نگی من گفتم
 من: نه بگو
 الهام: امیر... داداشم.... امیر علی.... امیر
 من: ای بمیری الهام بگو دیگه
 الهام زد زیر خنده گفتم: میگم... ولی جون من زیاد اذیتش نکنی ها
 من: نه بگو
 الهام: میدونم اگه بفهمی دهنشو سرویس میکنی
 کلافه گفتم: الهام نمیکنم بگو
 الهام با خنده گفت: نکنیا
 من: الهام یه کاری نکن برم منشی بندازم تو جون شاهرخ
 تند گفت: خفه شو بیشعور
 من: خوب بگو



الهام : امیر ... داداشم قل قلکی
 با جیخ گفتم : چی
 پاشدم پریدم رو تخت با ذوق گفتم: مرگ من الهام راست میگی
 الهام : اره به جون تو بدجور قل قلکی
 با جیخ خنده میپریدم رو تخت
 گفتم : الهام دمت گرم عاشقتم
 الهام: تو رو خدا باده اذیتش نکنی
 من : نه خیالت تخت
 خداحافظ گوشی قطع کردم با جیخ خنده پریدم رو تخت
 گفتم :دهنت سرویس امیر علی انقدر ذوق مرگ بودم همونجور داشتم با ذوق میپریدم رو
 تخت در باز شد امیر علی امد تو با تعجب داشت نگام میکرد
 بادیدن امیر علی یاد این افتادم که قل قلکی زدم زیر خنده
 گفتم : خیلی دوستت دارم امیر
 با تعجب هنگ داشت نگام میکرد
 گفت : چی شده
 با خنده دستامو حلقه کردم دورگردنش گفتم : هیچی
 امیر علی گفت این چشما که بدجور شیطنت توش موج میزنه م داره میگه یه کاری میخوای
 بکنی
 زدم زیر خنده
 امیر : وقتی شیطون میشی چشما برق میزنه لو میری
 تو دلم گفتم: به وقتش امیر خان بلای به روزت بیارم
 امیر چنگ زد تو موهاش گوشی از رو عسلی ورداشت رفت در تراس باز کرد رفت تو تراس
 .. پاشدم رفتم از تو کشو یه بلوز شلوار راحتی نخی ابی پوشیدمامد دراز شدم رو تخت دمر شدم
 رو تخت چشمامو بستم
 دیشب که نتونستم بخوابم امروزم از صبح تو راه بودم بدجور خوابم میومد صدای باز بسته شدن
 در تراسو شنیدم
 لای چشممو باز کردم امیر علی دیدم



امد تو یه نگاه بهم کرد
 رفت از تو کمد لباسشو برداشت پوشید
 بیخیال شدم چشمامو بستم کشیده شدن پتو رو خودم حس کردم همونجور با چشمای بسته
 گفتم : کجا میری
 امیر علی : میرم یه سر به شرکت بزنم پیام
 گفتم : باشه مواظب خودت باش
 صدای باز شدن درو شنیدم بعد صدای امیر علی : باده از خونه بیرون نمیری کاری نداشتی
 ...جای خواستی بری قبلش به من زنگ میزنی
 من : اکی
 امیر علی : خداحافظ
 دیگه جوابشو ندادم خوابم برد.
 با صدای تلفن که رو اعصابم بود از خواب بیدار شدم چرا کسی جواب این لامصب نمیده
 دستمو دراز کردم جواب دادم
 الو
 صدا هانیه بلند شد
 سلام باده بیشعور معلوم هست کدوم گوری هستی ...چرا این گوشه در به درتو روشن نمیکنی
 پتو از روم زد کنار پاشدم نشستم تکیه دادم به تخت گفتم : سلام هانیه جان خوبی عزیزم
 هانیه : معرض دیونه روانی
 منو گذاشتی خونه کدوم گوری رفتی
 من : رفتم بهشت ببخش بهت نگفتم
 هانیه : به من نگو به شوهرت بگو
 که زنگ نزنه از من بپرسم زنم کجاس
 با خنده گفتم : امیر علی زنگ زد به تو گفت زنم کو
 هانیه با خنده گفت : معرض نه بابا گفت باده کجاس
 گفتم : اون به من به زور میگه زنم بیاد به تو بگه زن من کجاس
 هانیه : چیزی بهت نگفت
 وای نگو هانیه نمیدونی چه جوری شده بود وحشتناک



همه رو براش تعریف کردم
 هانیه : بیچاره کیسه بوکسه حالا خوبه اون کیسه بوکس بود وگرنه تو رو میزد له میکرد
 اره به خدا
 هانیه : قهری
 من : نه بابا من مگه میتونم با این قهر کنم خودم با پای خودم رفتم منت کشی
 هانیه : ای شوهر ذلیل بدبخت
 من : برو بابا خودتم میبینم
 هانیه : من عمرا" مثل تو خر بشم.
 با خنده گفتم : ایشالاه یکی پیدا بشه تو هم مثل من خر بشی
 هانیه : گم شو کاری نداری
 من : از اولم نداشتم
 هانیه : برو بمیر خداحافظ
 گوشی قطع کردم
 پاشدم رفتم حموم یه دوش گرفتم
 امدم بیرون
 یه نگاه به ساعت کردم ساعت 8 شب بود
 وای خدای من ،4ساعته خوابیدم
 عجیب عمه بیدارم نکرد
 در کشو باز کردم دنبال یه لباس خوشگل میگشتم
 از تو کشو پیدا نکردم
 در کمد باز کردم از تو کمد یه پیراهن سورمه ای برداشتم
 انداختم رو تخت
 لباس زیرمو پوشیدم
 پیرهنمو تنم کردم
 یه پیراهن دکلمه بود تا روی زانمو
 تا روی کمرم تنگ بود از کمر به پایین کلوش بود خیلی تو تنم خوشگل بود



یه نگاه به خودم کردم گفتم: امیر علی قسم خوردم امشب کاری میکنم احساساتتو به زبون بیاری... اون چیزی که تو چشما ته بهم بگی
 قسم خوردم امشب بخندونمت میخندونم
 یکم کرم مرطوب کننده زدم
 شروع کردم ارایش کردن خوشگل شده بودم خیلی
 داشتم موهامو شونه میکردم که تلفن زنگ خورد رفتم جواب دادم
 الو
 صدا یه زن پیچید تو تلفن منزل اقای یزدانی
 من : بله بفرماید
 زنه
 ببخشید من از بیمارستان تماس میگیرم
 دستمو گرفتم به دسته صندلی تا نیفتم گفتم: بفرماید
 زنه : اقای امیر علی
 چشمامو بستم گفتم: یا خدا
 صدا زنه دوباره بلند شد گفت : خانم حالتون خوبه این اقا تصادف کردن الان بیمارستان....
 سریع گوشی قطع کردم چنگ زدم لباسمو از تنم در اوردم
 دم دستی ترین لباسمو از تو کمدم برداشتم پوشیدم مانتمو کشیدم تنم شالمم انداختم سرم
 از اتاق زدم بیرون
 از پلها رفتم پایین کسی تو خونه نبود سویچ ماشین از رو این برداشتم از خونه زدم بیرون
 دکمه اسانسور زدم رفتم تو حالت تهوع داشتم خدای فقط سالم باشه هرچی بخوای میدم فقط
 سالم باشه.
 سوار ماشین شدم از حیاط زدم بیرون
 نمیدونم چه جوری خودمو رسوندم بیمارستان خدای بود سالم رسیدم
 رفتم قسمت اوژانس
 ز به پرستار تند گفتم: اقای یزدانی
 امیر علی یزدانی
 پرستاره تو کامپیوتر سرچ کرد گفت : بله حالشون خوبه فقط پاشون شکسته

اتاق 202

نشستم رو همون صندلی که نزدیک ایستگاه پرستاری بود گفتم : وای خدای من شکر...خدایا شکر از زنه تشکر کردم اشکامو که نمیدونم کی ریخته بود رو صورتم پاک کردم یه نفس عمیق کشیدم پاشدم رفتم طرف اتاق در اتاق باز کردم رفتم تو

یه دختر دیدم که نشسته بود لبه تخت امیر اروم داشت موهای امیر منو نوازش میکرد امیرم سرش پایین بود یه پسر بود که با دیدنم بلند شد از رو صندلی گفت : بفرماید دختره از تخت پرید پایین برگشت طرف من امیر علی هم سرشو بلند کرد با وحشت نگام کرد

من فقط یه چی تو ذهنم بود نوازش موهای امیر که اون دختر داشت این کارو میکرد با صدای دختر برگشتم طرفش

یه دختر معمولی که با یه عالمه ارایش خوشگل شده بود

گفت : علی این کیه

امیر علی هنوز با وحشت میخ من بود

نگاشو ازم گرفت گفت : خدمتکارمونه

خدمتکارمون با تعجب داشتم امیر میدیم که اصلا" سرشو بلند نمیکرد نگام کنه

دختره سرشو تکون داد

رفتم دوباره نشست کنار امیر رو تخت

دستشو انداخت دور شونه امیر

پسر یه نگاه به سرتا پای من کرد گفت : علی چه خدمتکار خوشگلی دارید

دختر : چرت نگو ناصر علی اصلا" به همچین ادمای توجه نمیکنه

سرشو گذاشت رو شونه امیر علی من

چشمامو بستم تا بی غیرتی امیر علی با چشمام نبینم.

از اتاق خواستم برم بیرون در اتاق باز شد ارش امد توونم با دیدنم با وحشت نگام کرد

اروم اشکامو پاک کردم یه نفس عمیق کشیدم با صدای که بدجور میلرزید بلند گفتم : مادرتون خونه نبود بهشون نگفتم برا همین مجبور شدم خودم بیام . از کنار ارش که سرشو انداخت بود

پایین رد شدم صدا همون پسر شنیدم گفت : خوشگله بزار برسونمت

بازم مرام ارش



بلند گفت : ببند دهن تو ناصر
 از بیمارستان زدم بیرون
 اشکام دیوانه وار داشت میریخت
 سوار ماشین شدم سرمو گذاشتم رو فرمون زار زدم هق هق کردم
 کلمه خدمتکار میکوبید تو سرم خدمتکارمونه ... خدمتکارمونه ... خدمتکارمونه
 ماشن روشن کردم از حیاط بیمارستان زدم بیرون
 امیر علی مال من نیست ... بخاطر این انقدر با من سرده بخاطر این با ازدواجمون مخالف بود
 ... یعنی اون بود که من وارد زندگی امیرم شدم.
 مثل مامانم ... مثل اون که وارد زندگی بابام شد بابام هم کسی تو زندگیش بود
 بخاطر مادرش ... بخاطر ناموس برادرش مجبور شد از عشقش بگذر با مادر من ازدواج کنه ولی
 بازم نتونست عشقشو فراموش کنه رفت پیش اون مامانم با دیدن این صحنه مرد سخته کرد
 اره منم مثل مامانم .. امیر علی منو نمیخواست هیچ وقت ... اون همیشه میگفت : دوستت
 ندارم ... نمیخوامت
 ولی امیر بی انصاف مگه من چی کم داشتم چیم از اون دختر کمتر بود
 سر دردم شروع شده بود
 حالت تهوع بدی داشتم
 ماشین زدم کنار از ماشین رفتم پایین نشستم لب جوب هر چی خورده بودم اوردم بالا
 معدم داشت میسوخت ... صدای ماشینا رو سرم بود
 دلم میخواست هیچ صدای نباشه هیچی
 پاشدم رفتم سوار ماشین شدم
 دنبال گوشیم گشتم نبود
 سرمو گذاشتم رو فرمون تا یکم حالم جا بیاد ... تا یکم سر دردم خوب بشه ولی این سر درد
 من اینجوری خوب نمیشه
 ماشین همونجا پارک کردم قفل کردم
 پیاده شدم رفتم یه تاکسی گرفتم ادرس خونه دادم
 چشمامو بستم دستامو گذاشتم رو شقیقهام
 این درد لعنتی دوباره پیچید تو سرم

با صدای راننده چشمامو باز کردم
 خانم کدوم کوچه
 ادرس کوچه داد م جلو خونه پارک کرد
 پیاده شدم گفتم: صبر کنید الان کرایه براتون میارم
 انقدر هول هولی امدم کیف پول با خودم نیاوردم.
 زنگ زدم صدای ناهید بلند شد
 باده کجای تو
 گفتم: درو بزن پول بیار پایین پول کرایه تاکسی بده
 ناهید: باشه
 در حیاط زد
 رفتم تو
 دکمه اسانسور زدم رفتم بالا
 از اسانسور امدم بیرون
 ناهید دیدم مانتوشو پوشید منتظر اسانسور با دیدنم گفتم: کجا رفتی اقا تصادف کرده پاش
 شکسته
 سرمو تکون دادم گفتم: امده
 ناهید: اره با اقا ارش امده
 رفتم تو خونه
 در ورودی باز بود
 کفشامو در اوردم رفتم تو
 امیر علی رو کاناپه نشسته بود پاشم دراز کرده بود
 ارشم رو به روش
 بود که با دیدن من سرشو انداخت پایین
 ولی امیر علی اصلا "روشو برنگردوند نگام کنه
 عمه امد نزدیکم
 گفتم: باده تو کجا رفتی
 من: هیچ جا رفتم پیش هانیه یه کار کوچیک داشتم

عمه : امیر علی تصادف کرده

رفتم طرف اشپزخونه

در یخچال باز کردم قرصامو خوردم یه لیوان ایم روش خوردم

از اشپز خونه رفتم بیرون بی توجه به امیر علی ارش از پلها رفتم بالا عمه با تعجب صدام کرد

گفت : باده امیرعلی ندیدی تصادف کرده

اصلا" برنگشتم یه راست رفتم طرف اتاق کارم در اتاق قفل کردم مانتومو در اوردم شالمو بستم

دور چشمام

دراز شدم رو کاناپه . سر دردم وحشتناک بود.

خیلی با خودم کلنجار رفتم به چیزی فکر نکنم تا خوابم بیره ولی نشد کلمه خدمتکار تو سرم بود

.... وای خدای من سرم صدای در اتاق بلند شد بعد صدای عمه که داشت صدام میکرد

باده عمه دروباز کن

پاشدم شالو از رو چشمام باز کردم رفتم دروباز کردم عمه امد تو با دیدن چشمای سرخم گفت :

میگرن

سرمو تگون دادم برگشتم نشستم رو کاناپه

عمه امد نشست پیشم گفت : چی شده باده اصلا" امدی حال امیر علی بپرسی بچم تصادف

کرده پاش شکسته . نمیخوای بیای پیشش

دست عمه گرفت تو دستم اروم بوسیدم گفتم : عمه ما کار درستی نکردیم نباید امیر علی مجبور

میکردیم...نباید

عمه : باده چی میگی . چرا به من نمیگی چی شده اصلا" اینا رو ولش کن

میدونی بچم وقتی دید اصلا" بهش محل نکردی چقدر داغون شد

باده بر اولین بار تو چشمای بچم حسرت دیدم ..وقتی بی توجه بهش از پلها رفتی بالا دیدمش با

حسرت داشت نگات میکرد.

پاشد دستمو گرفت گفت :بیا برو پایین پیشش ارش رفته یه سر بهش بزن هر چقدرم از دستش

دلخور نارحت باشی موقع مریضی باید دلخوری کنار بزاری کنار شوهرت باشی ...باید پرستاریشو

کنی.

من : عمه جون

عمه عصبی برگشت طرف گفت : باده امیرعلی تصادف کرده ...پاش تو گچ تو زنبیسی



اشکامو پاک کردم تو دلم گفتم: نیستم عمه نیستم ..من برا امیر علی هیچی نیستم
 پاهام کشش رفتن نداشت ...ولی مگه میشه رو حرف عمه حرف زد به اجبار باهاش رفتم.
 از پلها رفتم پایین دیدمش عمه براش دسک انداخته بود دراز کشیده بود تو جاش
 عجیب تو فکر بود
 با صدای پامون سرشو بلند کرد
 نگاشو افتاد تو نگاه من
 که سریع نگامو ازش گرفتم
 عمه فرستادم طرف امیر علی بلندم گفت: امیر جان بخاطر سردردش نیومد پیشت الانم بهتر
 مگه نه باده
 یه نگاه به امیر علی کردم
 بغضمو قورت دادم گفتم: درد نداری.
 امیر علی سرشو تکون داد
 عمه پاشد گفت: من برم برا امیر یه سوپ ماهیچه بزارم براش خوبه
 اشکام شروع کردن به ریختن فقط با حسرت امیر نگاه میکردم با بغض گریه دلا شدم گچ پاشو
 بوسیدم سرمو بلند کردم
 امیر داشت نگام میکرد از کنارش بلند شدم
 گفتم: خیلی بی معرفتی امیر... خیلی
 خواستم برم دستمو از پشت گرفت وایسادم دستمو محکم کشید
 عصبی برگردوندم طرف خودش با خشونت دستاشو کشید رو صورتم
 گفت: نریز اینا رو لامصب ...بی صدا فقط هق هق میکردم
 سرمو گرفت تو بغلش اروم کنار گوشم گفت: باده جون من اگه واقعا" برات عزیزم نریز این
 اشکارو...مجبور شدم اون حرف بزنم باید اینو میگفتمباده حرف اون شبمو یادته
 گفتم: هرچی دیدی ...هرچی شنیدی ...هر اتفاقی افتاد ...بزار اول برات توضیح بدم
 از بغلش امد بیرون گفتم: چه توضیحی امیر
 اون دختره تو بغلت بود امیر ...سرش رو شونت بود امیر ...دستاش تو موهات بود امیر...
 بغضمو قورت دادم گفتم: امیر ی که من عاشقشم ...طرف نامحرم نمیرفتامیر من غیرت
 داشتامیرمن اگه کسی تو جمع باشه به زنش به محرمش نزدیک نمیشه.



امیره‌نوز عصبی ناراحت داشت نگام میکرد
 اشکامو پاک کردم گفتم : فقط من یه چی میخوام بدونماون بود من امدم تو زندگیت
 امیر سرشو برگردوند
 رفتم جلوتر نشستم رو زانو هام
 چونشو گرفتم برگردونمش طرف خودم سردردم داشت دیوام میکرد
 چشمام داشت میسوخت نگاهشو انداخت تو چشمام
 گفتم : باده انقدر گریه نکن الان حالت بد میشه
 اشکامو پاک کردم گفتم : جواب منو بده بخاطر اون با ازدواجون مخالف بودیبخاطر اون منو
 نمیخواستی
 عصبی گفتم : جوابتو میدم فقط این اشکا رو نریز داری دیونم میکنی باده
 سرشو انداخت پایین گفتم : اره قبل تو بود ...بخاطر اون حالا نمیخواستم ازدواج کنم
 ولی باده اون چیزی که تو فکرتو نیست .اون.
 دیگه نمیخواستم بقیه حرفاشو گوش کنماون قبل از من تو زندگی امیر بود وای امیر
 سرم داشت گیج میرفت ...حالت تهوع داشتم دستا پام میلرزید
 صدا امیر شنیدم
 گفتم : باده بشین سرت داره گیج میره
 محل نکردم اروم از پلها رفتم که چشمام سیاهی رفت پرت شدم پایین تنها چیزی شنیدم صدا
 داد امیر علی که اسممو صدا میکرد دیگه هیچی نفهمیدم.

اروم چشمامو باز کردم سرم یکم درد میکردم دستمو بردم گذاشتم رو سرم
 یه نگاه به اتاق کردم من تو بیمارستان بودم
 یکی از دستام سرم بهش وصل بود
 سرم خیلی سنگین بود چشمامو بستم تمام اتفاقا یادم افتاد
 پای شکسته امیراون دختر تو بغل امیر.....حرف امیر که گفتم اون قبل از من تو زندگیش
 بوده.

در اتاق باز شد چشمامو باز کردم یه پرستار مهربون دیدم با دیدنم یه لبخند زد گفت : چه عجب خانوم بیدار شدی امد نزدیکترم
 دستشو گذاشت رو سرم گفت : خدارو شکر تبت امده پایین
 یه لبخند به روم زد گفت: بزار برم به خانوادت خبر بدم بهوش امدی خیلی نگرانت بودن
 برگشت بره
 صداش کردم گفتم : خانم پرستار
 برگشت طرفم گفت : جانم
 مگه چند روز اینجا
 دستمو گرفت تو دستش گفت: 1 هفتس اینجای شوک عصبی ...تبت خیلی بالا بود
 شکستگی سرت.

بهوش میومدی ولی بخاطر این که خیلی تبت بالا بود دوباره از هوش میرفتی.
 خداروشکر الان هم تبت امده پایین هم دیگه کاملاً" هوشیاری
 از اتاق رفت بیرون دستم کشیدم رو باندی که بالای ابروم رو پیشونیم بسته بودن
 یادم افتاد از پلها پرت شدم پایین
 در اتاق باز شد عمه امد تو اتاق با دیدن چشمای بازم زد زیر گریه امد طرفم

بغلم کرد گفت : کشتیم باده ...کشتیم باده
 دستمو کشیدم رو صورتش اشکاشو پاک کردم گفتم: خدا نکنه عمه جونم ببخش اذیتت کردم
 عمه سرمو بوسید گفت :باده دکترا میگه شوک عصبی ...مگه چی شده که تو رو به این روز
 انداخته
 سرمو برگردونم بابامو دیدم تکیه داده بود به در داشت نگام میکرد معلوم بود به زور جلوی
 اشکاشو گرفته
 میخواستمش بابامو میخواستم
 دستمو دراز کردم گفتم : بابای بیا پیشم
 بابا تکییشو از در گرفت امد پیشم خودم کشیدم بالا رفتم تو بغل بابا سرمو گذاشتم رو شونش
 اروم کنار گوشم گفتم : چه به روز خودتو من اوردی باده



سرمو از رو شونش برداشت گفت: یک هفتس بیهوشی
 یه لبخند زدم گفتم: میخواستم خودمو برات لوس کنم
 میخواستم ببینم هنوز برات عزیز هستم یا نه
 بابا: دختری دیونه
 رفتم دوباره تو بغلش با صدای الهام از بغل بابا ادمم بیرون
 چشمای قرمز نشونه گریه زیادش بود
 با لبخند امد نزدیکم گفت: دایی جون خیلی دختر لوسی داریبخاطر این که با خودمون
 نبردیمش کیش این نقشه کشید تا خوشی سفرمون از دماغمون در بیاره
 امد نزدیکم سفت بغلم کرد گفت: خیلی بدی باده خیلی مردیمو زنده شدیم این هفته
 از بغلش ادمم بیرون گفتم: خوب حالا نمیدونستم انقدر خاطر خواه دارم
 دایی شاهرخ:خودت خبر نداری دنیای برا ما امد نزدیکم
 الهی بمیرم چقدر قیافش داغون بود دایی من ریشاش بلند شده بود
 با چشمای سرخش امد نزدیکم گفت: باده ترسیدم دیگه نتوتم این چشما رو ببینم
 ...چشمای که وقتی توش نگاه میکنم چشمای مادرمو خواهرمو میبینم با تنه که منظورش بابام
 بود گفت: که مردن بخاطر هوس یکی دیگه مادرو خواهرم از این دنیا رفتن
 سرموانداختم پایین صداشو صاف کرد گفت: دکترا میگه شوک عصبی ...میگه چیزی دیدی
 ...چیزی شنیدی که باعث شده به این روز بیفتیچی باعث شده یه هفته بیهوش بیفتی
 اینجا
 سرمو تکون دادم گفتم: هیچی
 عمه پرید تو حرف دایی شاهرخ گفت: خدارو شکر شاهرخ به خیر گذشت الانم خدارو شکر
 حالش خوبه
 گوشیشو در آورد گفت: بزار به بچم خبر بدم تفلک با اون پاش زیاد نمیتوست بیمارستان
 بمونه ولی خیلی نگران بود
 یه پوزخند تو دلم زدم گفتم نگران نبوده ...عذاب وجدان داشته.
 صدا عمه شنیدم: الو امیر جان مادر

اره مادر خدارو شکر بهوش امد الانم حالش خوبه

.....

گوشی میدم بهش
گوشی گرفت طرفم گفت: بیا باده جان میخواد باهات حرف بزنه
نمیخواستم باهات حرف بزنم
ولی اون چه گناهی داره امیر از اول گفت: نمیخوادت باده...
از اول گفت: با این ازدواج موافق نیست... تو اصرار کردی... تو گفتی که میخوایش... تو خودتو
پرت کردی وسط زندگی.ش.
عمه: باده جان امیر پشت خطه
گوشی گرفتم بردم دم گوشم دلم برا شنیدن صداتش لک زده بود
گوشی گذاشتم دو گوشم گفتم: الو
صدا خستش بلند شد
خوبی باده

بغضمو قورت دادم گفتم: اره امیر خوبم
تو چی تو خوبی پات بهتره
امیر: باده بیا خونه... باده بیا... بیا همه چی بهت میگم.
باده خونه بدون تو خوب نیست. بیا باده
بدون خداحافظی گوشی قطع کرد.
دست کشیدم رو صورتم اشکامو پاک کردم... نیام امیر نیام... خدمو میکشم کنار... خودمو
که انداختم وسط زندگی از اون وسط میکشم بیرون
فقط خدا کنه بتونه مثل من دوستت داشته باشه.
گوشی گرفتم طرف عمه
دکترم امد تو با دیدنم گفت: بهتری دخترم
سرمو تکون دادم

سرمو از دستم کشید بیرون گفت : میتونی بری دیگه خونت خدارو شکر تبت دیگه نرفته بالا
 رو به عمه گفت :اگه باز تب کرد سریع برسونینش بیمارستان برگشتم طرف شاهرخ گفتم :میتونم
 یه چند روزی بیام خونت
 شاهرخ الهام با تعجب نگام کردن
 عمه: چی میگی باده جان عزیزم ...امیر خونه منتظرته ...تو این هفته هر روز این جا بود امروز
 به زور فرستادمش خونه
 من : میدونم عمه جان الان نمیخوام بیام خونه میخوام برم خونه شاهرخ
 البته اگه مزاحمشون نباشم.
 الهام : این چه حرفی عزیزم اونجا خونه تو هم هست خوشحال میشیم بیایم
 بابا سرشو تکون داد گفت : من برم کارای ترخیصشو انجام بدم.
 شاهرخ هم رفت بیرون
 با کمک عمه الهام لباسمو عوض کردم
 خواستم از تخت بیا پایین تو پاهام دردی طاقت فرسا پیچید که بخاطر بیحسی پاهام که حالا
 خون تو رگه‌هاش جریان پیدا کرده بود ناخواسته باعث شد جیخ بکشم
 در باز شد شاهرخ آمد تو
 عمه اروم پاهامو ماساژ داد گفت : باده جان یه هفتس راه نرفتی پاهات خشک شده خون داره
 توش جریان پیدا میکنه سعی کن تا پاهات نرم بشه
 وای نه عمه خیلی درد میکنن
 شاهرخ آمد نزدیکم بغلم کرد
 دستامو حلقه کردم دور گردنش بردم از اتاق بیرون
 عمه هم پشتمون آمد .
 شاهرخ بردم از بیمارستان بیرون الهامم سریع در ماشین باز کردم
 شاهرخ نشوندم رو صندلی عقب الهامم آمد نشست
 شاهرخ نشست پشت فرمان منتظر عمه بابا بودیم
 اروم پاهامو ماساژ دادم واقعا" درد میکرد
 شاهرخ از تو اینه نگام کرد گفت : پاهات درد میکنه
 سرمو تکون دادم گفتم : خیلی



عمه هم آمد نزدیک ماشین گفت: باده جان نمیخواهی بیای
 سرمو انداختم پایین گفتم : نه
 عمه سرشو تکون داد
 شاهرخم ماشین روشن کرد راه افتاد
 منم دراز شدم عقب ماشین
 گفتم: باران کجاس
 الهام : پیش ناهید
 چشمامو بستم دیگه تا خونه هیچی نگفتن
 جلو در خونه نیگر داشت در حیاط با ریموت زد رفت تو حیاط یه خونه ویلای دو طبقه بود
 ماشین تو حیاط پارک کرد
 آمد در ماشین باز کرد کمکم کرد پیاده شم
 درد پیچید تو پاهام چشمامو بستم اشکام ریخت.
 دایی بغلم کرد الهامم جلو تر رفت در خونه باز کرد بردم تو نشوندم رو کاناپه خودشم نشست
 پایین پاهام شروع کردم ماساژ دادن پاهام از رو شلوار گفتم : باده
 بهم بگو چی شده ... بگو چرا نرفتی تو اون خونه بگو باده
 میدونم یه اتفاقی بینتون افتاده یه لبخند زدم تا از نگرانی در بیاد گفتم:
 هیچی نشده دایی جونم ... فقط میخوام چند وقتی ازش دور باشم ... میخوام ببینم میتونم.
 دایی از کنارم بلند شد گفت : اگه واقعا عاشقش باشی نمیتونی . دایی بیا ببرمت تو اتاق
 من نه میخوام برم بالا تو سویت
 طبقه بالا مال مادر بزرگ پدر بزرگم بود که بعد از فوتشون شاهرخ همونجر گذاشت بمونه
 شاهرخ : دستشو دراز کرد طرفم
 دستشو گرفتم بلند شدم
 پاهام هنوز درد داشت ولی نه زیاد با کمک شاهرخ رفتم بالا طرف سویت
 در برام باز کرد
 رفتم تو
 شاهرخ چیزی لازم داشتی زنگ بزن
 من : باشه



شاهرخ رفت

یه دور تو اتاق زدم هم پام بهتر بشه هم خاطراتمو مرور کردم خاطرات بچگیم وقتی میشستم رو کول پدر بزرگم دورتا دور این خونه میچرخوندتم . عکس خانوادگیمون رو دیوار بود یه عکس بزرگ پدر بزرگ مادربزرگم نشسته بودن رو صندلی شاهرخ مامانمو من وایساده بودیم پشتشون دستمو کشیدم رو عکس روی دیوار

گفتم :اخ که چه روزای بود من تو این عکس یه دختر 10 ساله بودم...روازی که خیانت نبود پدر بزرگم بود ...مادربزرگم بود ...مامانم بود.

عکس مامان ورداشتم گرفتم تو بغلم زدم زیر گریه گفتم : مامان جونم چیکار کمعقلم میگه از امیر جدا شماز امیرم بگذرم ...ولی دلمو چیکار کنم هنوز اسیرشه.... اشکامو پاک کردم همونجور که عکس مامان تو بغلم بود رفتم دراز شدم رو تخت خوابم برد. با کشیده شدن دستی رو صورتم چشمامو باز کردم امیرم بود موهاش ریخته بود تو صورتش ته ریشش بیشتر شده بود چقدر دلتنگ این نگاه مغرور بودم
اخ امیرم

اشدم نا خواسته نفهمیدم چه جوری این کارو کردم خودمو پرت کردم تو بغلم محکم بغلم کردم محکم به خودم فشارش دادم..با تمام وجود بوش کردم دلم برا بوی تنش تنگ شده بود... وای امیرم من چه جوری از تو دل بکنم چه جوری از تو جدا شم دستای امیر لابه لابه لای موهام حس کردم اروم کنار گوشم گفت :بی معرفت بعد 7 روز چشماتو باز کردی...امدی اینجا...مگه خودت خونه نداریمگه نگفتم بیا بادهمگه نگفتم بیا میخوام همه چی بهت بگم.....

اشکام ریخت رو شونهای پهنش سرمو بلند کرد دستشو کشید رو اشکام گفت : نریزشون اینجوری باده

نگام به پاش افتاده هنوز تو گچ بود پاچه شلوارشم تا نصفه داده بود بالا دستمو کشیدم رو پاش گفتم : پات چگونه

هنوز داشت نگاه میکرد با همون نگاه جدیش دستشو کشید رو باند روی پیشونیم گفت : برات مهمه

سرمو بلند کردم باز تخس شدم زل زدم تو چشماش گفتم : اگه هنوز به عشق علاقه من به خودت هنوز شک داری باید خودتو به یه روانشناس نشون بدی



یه لبخند یه وری زد گفت : دیگه شک ندارم
 دستمو بردم موهاشو از رو صورتش بزنم کنار یاد اون دختر افتادم که داشت موهاشو نوازش
 میکرد دختری که دستش تو موهای امیر من بود
 دستم جلو صورتش خشک شد
 اروم اوردمش پایین
 امیرم فهمید یاد چی افتادم
 دستمو گرفت تو دستش یکم فشارش داد گفت: باده پاشو بیا بریم خونه
 سرمو تکون دادم گفتم: نمیام امیر تو هم نباید میومدی.
 امیر: تو برا من تصمیم نمیگیری... ولی من برا زنم تصمیم میگیرم... الانم امدم دنبال زنم
 زنم برا اولین بار این کلمه به زبون اوردم گفت زنم
 راستشو بگم خیلی خوشحال شدم ولی
 یه پوزخند زدم گفتم : واقعا" زنتم یا خدمتکارت
 امیرعلی یکم نگام کرد اخماشو کشید تو هم گفت : داری لجبازی میکنی دختری احمق
 مثل این که ضربه بدجور خورده به سرت همه چی یادت رفته گفتم: مجبور شدم اون حرفو بزنم
 ...باید اون جمله مزخرف میگفت تا شناسای نشی... تا نفهمن جزء از خانوادمی.
 عصبی گفتم : چرا چرتو پرت میگی من خانوادت نیستم ..پاشدم گفتم لامصب من زنتم اسمم تو
 اون شناسنامه کوفتیت هست.
 چنگ زد تو موهاش گفت : باده منو دیونه نکن
 چرا نمیفهمی منظور منو گفتم: نباید بفهمن
 بیا بریم خونه همه چی بهت میگم فقط باید قول بدی بین خودمو خودت بمونه.
 گفتم : نمیخوام نمیام
 امیر علی امد نزدیکم گفت : میای باید بیای.
 پاشد پاشو گرفت بالا عصاشو گرفت دستش دستشو دراز کرد طرفم گفت : بیا باده
 دستش که جلوم دراز بود گرفتم تو دستم
 گفتم: میام ولی فکر نکنی به خاطر تو زورگو پیرمرد میام... میام چون هیچی لباس با خودم
 نیاوردم . برگشت با یه لبخند یه وری نگام کرد گفت : خیلی وقت بهم نگفتی پیرمرد .

با امیر رفتیم پایین

عمه هم بود با دیدنم گفت : ای دختری لوس میخواستی پسرمو با این پای شکسته بکشونی

اینجا

رفتم نشستم کنارش باران از بغلش کشیدم بیرون گفتم : اره بزار یکم نازمو بکشه

عمه با خنده سرشو تکون داد امیر علی هم یکم نگام کرد روشو برگردوند

باران یکم چلوندمش بوسیدم مشتتو آورد بالا زد رو باند رو پیشونیم رو به عمه گفتم بابام کو

عمه : پاشو بریم

ایرج بیرون تو ماشینه

من : چرا نیمومده تو

عمه یه نگاه به شاهرخ کرد که اروم داشت با امیرعلی حرف میزد

سرمو تکون دادم

گفتم : باشه بریم.

عمه : پاشد گفت امیر جان مادر پاشو ایرج بیرون منتظره

امیرعلی هم پاشد

الهام از اشپز خونه امد بیرون گفت : کجا من برا باده سوپ گذاشتم

عمه : بریز ببریم

داییت بیرون

الهام : خوب میگفتی دیگه ادامه حرفشو نزد برگشت یه نگاه به شاهرخ کرد

باران دادم بغلش گفتم: ببخش مزاحمت شدم

الهام اخماشو کشید تو هم گفت : چرت نگو تو که بالا بودی

رفت باران داد بغل شاهرخ گفت: صبر کن سوپ برات بریزم ببر خونه بخور.

امیر علی بلند خداحافظی کرد گفت :من بیرونم

شاهرخم تا تو حیاط باهش رفت ظرف سوپ ازش گرفتم گونشو بوسیدم گفتم : مرسی.

با دایی هم خداحافظی کردیم رفتیم دایی دیگه تا دم در نیومد ولی الهام امد هنوز رابطه دایی

با بابام خوب نشده.

رفتم نشستم تو ماشین عمه هم نشست کنارم امیر نشست جلو

برا الهام دست تگون دادم

رفتیم

بدجور دل ضعفه داشتم تکیه دادم عمه دستشو کشید رو پام گفت : پات خوب شده

من : اره یکم درد میکنه ولی بهتره

عمه : یکم باهاش راه بری درست میشه.

رسیدیم جلو در خونه

بابا ماشین پارک کرد پیاده شدیم بابا هم پیاده شد گفت: باده جان شب میام پیشت

رفتم بغلش گونشو بوسیدم گفتم : باشه منتظرم

عمه : ایرج نمیای بالا

بابا : نه این مدت نرفتم شرکت برم یه سر بهش بزنم شب میام

ما هم رفتیم بالا ناهید با دیدنم امد جلو بغلم کرد گفت : خدارو شکر حالت خوب شده

برگشتی این خونه بدون شما خیلی ساکت بود

وا ناهید مگه من شلوغم

عمه

دستشو انداخت دور شونم گفت: منظورش اینه که کسی نبود با امیر علی کل کل کنه ...امیر

علی حرص بده.

برگشتم یه نگاه به امیر علی کردم تا دید دارم نگاه میکنم روشو برگردوند رفت نشست رو

کاناپه

عمه : باده جان بیا این سوپ تا داغ بخورش

بدجور گرسنم بود ولی گفتم: میخوام اول دوش بگیرم

عمه : باشه میخوای پیام کمکت دوست داشتم موهامو بشور خواستم بگم بیاد که

امیر علی سریع گفت : نه مامان جان خودش میتونه مگه نه باده برگشتم طرفش خیلی جدی

داشت نگاه میکرد گفتم : اره میتونم

رفتم بالا تو اتاقم چقدر دلم برا این اتاق تنگ شده بود پیراهنی که اون شب میخواستم بپوشم

تا امیر علی مجبور به اعتراف کنم که همون جور انداخت بودم رو زمین رو تخت بود

لباسامو دراوردم رفتم حموم اروم باند از دور سرم باز کردم چسبی که رو بخیه بود باز کردم

بالای ابروم بخیه خورده بود فکر کنم 10 تا بخیه خورده

رفتم یکم تو وان اب داغ دراز کشیدم دستمو کشیدم به پاهام
 دوش گرفتم حوله گرفتم دورم امدم از حموم بیرون
 یه بلواز شلوار راحتی پوشیدم
 موهامو خشک کردم همنجور پریشون ریختم دورم
 یکم کرم زدم به صورتم دیگه چسب نزدم رو بخیه رفتم از اتاق بیرون خیلی گرسنم بود رفتم
 پایین با صدای دمپایم امیر علی برگشت طرفم یکم نگام کرد گفت:
 موهاتو چرا خشک نکردی

من : ولش کن خشک میشه رفتم نشستم رو کاناپه عمه هم با یه بشقاب سوپ امد پیشم
 گفتم : عمه اگه سوپش با گوشت نمیخورم
 عمه : نه با بال مرغ درست کرده بیا بخور یه هفتس فقط بهت سرم وصله
 بشقاب سوپ داد دستم یکم از سوپ خوردم برگشتم دیدم امیر علی داره نگام میکنه قاشقی
 که خواستم بزارم تو دهنمو گرفتم جلوش گفتم :میخوری دلا شد قاشقی که جلوش گرفته بودم
 خورد
 عمه : امیر جان میخوای برات بیارم
 امیر علی : نه بزار برات بیارم تو هم تو این یه هفته غذا درست حسابی نخوردی
 عمه رفت تو اشپز خونه برگشتم طرف امیر گفتم: چرا غذا نخوردی عذاب وجدان داشتی ...به
 حالت مسخره ادامه دادم : :یا از عشق من گرسنگی کشیدی
 پیشونیشو خاروند گفت: غذا تو بخور زیاد حرف نزن.
 بشقاب سوپمو خوردم تکیه داد عمه هم با بشقاب سوپ امد داد دست امیر علی گفت : باده
 میخوای برات بیارم
 من : نه بسمه امیر علی سوپشو داشت میخورد تکیه دادم به پشت مبل عمه گفت بیا اینجا
 تا موهاتو ببافم
 پاشدم نشستم جلو پای عمه
 همه موهامو اروم جمع کرد پشتم شروع کرد بافتن
 گفتم: من از پلها خوردم زمین چرا سرم بخیه خورد

عمه : سرت خورد به تیزی پله دکترت میگه شانس آوردیم اگه یکم اینورت میخورد تو گیجکات

الان

امیر علی بشفاب سوپشو گذاشت رو میز گفت : بسه مامان جان حالا که نخورده

بافت موهام تموم شد پاشدم نشستم رو کاناپه

زنگ خونه زده شد ناهید رفت در باز کرد امد گفت : خانم حسینی

امیر علی : تنهاس

ناهید : نه اقا شاهین اقا رامینم هستن

امیر علی : باده برو یه چی سرت کن

عمه : ناهید برو یه شال بر باده بیار لباسش خوبه

ناهید رفت بالا با یه شال امد پایین عمه هم رفت طرف در ورودی شالمو انداختم سرم

رفتم پیش امیر علی گفتم : کارشون چی شد استخدامشون کردی

امیر علی پشت موهامو انداخت تو لباسم گفت : اره ولی دختره رو استخدام نکردم

من : چرا

امیر علی : هنوز درسش تموم نشده طرحاشم به درد شرکت ما نمیخورد ولی اون دوتا خوب

بودن

صدا محمد شنیدم بلند گفت : خاله بادم کو

ناهید : بیا اینجاس محمد دوید امد طرفم که با دیدن امیر علی که کنارم وایسادم بود وایساد

سر جاش

خودم رفتم نزدیکش بغلش کردم گفتم : چطوری مرد کوچک

بغلم کرد گونمو بوسید گفت : مرسی خاله جون تو خوبی

من : اره تو رو که دیدم بهتر شدم

پاشدم نیلوفر دیدم رفتم نزدیکش گونشو بوسدم گفت : خدا بده نده خوبی

من : مرسی عزیزم اره خدارو شکر به شاهین رامین سلام کردم

امیر علی یکم امد جلو به شاهین رامین دست داد

رفتم نزدیک خاله زهرا بغلم کرد گفت : چه به روز خودت آوردی دختر.

من : خوبی خاله جونم

خاله : مرسی عزیزم تو الان خوبی دستشو کشید رو بخیم گفت : الان بهتری اره



من : اره خاله جون دستمو گذاشتم پشتش راهنمایش کردم تو پذیرای نشستی رو میل عمه هم نشست کنارش
رفتم نشستم کنار امیر
من : خیلی خوش امدید واقعا" لطف کردید
خاله : قربونت برم وظیفمون بود . یه نگاه به محمد کردم
نشستی بود کنار رامین گفتم
بیا اینجا
محمد یه نگاه به امیرعلی کرد گفت : نه
برگشتم طرف امیر علی که خیلی جدی داشت محمد میدید.
پاشدم رفتم پیش محمد دستشو گرفتم با هم رفتیم نشستیم کنار نیلوفر
یکم با محمد حرف زدم خاله هم با عمه داشت در مورد بهشت صحبت میکرد
برگشتم طرف نیلوفر گفتم : تو رو استخدام نکرد اره
نیلوفر برگشت طرفم اروم گفت : اره ولی بهتر ببخشید اینو میگما خیلی جدیه بیش از حد خودش که اصلا" مارو پذیرش نکرد یکی از دوستاش آقای نظام دوست
من : ارش
سرشو تگون داد گفت : اون طرحامون دید بعدم رفت پیشش آقای یزدانی هم قبول کرد
به منم که خیلی رک گفت : طرحات به درد نمیخوره
ایشالاه یه کار خوبم برا تو پیدا میشه
نیلوفر ایشالاه
یه فنجون قهوه از سینی که هانیه گرفته بود جلوم برداشتم
خاله گفت : اگه حالت بد نشده بود الان ناهید رامین با هم نامزد کرده بودن
فنجون قهومو گذاشتم رو میز گفتم : وای مثل این که این یه هفته که من بیهوش بودم خیلی
خبر بوده
اخممامو کشیدم تو هم گفتم: بدون من امدید خواستگاری.
عمه : هنوز خواستگاری صورت نگرفته ولی بیهوش شدن تو باعث شد اقا رامین ناهید با هم
اشنا بشه
گفتم : ببینید من چه دختر خوبیم بیهوشیمم باعث یه امر خیر شد



خاله: تو خوبی تو شکی نیست
 ناهید با صورت قرمز سرشو انداخت پایین
 خاله : خدارو شکر که حالت خوب شد ناهید جانم به مادرش اطلاع بده بیاد تهران ما دیگه
 پیام نامزدیتونم رسمی کنیم
 عمه : ایشالا به سلامتی
 من خودم فردا با زینب تماس میگیرم که بیاد تهران
 خاله اینا یه ساعتی بودن هر چی عمه اصرار کرد برا شام نموندن
 رفتن
 تا جلو در باهاشون رفتم گونه محمد بوس کردم گفتم : بازم بیا خوب
 محمد باشه ولی وقتی میام که شوهرت نباشه انقدر شوهر با مزه گفت : گونشو محکم
 بوسیدم گفتم: باشه مرد کوچک.
 خداحافظی کرد رفت پرید بغل رامین
 گفتم : محمد بزرگ شدی دیگه
 رامین : از اسانسور میترسه
 من : جدی
 رامین : اره به زور سوار شده
 من : ترس داره محمد
 محمد : خاله یه جوری درش قفل میشه
 سرمو تکون دادم
 دستاشو سفت حلقه کرد دور گردن رامین رفتن تو اسانسور.
 در خونه بستم امدم تو
 رفتم طرف ناهید که داشت پیش دستیها رو جمع میکرد گفتم: مبارک خانوم
 مرسی باده جان
 امیر علی نشسته بود رو کاناپه رفتم گونه عمه بوسیدم گفت : عمه جون من میرم بالا تو اتاقم
 عمه : باشه عزیزم برا شام صدات میکنم
 سرمو تکون دادم رفتم بالا تو اتاقم
 شالمو برداشتم

بافت موهامو باز کردم دست کشیدم تو موهام دراز شدم رو تخت
 بدجور کنجکاو بودم بدونم اون دختر چه نقشی تو زندگی امیر علی داره....
 چرا میگه نباید بفهمه تو جزی از خانواده منی....
 ولی نمیخواستم خودم ازش بپرسم....
 نگامو دوختم به عکس عروسیمون که رو عسلی بود کلا" 10 روز بود از عروسیم میگذشت هیچیم
 شبیه تازه عروسا نبود....سهم من از امیر فقط یه شب بود...فقط یه شب اونم خودم پیش قدم
 شدم فرداشم متلک شنیدم که خودت منو آوردی تو رختخواب اروم دست کشیدم رو عکس
 عروسیم
 خوشگل شده بودم امیر علی با صورت جدی کنارم وایساده بود برعکس من که رو لبام خنده بود
 امیرعلی نه یه اخم بود که وسط ابروهاش جا خوش کرده بود....
 با صدای تلفن امیر علی از فکر ادمم بیرون
 عکس گذاشتم سر جاش
 گوشی امیر از رو عسلی برداشتم اسم نازنین خاموش روشن میشد
 چشمامو بستم گوشی سفت تو دستم فشار دادم
 خدا لعنتت کنه تو دیگه کی هستی رفت رو پیغام گیر صداس بلند شد گفت : علی جان کجای
 عزیزم دلم برات تنگ شده.... یه هفتهس ندیدمت تو دلت برا من تنگ نشده... علی بیا ببینمت
 صداتوهم درست حسابی نشنیدم عزیزم....بهم زنگ بزن من امشب خونه خودمم اگه شد
 شب بیا پیشم
 دوستت دارم
 گوشی قطع کرد
 امیر ادمی نیست که با نامحرم رابطه داشته باشه
 باز سرگیجه امد سراغم اتاق داشت دور سرم میچرخید
 پاشدم رفتم طرف کمد امیر
 در گاو صندوق باز کردم دنبال یه چی بودم...دنبال شناسنامه...میخواستم ببینم این دختر زنه
 امیر هست یا نه
 دراتاق باز شد امیرعلی امد تو
 نگامو ازش گرفتم به کارم ادامه دادم دنبال شناسنامش بودم هرچی گشتم نبود

امیر امد نزدیکم گفت : چته باده دنبال چی میگردی
 سرمو تگون دادم گفتم : نیست
 بازومو گرفت بلندم کرد گفت : چت باده چی میخوای رنگت چرا انقدر پریده
 بازومو از دستش جدا کردم گفتم : نیست شناسنامت نیست
 کجاس شناسنامت کجاس
 امیر علی با تعجب گفت: باده شناسنامه منو
 دستم رفت طرف سرم
 سرم داشت میترکید
 امیر علی یه قدم امد نزدیکم گفت : باده اروم باشه
 رفتم عقب
 گفتم: امیر شناسنامتو بده
 چشمام داشت سیاهی میرفت
 امیرعلی تو یه حرکت بازومو گرفت کشیدم طرف خودش
 خواستم از بغلش برم بیرون نداشت
 حالت تهوع داشتم.... امیر مال منه
 نشوندم رو تخت شونمو گرفت درازم کرد رو تخت دستامو گذاشتم رو سرم گفتم : شناسنامتو بهم
 بده
 امیر علی : باشه تو اروم باش الان بهت میدم
 نمیدونم کجا رفت
 سرم چشمامو بستم حضورشو کنارم حس کردم
 دستشو انداخت زیر سرم بلندم کرد گفت : باده بیا این شناسنامه منه
 چشمامو باز کردم
 از دستش گرفتم خودشم هنوز کنارم بود شناسنامه باز کردم زدم صفحه دوم خدا کنه اون چیزی
 که تو فکره نباشه
 نبود نبود وای خدای من یه لبخند تلخ نشست رو لبام خدایا شکر
 امیر علی شناسنامه ازم گرفت گفت : نمیخوای بگی چی شده
 دستامو گذاشتم رو سرم گفتم : اسمش نازنین اره



برگشتم دیدمش عصبی چنگ زد تو موهاش نگاهش ازم گرفت گفتم: زنگ زد پیغام گذاشت...
گفت: دلش برات تنگ شده... گفت: شب بری پیشش تو خونه خودش تنهاس.... حالت تهوعم
شدید شد

پاشدم دویدم طرف دستشوی

درو بستم بالا اوردم همون یه ذره غذای هم که خورده بودم اوردم بالا

دور لبمو پاک کرد صورتمو اب زدم زدم از دستشوی بیرون

امیر علی با دیدنم از رو تخت بلند شد امد زیر بازمو گرفت: کمکم کرد خوابوندم رو تخت

پتو هم کشید روم

خودشم نشست کنارم دستشو کشید رو موهام گفتم: میری پیشش

امیر علی: نه من هیچ وقت پامو تو خونه اون زن نداشتمو نمیذارم.

باده حالت خوبه تا همه چی بهت بگم

من: اره بگو

امیر: باده این چیزی که بهت میگم فقط بین خودمو خودت میمونه به هیچ کس نمیگی قول

سرمو تگون دادم

امیر دراز شد کنارم سرمو گذاشت رو سینش

دستشو کشید رو موهام شروع کرد گفت:

دستشو کشید رو موهام شروع کرد گفت:

باده بابا سالار من نمرده... کشتنش اون تصادف عمدی بوده ولی نمیتونستیم ثابتش کنیم چون

یه ادم کل گنده پشت این قضیه بود... که بابام از گند کاریهاش با خبر بود... میخواست دستشو

رو کنه... مدرکم ازش پیدا کرده بود... ولی موقعه تصادف اون مدرک ناپدید شد.....

سرهنگ نظام دوست بابای ارش میشناسی که اون دوست صمیمی بابام بود از همه چی خبر

داشت... حتی از مدرک... ولی الان هیچی نداریم...

کلی به بابای ارش اصرار کردم بزار من خودم دست اینا رو رو کنم... میگه نه باید از راه قانونی وارد

باشیم... بگذریم به هزار بدبختی تونستم راضیش کنم یه اسم فامیل جلی برام درست کنه تا

باتونم به اون خانواده نزدیک بشم. اون دختری که دیدی نازنیم دختر همون

دلا شد رو صورتم

گفت : باده وقتی مامان بهم گفت باید با تو ازدواج کنم دلیل قبول نکردنم این بود... نمیخواستم تا زمانی که این دختر تو زندگی منه پای تو تو زندگیم باز شه اروم دستشو کشید رو بخیم گفت : باده من باید با این دختر باشم... تا پام به خونشون باز بشه.... تا بتونم اون مدارک پیدا کنم. اون مدرکی که بابام بخاطرش جونشو از دست داد.

باده اون دختر هیچ ارزشی برا من نداره... اون دختری که فکر میکنه من خرم... فکر میکنه من از کاراش باخبر نیستم.... هم با من هم با خیلی های دیگه... ولی این دختر میتونه منو بکشونه تو اون خونه.

باید جلوش نقش یه ادم پولدار خنگ بازی کنم... تا قاتل بابامو دستگیر کنم صورتشو کشید عقب دراز شد پاشدم نشستم رو تخت گفت : به چه قیمتی امیر علی.... تا چقدر با این دختر صمیمی شدی..... تو حاضری هر کاری کنی تا قاتل پدرتو دستگیر کنی بغضمو قورت دادم گفتم :

دستشو دراز کرد دستمو بگیره خودمو کشید عقب

رومو ازش برگردوندم

در اتاق زده شد

پاشدم رفتم دروباز کردم عمه بود

با دیدنم گفت : چی شده چرا رنگت پریده

پوست سفیدم بدبختیش اینه دیگه

گفتم : هیچی

عمه : بیاد شام حاضره

امیرعلی : مامان میشه به ناهید بگی غذا منو باده بیاره بالا

عمه : اره عزیزم الان میگم بیاره

رفت از اتاق بیرون

بدجور ضعف داشتم دستو پام داشت میلرزید

رفتم نشستم رو کاناپه

سنگینی نگاه امیرعلی رو خودم حس میکردم در اتاق زده شد

امیرعلی : بیا تو

ناهید در باز کرد امد تو سینی غذا گذاشت رو میز خودشم رفت از اتاق بیرون



امیرعلی اروم از تخت امد پایین امد طرفم
 گفت : پاشو باده
 انقدر ضعف داشتم حوصله ناز کردن نداشتم
 پاشدم رفتیم نشستیم پشت میز ناهارخوری دونفر که گوشه اتاقش بود
 امیر علی بشقابمو برداشت برام یکم برنج کشید یه تیکه مرغم گذاشت روش گذاشت جلوم
 بدون هیچ حرفی غذا مون خوردیم.
 یه لیوان اب خوردم از پشت میز بلند شدم
 بیتوجه به امیرعلی رفتم دراز شدم تو تخت
 امیرعلی یکم نگام کرد
 همونجور که لیوان نوشابشو میخورد گفت : باده بهتر با این موضوع کنار بیای ... نمیخوام سر این
 موضوع همش باهات بحث داشته باشم عصبی برگشتم طرفش گفتم : بغلت که میکنه
 سرشو که میزاره رو شونت دستشو که میکشه تو موها...
 اینا اشکالی نداره
 حالا اگه من بودم
 چی میشد
 مامانت امد سرمو شست چه جنجالی راه انداختی
 امیرعلی لیوان نوشابشو خورد اروم از جاش پاشد امد نشست کنارم لبه تخت گفت : اولاً" تو غلط
 میکنی جلو کسی حتی مامانم لخت بگردی....
 اگه همچین غلطی تو میکردی حتی موجهم باشه گردنتو میزدم چنان غضب الود گفت: ازش
 ترسیدم
 محکم زدم تخت سینش گفتم زورگو پیرمرد
 امد پاشم دستمو گرفت کشیدم گفت : باده تمومش کن ... میخواستم خیلی وقت پیش بهت بگم
 ولی نشد تا این که خودت دیدی.
 گفتم : بهت بگم چون اون دختر برا من ارزشی نداره جز نفرت ... جز این که وقتی میبینمش یاد
 مرگ بابام میفتم که به دست باباش مرد
 برگشتم رو درو ش گفتم : باشه امیرعلی قسم بخور بگو به جون عمه نمیزاری دیگه دستش بهت
 بخوره



امیر علی موهامو از تو صورتت زد کنار گفت : به جون خودت قسم نمیزارم
 کلافه گفتم : جون من نه میدونم سرش واینمییسی بگو به جون عمه
 امیر علی دراز شد رو تخت گفت : من قسممو خوردم دیگه هم حرف اضافه نشنوم
 باده من اینا رو نگفتم که تو همش فکرت در گیر این موضوع باشه
 دستمو دراز کردم دستشو گرفتم تو دستم گفتم برا همین حلقو دستت نمیکردی
 امیر علی : اره

خودمو کشیدم بالا اروم گونشو بوسیدم
 که در اتاق زده شد از بغل امیرعلی امدم بیرون
 عمه امد تو گفت : باده بیا پایین بابات امده
 من : باشه

از تخت امدم پایین
 موهامو زدم پشت گوشم گفتم: تو نمیای
 امیرعلی پاشد گفت : چرا تو برو منم الان میام
 رفتم از اتاق بیرون از پلها رفتم پایین بابا رو کاناپه جلو تلوزیون نشسته بود
 رفتم کنارش نشستم گفتم : خوبی
 بابا دستشو انداخت دور گردنم روی موهامو بوسید گفت : مرسی
 اشاره به سرم کرد گفت : بهتر
 من : اره شام خوردی

بابا : نه میخوام برم خونه قبلاش امدم یه سر بهت بزنم . برگشت طرفم دستمو گرفت تو دستش
 گفت : میدونم از دستم عصبانی بخاطر این که قول دادم ببرمت ولی نبردمت باده جان باور کن
 تصادف مهتاب همون موقع بود نمیتونستم تنهاتش بزارم
 سرمو تکون دادم گفتم: بیخیال بابا فراموشش کن منم از دستت ناراحت نیستم...یعنی میخوام
 باشم ولی نمیتونم یا با خنده موهامو ریخت به هم
 عمه با ظرف میوه امد نشست رو کاناپه امیرعلی هم یواش از پلها امد پایین
 عمه برگشت طرفش گفت : امیرجان مادر انقدر با این پا این پلها رو نرو بالا پایین

امیرعلی آمد به بابا دست داد گفت : خوش آمدید دایی جان

بابا : مرسی پات بهتره

امیرعلی: اره

بابا : کی بازش میکنی

امیرعلی دکتر گفت : 10 روز باید تو گچ باشه دوشنبه دیگه بازش میکنم.

بابا یکم پیشمون نشست پاشد گفت : برم من

گونشو بوسیدم

امیرعلی هم بهش دست داد عمه باهاش تا جلو در رفت

یه نگاه به ساعت کردم ساعت 10 شب بود

عمه آمد گفت : به ناهید گفتم اتاق پایین براتون آمده کرده فعلا" تو این اتاق باشید تا امیرعلی

گچ پاشو باز کنه

عمه : من دیگه میرم بالا یه هفتس خواب نداشتم

برم یه امشب راحت بخوابم

پاشدم رفتم دستمو انداختم دورشونش گونشو بوسیدم گفتم : ببخش اذیتت کردم عمه

اخماشو کشید تو هم گفت: اذیت نکردی سکتتم دادی این یه هفته تو که خودت نمیفهمیدی

دوبار تا نزدیک تشنج رفتی انقدر تبت بالا بود عمه سرشو تکون داد گفت: خدارو شکر به خیر

گذاشت گونمو بوسید

گفت : شبت بخیر عزیزم

شب شما هم بخیر عمه رفت بالا

ناهیدم آمد گفت : اتاقتون آماده کردم

من :مرسی ناهید جان

ناهید : بامن کاری ندارید

من : نه شبت بخیر

ناهید : شب شما هم بخیر اونم رفت تو اتاقش که طبقه پایین بود

رفتم نزدیک امیر علی نشستم کنارش لبه مبل گفتم :نمیایم بریم بخوابیم

امیرعلی سرشو بلند کرد نگام کرد گفت : خوابت میاد

من : اره.

امیر علی تلوزیون خاموش کرد پاشد گفت : برو از بالا برا من لباس راحتی بیار
خودشم رفت طرف اتاق خواب رفتم بالا رو پلها بودم صدام کرد برگشتم گفت : گوشیمم بیار
رفتم تو اتاق شلوارکشو برداشتم با یه تیشرتت گوشیشم از رو عسلی برداشتم
رفتم پایین

رفتم از اتاق بیرون تو اتاق دستشوی نبود رفتم تو دستشوی سالن
مسواک زدم امدم بیرون

در اتاق باز کردم امیر داشت با تلفن حرف میزد
با بسته شدن در سرشو بلند کرد یه نگاه بهم کرد
روشو برگردوند

گفت : باشه الان میام

گوشی قطع کرد دکمهای پیرهنشو دوباره بست
رفتم وایسادم جلوش گفتم: میخوای بری اره امیر...میخوای بری پیش اون دختره.

امیرعلی بدون این که سرشو بلند کنه گفت : زود میام

جواب منو بده میخوای بری پیشش

امیرعلی پاشد عصاشو گرفت تو دستش یه نگاه به من که جلوش وایساده بودم کرد گفت : برو
اونور...

من : اول جوابمو بده بعد برو

امد از کنارم رد بشه

رفتم جلوش نداشتم گفتم : میخوای بری پیش دختره

امیرعلی اروم زدم کنار از بغلم رد شد گفت : ارزو به دلم موند بیار تو حرف گوش کنی

نشستم رو تخت گفتم :امیر جوابمو بده داری میری پیش دختره

عصبی برگشت طرفم غرید : بسه باده بسه قرار نیست که هر وقت میخوام برم بیرون فکر

کنی دارم میریم پیش اون دختری هرزه

سرمو تکون دادم بغضمو قورت دادم اشکام جمع شد تو چشمام خیلی جلو خودمو گرفتم

اشکام نریز

گفتم : جوابمو بده الان داری میری پیشش اره...اون بود بهت زنگ زد.

امیرعلی نگاشو ازم گرفت گفت : اره زود میام
 ریخت اشکام ریخت
 اشکامو پاک کردم با حرص گفتم: خوش بگذره جناب مهندس شب خوبی داشته باشی
 امیرعلی کلافه سرشو تکون داد از اتاق رفت بیرون
 پارچ اب از رو عسلی ورداشتم پرت کردم خورد به در بسته با جیغ گفتم :برو به جهنم ... خدا
 لعنتت کنه ...خدا لعنتت کنه امیرعلی
 افتادم رو تخت سرمو فرو کردم تو متکا تا صدا گریم خفه بشه رفت پیشش ..رفت تو خونه اون
 دختره ..رفت تا دلتنگی اون دختره برطرف کنه ...رفت تا دوباره اون دختر سرشو بزار رو شونش
 ...رفت تا موهاش نوازش کنه
 رفت ...رفت.
 کاش گوشیشو نمیآوردم پایین ...کاش نمیآوردم.
 نمیدونم چقدر داشتم گریه میکردم که چشمام سنگین شد خوابم برد
 با صدای عمه از خواب بیدار شدم چشمامو باز کردم عمه دیدم بالا سرمه ناهیدم داره خورده
 شیشه هارو جارو میزنه یاد دیشب افتادم برگشتم یه نگاه به تخت کردم امیر نبود
 سرمو بلند کردم گفتم : عمه امیرعلی کو
 عمه : نمیدونم عزیزم من امدم از تو بپرسم با اون پاش کجا رفته کله صبح
 سرمو گرفتم تو دستام گفتم: وای خدای من امیرعلی دیشب نیومده خونه ...دیشب پیش اون
 دختره مونده
 وای امیرعلی ...وای
 عمه : نشست رو تخت گفت : چته باده... چی شده.... امیرعلی کجاست.
 سرمو بلند کردم یه لبخند مسخره زدم گفتم : هیچ جا حتما" رفته باشگاه
 عمه با تعجب گفت : باشگاه با اون پاش
 از رو تخت امدم پایین کلافه گفتم: چه میدونم پسر خود خواه زورگو شما به من که چیزی نمیگه
 از اتاق رفتم بیرون رفتم طرف دستشوی که در وردی باز شد امیرعلی امد تو چشماش از زور
 بیخوابی قرمز بود
 نگامو ازش گرفتم رفتم تو دستشوی
 دستو صورتمو شستم امدم بیرون

عمه داشت با امیرعلی حرف میزد
 اصلاً "حوصلشون نداشتم
 رفتم بالا تو اتاقم
 عصبی بودم خیلی
 انقدر عصبی بود که تصمیم داشتم خودمو بکشم
 لعنت به من که هیچی برا خودم ندارم ..هیچی اون از بابام که برا مهتاب جونش اینم از امیرعلی
 که باید یکی دیگه کنارش تو زندگیم قبول کنم
 نشستم پشت میزی توالت چشمام پر شد از اشک با تشر به خودم گفتم:
 خاک بر سرت که همیشه مثل بچه 2ساله اشکت دم مشکته سرمو گرفتم بالا تا اشکام نریزه
 یه نفس عمیق کشیدم
 لوازم ارایشمو پهن کردم شروع کردم ارایش کردن همونجور که امیر دوست نداشتم ...همونجور که
 زمانی که زنشم نشده بودم ...وقتی ارایش زیاد صورتمو میدید خیلی جدی میگفت ...بهتر تا
 زمانی که تو این خونهی حد خودتو بدونی رعایت کنی...درست بگردی.
 ارایشم تکمیل شد رژقرمزمو کشدم رو لبام
 پاشدم موهامو شونه کردم فرق کج ریختم تو صورتم تا بخیه صورتم معلوم نشه
 رفتم از تو کمد لباسمو برداشتم
 پوشیدم کوتاه ترین مانتمو پوشیدم
 رفتم جلو اینه موهامو دم اسبی بستم شال سورمه ایمم انداختم سرم دم موهام از پشت ریخت
 بیرون از جلو هم نصفه موم بیرون بود
 خوشگل شده بودم خیلی
 بیخیال کیف دستیمم برداشتم موبایلمو انداختم توش کج انداختم رو شونم
 ساعتتم بستم دستم
 از اتاق زدم بیرون ...از امیرعلی میترسیدم ولی امیرعلی دیگه برام مهم نیست ...دیگه نیست . از
 پلها رفتم پایین عمه داشت میومد بالا یکم نگام کرد با خنده گفت: کجا خوشگل من
 الهی من قوربونت برم که دنیای اعتماد به نفسی...
 عمه برعکس امیرعلی عاشق این که ارایش کنم... به خودم برسم
 گونشو بوسیدم گفتم :این سهم تو جای رژم مونده بود رو گونهای سفیدش

عمه با خنده سرشو تکون داد گفت: امیرعلی اینجوری ببینت
 با تخرسی گفتم: ببینه چیکاری منه
 عمه زد نوک بینیم گفت: از دلت بپرس چیکارته
 من: دلمو ولش کن
 عمه سرشو تکون داد از کنارم رد شد گفت: فقط خواهشا" دعواتون شد چیزی نشکونید این در
 رو هم نکوبید به هم گناه نکردن که با شما دیونهای تو یه خون
 با خنده از پلها رفتم پایین
 که دیدمش داشت چایشو میخورد بیخیال سرش تو گوشیش بود یاد این افتادم که دیشب با اون
 دختر بوده خواستم برم بکوبم تو سرش جلو خودمو گرفتم
 تو دلم گفتم: باده اروم باش... با خونسردیت ازارش بده
 حالا اگه سرشو بلند کرد منو ببینه
 ناهید امد تو اشپزخونه همیشه تا منو میدید با صدای بلند سلام میکرد حالا
 با لبخند سرشو تکون داد
 خواستم یه چی بزنم بشکونم تا سرشو بلند کنه منو ببینه ناامید شدم برگشتم بیخیال رفتم
 طرف در که صدای بلند شد گفت:
 با اون ارایشی که کردی جرعت داری پاتو از خونه بزار بیرون
 جوری برگشتم گردنم صدا کرد چه جوری منو دید خیلی جدی هنوز سرش تو گوشیش بود
 بیخیال سرمو گرفتم بالا بدون هیچ ترسی گفتم: من هرجوری دوست داشته باشم میرم بیرون.
 امیرعلی خیلی جدی گفت: باشه برو دیگه حق نداری پاتو بزاری تو این خونه
 گفتم: همیشه دنبال یه فرصتی که منو از این خونه پرت کنی بیرون...
 یبار گفتم: این فرصتو دستت نمیدم ولی این بار
 پامو کوبیدم رو زمین گفتم: بیا جناب مهندس اینم فرصت
 خوش باش
 بالاخره سرشو بلند کرد خیلی جدی یه نگاه به سر تا پام کرد.
 رومو برگردوندم رفتم طرف در جاکفشی باز کردم کتونیهامو برداشتم پوشیدم.
 بدون این که برگردنم در خونه باز کردم زدم بیرون

بغض بدی پیچیده بود تو گلوم سوار اسانسور شدم گفتم : خدا لعنتت کنه امیرعلی چقدر خارم کردی.

از اسانسور امدم بیرون رفتم طرف پارکینگ ماشینم نبود
 یادم افتاد ماشین همونجور گوشه خیابون ول کرده بودم از پارکینگ امدم بیرون
 رفتم تو حیاط در حیاط باز کردم رفتم بیرون
 ارم از گوشه خیابون زدم بیرون
 سر خیابون دربست گرفتم سوار شدم ادرس جای که ماشین گذاشته بودم دادم
 راننده هم رفت
 جلو ماشین پیادم کرد خوب بود جای خوبی پارکش کرده بودم پول راننده دادم
 رفتم طرفم ماشینم سوار شدم
 ماشین روشن کردم راه افتادم . مقصدی نداشتم کجا برم
 برا حرص دادن امیرعلی اینجوری ارایش کردم که اونم بیخیال گفت : پامو نزارم تو خونه ... خوب
 نیام .. فکر کردی بیکسو کارم
پوزخندی به حرف خودم زدم گفتم :خوب هستی دیگه بابات که کنار عشقش مهتابشه
مامانتم که سینه قبرستون خوابیده با یاد قبرستون رفتم طرف بهشت زهرا
 جلو گل فروشی نیگر داشتم پیاده شدم چنتا دسته گل گرفتم سوار ماشین شدم رفتم طرف قطعه
 مامانم ماشین پارک کردم پیاده شدم در صندوق زدم یه دبه اب با یه زیر انداز کوچیک برداشتم
 رفتم نزدیک قبر مامانم
 با لبخند گفتم: سلام مامان جونم خوبی ... نشستم رو زانو هام سنگ قبر با اب شستم زیر انداز
 انداختم پایین قبر مامانم نشستم روش
 گلارو پر پر کردم گفتم :خوب جای داری راحت خوابیدی اصلا" نمیگی یه دختری هم دارم
 یه نفس عمیق کشیدم گفتم : مامان جونم اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شدهدلم برا بغلت
 ...برای بوی تنت ...برای اخماتبرا تبیهات
 نگام یه قبر پدر بزرگمو مادر بزرگم افتاد که کنار قبر مامانم بودن
 گفتم :تو خودت کنار مامان باباتی...من میخوام پیام پیشت
 نشستم رو زانو هام بقیه دمبه اب ریختم رو قبر بابا بزرگم مادر بزرگم که قبرشون دو طبقه بود



یکم نشستم اونجا با مامانم حرف زدم درد دل کردم از امیرعلی گفتم... به مامانم گفتم، گفتم با
 ید وجود یه زن دیگی تو زندگی امیرعلی تحمل کنم.. مامانم که نمیتونست به کسی بگه بهش
 گفتم، گفتم دیشب امیرعلی پیشش بود.

همه چی بهش گفتم

پاشدم زیرانداز جمع کردم با مامانم خداحافظی کردم رفتم طرف ماشین سوار شدم

از بهشت زهرا زدم بیرون

بدجور گرسنم بود جلو یه سوپرمارکت نیگر داشتم رفتم یه کیک شیر کاکاوعو خریدم
 نشستم تو ماشین گوشیم زنگ خورد به امید این که امیر علی باشه سریع از تو کیفم درش اوردم
 شماره هانیه بود

تو ادم نمیشی باده ادم نمیشی

جواب داد م

الو هانیه

هانیه : سلام باده حالت خوبه

من : از احوالپرسیهای تو دوست بی معرفت

هانیه : چرت نگو باده من تا پریروز هر روز بیمارستان بودم

دیروز صبح مادر بزرگم فوت کرد امدیم شیراز

دیشبم زنگ زدم عمت گفت : خوابی

من : بیخیال بابا خدا رحمتش کنه چرا مرد

هانیه : تصادف کرد

من : بیچار خدا بیامرز دیشب پس شیرازی

هانیه : اره چطور

من : هیچی میخواستم پیام پیشت

هانیه : نیستم

من : به مامانت از طرف من تسلیت بگو

هانیه : باشه الان رفتن سر خاک

من : تا کی اونجای

هانیه : تا هفتمش هستیم دیگه
 من : حورا هم آمده
 هانیه اره با هواپیما امید آوردتش امروز صبح هم برگشتن تهران
 من : اکی
 هانیه : چت شده بود به اون روز افتاده بودی
 من : هیچی بابا بیا تهران همه چی بهت میگم
 هانیه : باز امیرعلی
 من : اره امیرعلی همه جا هست
 تا زمانی که از دلم بیرونش نکنم زندگیم همینه
 هانیه : مثل اینکه قضیه خیلی جدی
 من : بیخیال امدی تهران بهم زنگ بزن
 هانیه : باشه
 گوشه قطع کردم گفتم : باده خانم با تقسی حرف میزنی الان هانیه خانم نیست کدوم گوری
 میخوای بری
 یه لبخند خوشگل زدم گفتم : هانیه نیست خاله زهرام که هست
 البته دایی شاهرخ بودم ولی نمیخواستم اونا رو مشکوک کنم
 تا غروب الاف تو خیابونا گشتم شده بودم مثل این دختر فراریا
 ولی بمیرم نمیرم تو اون خونه... پسر زورگو... خود خواه... خجالت نمیکشه دیشب تا صبح پیش
 اون دختر بود... اونوقت برا من تاین تکلیف میکنه
 گوشیم زنگ خورد از کیفم در اوردم ماشین کشیدم کنار
 شماره خونه بود یه لبخند نشست رو لبام امیرعلی
 خیلی سرد جواب دادم الو
 صدا عمه زد تو پرم
 سلام باده کجای
 من : سلام عمه جونم بیرونم
 عمه : کی میای
 من : چطور



عمه : همینجوری ساعت 6 غروب الان دیگه هوا تاریک میشه
 من : امشب میرم خونه خاله زهرا شبو پیشش میمونم
 صدا امیرعلی شنیدم بلند گفت : تو غلط میکنی
 عمه : اروم امیرعلی
 راستشو بگم ته دلم غنچ رفت وقتی صدا عصبی امیرعلی شنیدم
 عمه : باده جان عزیزم بیا خونه...هر مشکلی دارید با صحبت حل کنید بچه نیستی که قهر میکنی
 امیرعلی عصبی گفت : باده همین الان میای خونه فهمیدی
 عمه : باده جان بیا خونه منتظریم باشه این پسر دیونه رو هم ننداز تو جون من
 یه نفس عمیق کشیدم گفتم : باشه الان میام
 عمه : منتظریم عزیزم
 گوشی قطع کرد ماشین روشن کردم رفتم طرفه خونه
 رفتم تو ماشین پارک کردم
 دکمه اسانسور زدم
 در باز شد خانم اسدی امد بیرون با دیدنم گفت : سلام باده جان خوبی
 من : ممنونم مرسی
 خانم اسدی مال طبقه 15 بود که منو برا پسرش میخواست ...به خواستگاری نرسید عمه گفت :
 باده عروس خودمه
 خانم اسدی : به عمه سلام برسون
 من : حتما" شما هم به خانواده سلام برسونید
 رفتم تو اسانسور طبقه 20 زدم
 رفتیم بالا از اسانسور امدم بیرون ناهید جلو در بود با دیدنم گفت : باده اقا خیلی عصبی
 شونهامو انداختم بالا رفتم تو گفتم:
 این که یه چیز طبیعیه
 کتونیهامو در اوردم رفتم تو
 امیر علی نشسته بود رو مبل عمه هم کنارش که با دیدن من عمه اروم امد طرفم گفت : جوابشو
 نده خیلی عصبیه



ابروهامو انداختم بالا گفتم : عمه خدا وکیلی چی زاییدی که خودتم ازش میترسی.. عمه زد تو سرم همنجور که جلو خندشو گرفته بود گفت : خجالت بکش بیتربیت . امیرعلی پاشد عصاشو گرفت دستش امد جلو با چشمای به خون نشسته گفت : بیا تو اتاق راستشو بگم سکتته ناقص زدم اروم گفتم : من امیرعلی غرید: همین الان برگشتم با التماس به عمه نگاه کردم که سرشو تکون داد امیرعلی هم رفت تو اتاق که طبقه پایین بود اروم اشهدمو خوندم رفتم تو اتاق برگشت طرفم گفت : درو ببند درو بستم امد یه قدم جلو من رفتم عقب تکیه دادم به در ناغافل دستشو آورد بالا زد تو گوشم گفت : اینو زدم بخاطر این که با اون ارایش صبح رفتی بیرون سوختم تا خواستم درد اینو بفهمم اونور گونم سوخت گفت : اینم بخاطر این که تا الان الاف بودی تو خیابون دختری احمق اروم دستمو کشیدم رو گونهام که سرخیشونو از اینجا هم حس میکردم امیرعلی نگاشو ازم گرفت رفت عقب رفتم وایسادم جلوش با تمام بیرحمی خوابوندم تو گوشش بغضمو قورت دادم گفتم : اینم من میزنم که دیشب با اون دختره تو یه خونه بودی دیشب گفتمی نمیرم ولی رفتی امیرعلی داشت نگام میکرد... نه عصبی بود نه اخم داشت حالت چشماش عوض شده بود یه جوروی بود که تا حالا ازش ندیدم بودم سرد نبود... اینبار سردی تو چشماش نبود بغضمو قورت دادم رفتم نزدیکش گفتم: امیرعلی تو زندگیم یه ارزو دارم... یه ارزوی که خیلی برام بزرگه... ارزوی که شب سرمو میزارم رو متکا میگمش... ارزوی که صبح از خوابم بیدار میشم بازم میگمش.... شاید یه روزی برآورده بشه.

اشکامو پاک کردم گفتم : ارزوم اینه که یه روزی ازت متنفر بشم ... ارزو میکنم یه روزی که از شب سرمو میزارم رو متکا میخوابم عشقی از تو، تو سینه دلم نباشه... ارزوی که صبح با عشق تو از خواب بیدار نشم... خسته شدم از این عشقی که انقدر خارم کرده... غرورمو ازم گرفته...



بی غیرتم کرده... انقدر بی غیرتم کرده که شب شوهرم میره پیش یکی دیگه شب باهش صبح
 میکنه ..اونوقت من هنوز دوستش دارم . بی غرتیم خیلی زیاد با چشمای خودم میبینم کنارش
 سرش رو شونته ..با گوشام میشنوم که میگه یکی تو زندگی هست ...ولی بازم دوستت دارم
 این عشق بیحیام کرده ..کاری باهام کرده که خودم با پای خودم میکشتم تو رختخواب
 امیرعلی تمام این مدت نگاش به رو به روم بود به من که کنارش بودم نگاه نمیکرد دستشو دیدم
 که داشت عصای تو دستشو فشار میداد
 نگامو ازش گرفتم برگشتم برم
 صداشو شنیدم گفت : من دیشب پیش نازنین نبودم ...رفتم پیشش ولی تو خوش نه...نه
 دستم بهش خورد نه دستش.
 برگشتم طرفش اینبار نگام کرد گفتم : باور کنم
 امیرعلی نگاهشو ازم گرفت نشست رو تخت گفت : به اون عشقی که هنوز تو سینته ..هنوز از بین
 نرفته باور کن
 یه لبخند نشست رو لبام خوشحال شدم راستشو بگم خوشحال شدم از ته دلم از اتاق زدم بیرون
 تا خنده خوشحالی تو چشمامو نبینه
 عمه : بادیدنم خواست بیاد طرفم که سریح از پلها رفتم بالا رفتم تو اتاقم درو بستم
 خاک بر سرت باده ...از چی انقدر خوشحالی از این که دیشب کنارش خوابیده دیدی که گفت
 : رفتم پیشش ولی نرفتم خوش ..دیشب رفت پیشش
 گونهام میسوخت دستمو گذاشتم روش
 رفتم جلو اینه دو طرف صورتم سرخ بود جای انگشتاش رو پوست سفیدم معلوم بود
 امیرعلی نامرد با بیرحمی تمام زد تو گوشم ...پس حقت بود که منم زدم تو گوشت
 رفتم تو دستشوی صورتمو شستم
 امدم بیرون لباسامو عوض کردم
 نشستم رو تخت زانوهامو گرفتم تو بغلم دستامو حلقه کردم رو پام سرمو گذاشتم رو شونم
 کاش روزی برسه که من دیگه هیچ حسی بهت نداشته باشمکاش روزی برسه بتونم این
 غرور ریخته شدمو جمع کنم امیر
 نمیدونم چقدر تو حال خودم بودم با بی حس شدن دستم از فکر امدم بیرون
 یکم دستمو ماساژ دادم

از رو تخت پاشدم تنها چیزی که حال الانمو خوب میکنه کشیدن نقاشی
 موهامو جمع کردم بالا سرم کلیپس زدم بهشون
 رفتم از اتاق بیرون رفتم تو اتاق کارم
 روپوشمو پوشیدم
 وسایلامو برداشتم نشستم رو جلو سه پایه چشمامو بستم تا چیزی که تو نظرمو بکشم تنها
 چیزی که امد تو نظرمو چهره اخمو عصبی امیرعلی چشمامو باز کردم کلافه سرمو تکون دادم
 گفتم: لعنت بهت بیاد یه یه ثانیه هم نمیتونم بهت فکر کنم...
 بیخیال شروع کردم خط خطی کردن تمام رنگارو کشیدم رو بوم در اتاق باز شد عمه امد تو یه
 لبخند پهن زدم رفتم قلمو کشیدم تو صورتش خودشو کشید عقب گفت: نکن دختری دیونه
 دستشو گرفتم گفتم: پسرت حرصم داده بدجور میخوام حرصمو رو تو خالی کنم
 عمه نشست گفت: به من چه اون حرصت داده
 قلممو زدم تو رنگ یه دایره بزرگ قرمز کشیدم رو گونهای تپل سفیدش
 عمه سرشو کشید عقب گفت: نکن باده برو رو بومت حرصتو خالی نکن...برو رو خودش
 حرصتو خالی کن
 نوچ همیشه کل صورتشو رنگی کردم عمه هم پاشد یه قلمو دیگه برداشت زد تو رنگ کشید رو
 صورت من با خنده هرچی رنگ داشتیم خالی کردیم رو خودمون
 صدا خندمون پیچیده بود تو اتاق
 عمه کشیدم تو بغل خودش سفت فشارم داد گفت: دلم نمیاد بچمو نفرین کنم چی بهش
 بگم...چه جوری دلش امد دست روت بلند کنه
 ابروهامو انداختم بالا گفتم: بیخیال دو تا زد یکی خورد یه چشمک زدم
 گفتم: منم زدمش
 عمه با خنده گفت: دیدم جای دستای کوچیک ظریف تو رو گونش
 با ناز رومو برگردوندم گفتم: پس چی بزنه نخوره
 عمه گونه رنگیمو بوسید گفت: الان باهاش قهری
 منو قهر من میتونم با امیرم قهر کنم ازش دلگیرم ولی قهر نه قیافمو جمع کردم نشستم رو
 کاناپه گفتم: اگه یه ثانیه نبینمش یا باهاش حرف نزنم میمیرم

عمه : خدا نکنه قوربونت برم پس برو پیشش خیلی کلافس از وقتی از اتاق زدی بیرون آمده رو کاناپه نشسته مثلاً" داره تلوزیون میبینه ولی نگاش همش به پلها که تو بری

پایین

قلمومو پرت کردم رو میز گفتم : بزار یبار من نرم جلو ببینم بلده منت کشی کنه عمه امد نشست کنارم گفتم : بی انصافی نکن باده...دیدیدی که یبار امد .. از بیمارستان مرخص شدی مگه نرفتی خونه شاهرخ وقتی امدیم خونه امیر دید با ما نیومدی سریع با اون پای شکستش اماده شد امدم اونجا دنبالت

باده : بخدا امیر دوستت داره فقط بلد نیست دوست داشتنشو نشون بده به خدا از صبح که رفتی بیرون شده بود عین مرغ سرکنده بال بال میزنه وایساده بود لبه

پنجره

از صبح تا حالا همون صبحونه خورده دیگه لب به هیچی نزده

اخرم طاقت نیاورد ساعت 6 که شد بهم گفتم زنگ بزنم بهت خودشم شمارتو گرفت زد رو اسپیکر گوشی داد بهم خودتم که شنیدی وقتی گفتم میخوای بری خونه خاله زهرا چه جوری عصبی شد سرت داد زد.

یه لبخند مسخره زدم گفتم :الان امدی اینجا که منو راضی کنی برم پیش پسر منت کشی

اره

عمه لبشو گاز گرفت سرشو تکون داد پاشدم گفتم: تو هم اگه نیگفتی ...نمیومدی خودمم طاقت نمیوردم میرفتم. عمه پشتم امد از اتاق بیرون گفتم: الهی من قوربونت برم که انقدر ماه مهربونی سرمو تکون دادم گفتم :چه فایده وقتی پسرتم قدرمو نمیدونه خواستم از پلها برم پایین دیدمش نشسته بود رو کاناپه سرشو تکیه داده بود عقب چشماشو

بسته بود

پای شکستش رو میز بود

الهی قوربون این ژستات برم انقدر جذاب

یه فکری زد به سرم سریع برگشتم رفتم تو اتاقم صدا عمه شنیدم گفتم : باده کجا رفتی



با جعبه ماژیکم برگشتم
 عمه ماژیک دستم دید گفت : این چیه
 من : میخوام یه کاری کنم این دوروز که پاش تو گچ از تو خونه تکون نخوره
 اروم از پلها رفتم پایین
 عمه : باده دوباره عصبیش میکنی
 اروم نشستم کنار پاش رو زمین ماژیکمو در اوردم اروم کشیدم رو پاش یه قلب بزرگ کشیدم
 توش نوشتم عشق من باده
 کاریکاتورشم کشیدم
 کاریکاتور خودمم کشیدم که امیرعلی داره بهم گل میده منم با ناز رومو برگردوندم
 صدا خنده اروم عمه ناهید بالا سرم مشنیدم برگشتم نگاشون کردم داشتن به نقاشی که رو
 پای امیر کشیدم میخندیدن
 یه نگاه به امیرعلی کردم هنوز خواب بود
 ناهید : چه قشنگ شد کاریکاتورتون خیلی شبیه خودتونه
 بالای کاریکاتور امیرعلی نوشتم دوستت دارم باده
 عمه اروم بالا سرم گفت : باده اینبار دیگه خونت حالال
 یه امضا خوشگل زدم رو پاش نوشتم کاری از باده مقدم یادم افتاد شدم یزدانی
 یه خط کشیدم رو مقدم بالاش نوشتم یزدانی
 پاشدم وایسام
 انگشتمو به نشونه پیروزی اوردم بالا نشونه عمه ناهید دادم گفتم : خدا وکیلی ببینید چه
 نقاشی شد.

عمه : فقط برو که بیدار شد جلو دستو پاش نباشی.
 گوشو بوسیدم جعبه ماژیکامو برداشتم اروم رفتم بالا تو اتاقم
 جعبه ماژیکامو گذاشتم رو میز رفتم حموم
 تو اینه یه نگاه به خودم کردم تمام صورتم رنگی بود لخت شدم
 یه دوش اساسی گرفتم یه نیم ساعتی تو حموم خودمو سرگرم اب بازی کردم
 دیگه بدجور گرسنم شده بود
 دوش گرفتم حوله پیچیدم دورم یه حوله هم پیچیدم دور موهام

یه نگاه به خودم تو اینه کردم جای دستاش یه رد کمرنگ رو دو طرف گونهام مونده بود.
بیخیال امیرعلی خان اینم میزارم جای اینکه برات مهم ... خودمو امیدوارم میکنم که دوستم

داری

از حموم رفتم بیرون که دیدمش عصبی با چشمای قرمز داشت نگام میکرد

یه لبخند مسخره بهش زدم گفتم : بیدار شدی

رومو از قیافه ترسناکش گرفتم که وقتی عصبی میشد واقعا " ترسناک میشد

حوله از دورموهام باز کردم همونجور که موهامو خشک میکردم گفتم : امیرعلی میخوام موهامو

کوتاه کنم خیلی یه مدل یه نواخت شده از مدلش بلندیش خسته شدم....

برگشتم دیدمش اینبار عصبانیتش از بین رفته بود بدون عصبانیت بدون اخم داشت نگام

میکرد رفتم نزدیکش نشستم رو پاش دستمو حلقه کردم دور گردنش گفتم : یه رنگ خوشگلم

میخوام بزارم روش

نصف کافهی چطوره

گفت : نه کوتاش میکنی نه رنگ میزنی روش

من : چرا

امیرعلی : همینجوری خوبه مدلش قشنگه

با شیطنت گفتم: پس اعتراف میکنی که خوشگلم

امیرعلی یه لبخند محو زد اخماشو کشید تو هم گفت : این چی رو پای من کشیدی

...من با این پا چه جوری برم بیرون

گونشو محکم بوسیدم گفتم : الهی من قوربونت برم انقدر قشنگ حرفو عوض میکنی

اینو کشیدم که نتونی تو این دوروز از خونه بری بیرون

گفت : باده در مورد ارزوت ... ارزوی که دوست داری برآورده بشه ... راست گفتی.

سرمو انداختم پایین گفتم : اره ولی هنوز برآورده نشده

امیرعلی خواست چیزی بگه چند بار دهنش باز بسته شد ولی بازم نگفت کلافه دستشو کشید

رو موهاش

گوشیش زنگ خورد ناخداگاه اخمام رفت تو هم خواستم از رو پاش بلند شدم نداشت گوشیشو از

جیب شلوارش در آورد یه نگاه به شماره کرد

گوشی گرفت جلوم اسم ارش باعث شد اخمام باز بشه



جواب داد

الوارش

.....
خونم چطور

.....
از رو پاش بلند شدم

رفتم طرف کشوم.

امیرعلی نمیتونم پیام

.....
خودت یه کاریش بکن من فعلا" نمیتونم از خونه بیرون

.....
عصبی نگاشو انداخت رو پاش گفت: همیشه ارش

.....
ارش گیر نده میگم نمیتونم

گوشی قطع کرد. منم رفتم تو حموم لباسامو پوشیدمن یه تاپ شلوارک صورتی

امدم بیرون امیرعلی یکم نگام کرد عصبی سرشو تکون داد گفت: من فردا چه جوری برم شرکت

نشستم پشت میز توالت گفتم : نرو با این پای شکسته کجا میخوای بری یکم کرم مرطوب کننده

زدم به دستو صورتم

موهامو شونه کردم

ریختم دورم یکم رژ صورتی زدم به لبام

پاشدم رفتم پیش امیرعلی گفتم: تو گرسنت نیست

امیرعلی : چرا

من : پاشو بریم یه چی بخوریم من ناهارم نخوردم

امیرعلی با پوزخند گفت : چرا میرفتی میخوردی تو که تا غروب تو خیابونا الاف بودی

من : اره الاف بودم ولی اونوقوع عصبی بودم نمیتونستم غذا بخورم.

اخمامو کشیدم تو هم گفتم : خودت گفتی پامو نزارم تو این خونه

امیرعلی عصبی گفت : تو کی به حرف من گوش دادی که اینبار گوش کردی.

اگه یکم دیگه کشش میدادم با زدعوامون میشد
 رفتم نزدیکش نشستم کنارش گفتم: بیخیال دیگه بحث الکی نکن
 امیرعلی یکم نگام کرد از رو تخت بلند شد گفت: بیا بریم
 خودشم از اتاق رفت بیرون
 دمپایهامو پوشیدم پشت امیر رفتم از اتاق بیرون
 از پلها رفتیم پایین عمه ناهید تو اشپزخونه بودن
 عمه هم سر صورتشو شسته بود
 امد صندلی بکشم عقب بشینم که دستای امیر زودتر از من نشست رو دسته صندلی صندلی
 برام کشید عقب بدون اینکه نگام کنه رفت نشست سرجاش
 عاقا ذوق مرگ نشدم.....نیشم تا بناگوشم باز نشد.....چشمام برق نزد
 عمه با خنده ابروهاشو انداخت بالا
 امیرعلی یه نگاه بهم کرد که هنوز سرپا بودم درگیر کار چند ثانیه پیشش
 یه لبخند خیلی محو زد گفت: جنبه نداریا....بشین الان از ذوق سخته میکنی.
 سرمو تکون دادم نشستم
 گفتم انقدر خشکی... رمانتیک بودن ازت ندیدم
 وقتی یه چیز کوچلو میبینم تمام سیستمای بدنم میریزه به هم.
 امیرعلی سرشو تکون داد
 خودشو مشغول سالاد خوردن کرد
 ناهید دیس برنج گذاشت رو میز خودشم نشست پیش عمه
 امیرعلی بشقابمو برداشتم برام برنج کشید
 گذاشت جلوم
 قاشقمو برداشتم یکم خورشت ریختم روش تو سکوت غدامون خوردیم
 دستمو گذاشتم رو شکمم گفتم: مرسی عمه جونم خیلی خوش مزه بود
 عمه: نوش جونت عزیزم

پاشدم از پشت میز رفتم تو سالن نشستم رو کاناپه کنترل تلویزیون برداشتم زدم ماهوار کانال جم داشت فیلم دیلا خانم میداد فیلمش خیلی قشنگ بود تنها فیلی بود که تو ماهواره میدیم حضور امیرعلی کنارم حس کردم برگشتم دیدمش نشسته بود کنارم تکیه دادم تخریبا" رفتم تو بغلش دستشو دور شونم حس کردم با آمدن عمه دستشو از دورم برداشت من یکم کشیدم کنار عمه نشست رو کاناپه داشتیم فیلم میدیدیم که زنگ خونه زده شد ناهید از تو اشپزخونه رفت طرف ایفون در زد امیرعلی : کی بود ناهید ناهید : اقا ارش عمه به ناهید گفت : روسریشو از تو جالباسی بیاره منم رفتم بالا تا لباسمو عوض کنم یه بلوز شلوار پوشیدم موهامو جمع کردم کلیپس زدم شالمو انداختم سرم از پلها رفتم پایین ارش دیدم نگاهش به گچ پای امیرعلی بود هر هر داره میخنده امیرعلی هم داره چپ چپ نگاهش میکنه ارش : خداوکیلی زنت استعدادش تو کشیدن نقاشی خیلی زیاده کاریکاتورا خیلی شبیه خودتونه امیرعلی : ببند ارش یه سلام بلند کردم ارش برگشت طرفم بلند شد با خنده گفت: سلام خانم نقاش کارتون حرف نداره با لبخند گفتم :مرسی عمه با خنده سرشو تکون داد گفت: ارش جان مامان و جناب سرهنگ خوبن ارش تکیه داد خندشو جمع کرد گفت : خوبن سلام دارن خدمتتون عمه : سلامت باشن ارش یکم به امیرعلی نگاه کرد گفت : یه کار مهمی باهات دارم امیرعلی پاشد گفت بیا تو اتاق ارشم یه با اجازه ی گفت پشت امیرعلی رفتن تو همون اتاق طبقه پایین. منو عمه هم بقیه سریالمون دیدیم تلفن خونه زنگ خورد پاشدم جواب دادم

الو

صدا یه پسر جون بود گفت : سلام باده خانم خوب هستید

من : ممنونم شما

پسر : رامینم

من : سلام اقا رامین خوب هستید خاله خوبه

رامین : ممنونم سلام دارن خدمتتون ببخشید مزاحم شدم میتونم با ناهید خانم صحبت کنم

من : البته چند لحظه گوشه

پاشدم رفتم تو اشپزخونه ناهید داشت با سینی میومد تو اتاق گفتم: بیا اقا رامین

با گونهای سرخ گفت : باده جان اینارو میبری تو اتاق اقا

من : اره بده من سینی ازش گرفتم گوشه دادم بهش

ناهید با گوشه از اشپزخونه رفت بیرون

رفتم طرف اتاق خواستم در بزنم که اسم خودمو از زبون امیرعلی شنیدم فالگوش وایسادم

صدا امیر شنیدم گفت : ارش همه چی بهش گفتم... ولی عمرا" بتونه با این موضوع کنار

بیاد... گوشیم زنگ میخوره نگاه کنجکاو و عصبیش میفته روم.... ببین با پام چیکار کرده که این 2

روز که پام تو گج از خونه نرم بیرون

امیر علی : خیلی بچس ارش... خیلی

ارش : چرت نگو امیرعلی کجاش بچس اتفاقا" اصلا" بچه نیست... خیلی هم عاقلانه رفتار میکنه

...هرکسی جای اون بود انقدر کولی بازی از خودش در میاورد... ولی زنه تو خیلی خوب منطقی

باهاش کنار آمده .. چون واقعا" عاشقته... امیرعلی خیلی خوش شناسی کم زنی پیدا میشه

اینجوری عاشق وفادر باشن... اونم عاشق تو که مطمئنم چقدر با اون زبون تلخت اذیتش

میکنی.

حالا اینارو ولش کن میخوای با نازنین چیکار کنی

صدای خشک جدی امیرعلی شنیدم : کاری که این همه وقت منتظرش بودم باهاش نامزد میکنم

قراره پام خوب شد با باباش اشنام کنه

وای خدای من امیرعلی چی مگی دستو پام داشت میلرزید از رو دیوار سر خوردم نشستم رو

زمین

سرگیجه حالت تهوع دوباره برگشت.

ارش : باده چیکار میکنی

امیرعلی : من قضیه نازنین بهش گفتم باید با این موضوع کنار بیاد ... اولویت اولم انتقام خون پدرمه من که نمیخواستم تا انتقام خون بابامو بگیرم ازدواج کنم این اصرار خودش بود.

ارش : حتی به قیمت از دست دادن باده اره میخوای جلو بری

صدا پوزخند امیرعلی از این جا هم شنیدم گفت : خیالت راحت باده انقدر عاشق دیونه من

هست حتی با نازنینم ازدواج کنم بازم کنارم میمونه اون نمیتونه از من جدا بشه

هق هقم تو گلوم خفه کردم تا صدام بلند نشه ... خیلی نامردی امیرعلی

ارش : خیلی به خودت مطمئنی

امیرعلی به عشقی که باده بهم داره مطمئنم

ارش : تو چی امیرعلی تو علاقی به باده داری

پاشدم سینی گذاشتم همونجا رو زمین نمیخواستم بشنوم که امیرعلی بگه نه بهش علاقه ندارم

نفسم داشت بند میومد

اروم رفتم بالا تو اتاقم

عمه هم سر گرم سریال بود

در اتاق بستم

نشستم رو زمین از ته دلم زار زدم خیلی نامردی امیرعلی ولی دیگه نیستم دیگه اون

باده نمیشم بادهی که خودشو بخاطر عشقش کوچیک کرد ... خار کرد اشکامو پاک کردم

فردا همه چی تموم میکنم

... فردا برا همیشه از زندگیت میرم بیرون اشکامو با خشونت پاک کردم گفتم: به ارواح خاک

مادرم جمع میکنم ... جمع میکنم غرور ریخته شدم ... میشم بادهی که از سرد بودنش نه تنها

تو تمام دنیا یخ بزنی

یه قرص خواب خوردم رفتم دراز شدم رو تخت

خیلی زود قرص اثرشو کرد خوابم برد

صبحه با سر درد از خواب بیدار شدم امیرعلی کنارم خواب بود دستشم دورم

خواستم بیشتر برم تو بغلش حرفای دیشبش که به ارش زد یادم امد قولی که به خودم دادم

دستشو از دورم برداشتم از بغلش امدم بیرون



رفتم دستشوی دستو صورتمو شستم امدم بیرون داشتم موهامو شونه میکردم از تو اینه دیدم
 بیدار شد دستشو کشید رو صورتش پاشد نشست
 تو جاش
 منم اصلا" برنگشتم شونه کردن موهام تموم شد
 موهام جمع کردم رو شونم اروم بافتمشون بی حرف داشت نگام میکرد اخماشم تو هم بود داشت
 نگام میکرد از پشت میز بلند شدم
 بدون این که نگاهش کنم رفتم طرف در صدای جدیشو شنیدم گفت : علیک سلام
 یه پوزخند به خودم زده...براش عجیب بود چرا نرفتم بغلش بوسش نکردم با لبخند بهش صبح
 بخیر نگفتم خودمو جمع و جور کرد خیلی جدی برگشتم طرفش گفتم: اسمون به زمین نمیاد
 یبارم تو صبح سلام کنی صبح بخیر بگی.
 با تعجب داشت نگام میکرد نگامو ازش گرفتم از اتاق رفتم بیرون
 رفتم پایین عمه تو اشپز خونه بود با دیدنم گفت : سلام خانوم صبحت بخیر
 من : سلام عمه جونم ناهید کو
 عمه : زینب امروز میرسه اقا رامین امد دنبالش رفتن دنبال زینب
 اکی : پس یه عروسی افتادیم
 عمه : اره اگه خدا بخواد
 نشستم پشت میز تند تند صبحونمو خوردم
 عمه با تعجب نشست پشت میز گفت : واینمیزی امیرعلی بیاد
 لیوان شیرمو خوردم گفتم: نه
 بیتوجه به عمه که داشت نگام میکرد از پشت میز بلند شدم
 از اشپز خونه زدم بیرون
 امیرعلی هم اروم داشت از پله میومد پایین
 بی توجه بهش از پلها رفتم بالا تو اتاقم
 یکم ارایش کردم
 لباسامو پوشیدم
 رفتم از اتاق بیرون
 از پلها رفتم پایین بلند گفتم: عمه جونم من برم تا یه جای پیام زود میام



سریع کفشامو پوشیدم به صدای امیرعلی توجه نکردم که گفت : کجا میری کله صبح در خونه
 زدم به هم
 رفتم دکمه اسانسور زدم رفتم پایین
 سوار ماشین شدم در پارکینگ با ریموت باز کردم از خونه رفتم بیرون
 یه پراید سفید پیچید تو کوچه کشیدم کنار از کنارم خواست رد بشه یه بوق زد رامین بود ناهیدم
 جلو بود خاله زینب نشسته بود پشت
 دست تکون دادم ماشین کشیدم کنار از ماشین پیاده شدم ناهید رامین از ماشین پیاده شد
 بهشون سلام کردم
 خاله زینب خواست از ماشین بیاد پایین نداشتم نشستم رو زانوهام گفتم : سلام خاله جون
 خوبی
 خاله زینب دلا شد پیشونیمو بوسید گفت : مرسی دخترم تو خوبی مبارکت باشه عزیزم شدی
 عروس امیر
 یه لبخند تلخ نشست رو لبام گفتم: اره شدم عروس اون پسر بد اخلاق بد عنق
 خاله دستشو کشید رو سرم گفت: نگو باده جان نگو پسرم خیلی خوبه
 بد اخلاق بد عنق هست ولی قبلش مهربونه
 گونه چروکشو بوسیدم گفتم : این تعریف شماهاست که پرورش کرده پاشدم وایسادم گفتم : ظهر
 میبینمتون
 رفتم سوار ماشین شدم شیشه کشیدم پایین
 دست براشون تکون دادم
 رو به ناهید گفتم : به اقا عباس بگو در پارکینگ بزنه ماشین تا تو پارکینگ برید خاله جلو
 اسانسور پیاده بشه
 ناهید : باشه
 سوار شد با رامین رفت
 منم سوار شدم رفتم طرف دفتر وکالت
 وکیل دایی شاهرخ ، کارخونه بود
 ماشین پارک کردم رفتم طرف اسانسور دکمه طبقه 4 زدم
 تا اسانسور درش باز شد سوار شدم از اسانسور امد بیرون



رفتم طرف دفتر که بالاش نوشته بود دفتر وکلات دکتر رضا یغمای
 رفتم تو
 خدارو شکر خلوت بود
 روبه منشی که یه دختر 20 ساله بود گفتم: میتونم آقای دکتر ببینم
 دختر با خوشروی گفت: وقت قبلی دارید
 من: نه مقدم هستم میشناسن لطف میکنید بهشون بگید
 دختر البته
 گوشی ورداشت دیگه گوش نکردم چی میگه
 پشتمو کردم رفتم لبه پنجره نگام به بیرون بود که با صدای دختر برگشتم طرفش گفت: آقای
 دکتر منتظرتون بفرماید تو
 رفتم طرف در اتاق در زدم
 رفتم تو
 دکتر یغمای با دیدنم از پشت میز بلند شد گفت: خوش امید خانم مقدم بفرماید نشستم رو
 کاناپه گفتم: خوب هستید آقای دکتر
 آقای دکتر نشست رو به روم گفت: ممنونم
 اقا شاهرخ خوب هستن
 من: خوبین سلام دارن خدمتتون
 دکتر: من در خدمتتونم بفرماید
 یه نفس عمیق کشیدم خواستم شروع کنم در اتاق زده شد منشی با یه سینی امد تو فنجان
 قهوه ی از تو سینی که گرفته بود جلوم ورداشتم گفتم: ممنونم
 آقای دکترم ورداشت گفت: ممنون
 منشی رفت
 فنجان قهوه مو گذاشتم رو میز گفتم: آقای دکتر میخوام از همسرم جدا بشم
 با تعجب نگام کرد دلا شد فنجان قهوه شو گذاشت رو میز گفت: شما که تازه 2هفتس ازدواج
 کردید
 سرمو تکون دادم گفتم: درسته. ولی ازدواجون از اولش اشتباهه بود... همسرم به من علاقی نداره
 ...بخاطر مادرش... بخاطر اصرار من که میدونست بهش علاقه دارم راضی به ازدواج شد



الانم واقعا" میبینم تحمل من کنارش واقعا" براش سخته ولی بخاطر مادرش نمیتونی حرفی بزنه مطمعنم که وقتی درخواست طلاق ببینه هیچ مخالفتی نمیکنه میخواستم اگر میشه تفاهمی ازش جدا بشم.

دکتر یغمای دستشو کشید روی ریش سفیدش که خیلی مرتب رو صورتش خوابیده بود . گفت : همسرتون میدونن که میخواید درخواست طلاق بدید.

نه ولی فکر نمیکنم باهاش مشکلی داشته باشه.

دکتر یغمای : باشه دخترم من کاری طلاق درست میکنم.

ممنونم پاشدم گفتم : جناب دکتر اگه میشه یه خونه برام پیدا کنید زیاد بزرگ نه یه خونه

کوچیک برای اجاره ممنون میشم

اقای دکتر : چشم

با یه خداحافظی از مطب زدم بیرون

یه نفس عمیق کشیدم گفتم: اینم از این امیرعلی خان

سوار ماشین شدم

بخضی که پیچیده بود تو گلومو قورت دادم گفت : باده گریه نه ...دیگه گریه نه..

به اندازه کافی اشک ریختی ...تحقیرت کرد اشک ریختیزد تو گوشت اشک ریختی

.....غرورتو خورد کرد اشک ریختی...

الان دیگه نه داری غرور ریخته شدتو جمع میکنی پس گریه نباید بکنی ...از الان ...از همین روز

...از همین ساعت ...از همین ثانیه...دیگه برا امیرعلی برا عشقت به امیرعلی اشک نمیریزی .

ماشین روشن کردم

حالا نوبت اینه که یه تغییری تو خودم بدم تا بفهمه دیگه برام ارزشی ندارههم از ظاهر هم از

رفتارم باید بفهمه.

جلو ارایشگاه نیگر داشتم پیاده شدم رفتم تو ساختمون ارایشگاه طبقه اول بود بیخیال اسانسور

شدم از پلها رفتم بالا

زنگ درو زدم مزگان درو باز کرد با دیدنم لبخند زد رفت کنار گفت :: سلام خانم احوال شما

با لبخند شالمو برداشتم گفتم :مرسی خوبی



نگام افتاد به عکس بزرگ عروسیم که مژگان به زور ازم گرفت گفت : میخوام به عنوان مدل بزمنش اینجا... امیرعلی خبر نداشت... چقدر تو این عکس خوشگل افتاده بودم خود مژگان روزی که درستم کرده بود ازم انداخته بود از ته دلم داشتم میخندیدم یاد این افتاد هنوز عکسای عروسیمون آماده نشده.. من دارم از امیر جدا میشم سرمو تکون دادم تا این فکر از سرم بره بیرون مژگان وقتی نگامو به عکس دید گفت : چطوره من : خیلی خوشگله مژگان : کار دست خودمه اخمامو کشیدم تو هم گفتم : من زمینشو دارم که کار دسته تو انقدر خوب در آمده مژگان با خنده زد تو سرم گفت: با جو خوشگلیت گرفتی. با ناز ابرو هامو انداختم بالا گفتم : پس چی. ارایشگاه تغریبا" شلوغ بود رفتم به مرجان مامان مژگان که مدیر ارایشگاه بود سلام کردم مرجان جون با لحن امد طرفم گونمو بوسید گفت : خوش امدی عروس خانم... راحله جون خوبه کلمه عروس حالمو گرفت ولی سریع خودمو جمع کردم گفتم : ممنونم خوبه سلام داره خدمتتون شما خوبی؟ مرجان جون: مرسی عزیزم برگشتم طرف مژگان گفتم: میخوام یه مدل خوشگل موهامو کوتاه کنی یه رنگ خوشگلم بزنی روش یه چشمک زدم گفتم :میخوام بدجور خوشگل بزنی مژگان با خنده گفت : تو همینجوریشم خوشگلی مانتوتو در بیار بیا این جا یه جوری درستت کنم مثل عروسیت همه دهنشون باز بمونه خداوکیلی دیدی برا عروسیت چقدر خوشگل درستت کرده بودم شوهرت تا چند دقیقه هنگت بود سرمو تکون دادم مانتمو در اوردم اویزون کردم تو دلم گفتم :چه فایده یه بارم اون شب ازم تعریف نکرد... یه کلامم نگفت باده خوشگل شدی رفتم نشستم رو صندلی مژگان روپوششو پوشید گفت: کوتاهش چقدریشه من: تا روی کمرم خیلی بلند شده دیگه کوتاشون کن



مژگان یه مجله داد دستم گفت :تا من موهاتو کوتاه میکنم تو این رنگ موهارو ببین یکیشو
انتخاب کن
نیم ساعتی کوتاهی موهام طول کشید
مژگان : انتخاب کردی مجله دادم دستش
گفتم: اره یه رنگ نصف کافهی بزار
سرشو تکون داد
رفت تا رنگو درست کنه
موهامو خرد کرده بود تا روی کمرم دستمو کشیدم توش اخیش چه قدر خلوت شده بود
سرم سبک شده بود
با کاسه رنگ امد
شروع کرد به رنگ زدن موهام
گفتم : چقدر سبک شد.
مژگان :اره خیلی موهات پره ولی خوشگله
رنگ رو موهام گذاشت گفت : الهام چطوره
من : خوبه
رنگ موهام تموم شد
گفتمک یکم ابروهامو تمیز کنه
ابروهم پر هشتی بود که برم یکم بردش بالا قدشم کوتاه کرد
یه نگاه به ابروهام کردم
گفتم :مرسی خیلی خوب شده
مژگان : چقدر این مدلی بهت میاد
با ناز یه نگاه دیگه به خودم کردم گفتم: من همچی بهم میاد
یه دونه اروم زد تو کمرم گفت : تا زیادی ذوق مرگ نشدی پاشو موهاتو بشور
پاشدم همنجور که میرفتم طرف دستشوی
گفتم: راستی مژگان ارسلان پسرت کو نمیینمش
مژگان : رفته خونه مادرشوهرم امروز پسرعموهاش اونجان اونم رفته
سرمو تکون دادم مژگان شیر اب درست کرد سرمو گرفتم زیر اب

موهامو شستم
 حوله گرفتم دورش ادمم از دستشوی بیرون
 نشستم رو صندلی تا موهامو خشک کرد سشوهار موهام تموم شد
 گفتم: دستت طلا چه کردی
 خیلی موهام خوشگل شده بود به پوستمو رنگ چشمام خیلی میومد
 مدل پرم برام سشوهار کشیده بود
 مرجان جون امد نزدیکمون گفت : خیلی خوشگل شدی
 من: مرسی هنر دخترت
 مژگان : خیلی بهت میاد باده
 من مرسی مژگان یه ارایش محوم برام بزن صورتم از بیحالی در بیاد
 مژگان: برو تو اتاق ارایش تا من بیام
 پاشدم رفتم تو اتاق گوشیم زنگ خورد
 از تو جیب شلوارم درش اوردم شماره خونه بود
 جواب دادم الو
 صدا عصبی امیرعلی بلند شد : باده کجای
 من : بیرون
 امیرعلی : کجا گذاشتی رفتی مگه نگفتم نرو
 مژگان امد تو گفت : بیا دراز شو اینجا
 صدا امیرعلی بلند شد گفت : باده کجای
 من : الان کار دارم بعدن بهت زنگ میزنم گوشی قطع کردم رفتم دراز شدم رو صندلی
 مژگان امد نزدیکم گفتم: زیاد تابلو نمیخوام یه ارایش محو خیلی محو
 مژگان : باشه
 اریش صورتمو شروع کرد یه ربی طول کشید
 بعد گفت : پاشو ببین خوبه
 پاشدم خودمو تو اینه دیدم ایول
 یه سایه کمرنگ طلای که با خط چشم ریمل رو چشمام بود خیلی چشمامو خوشگل کرده بود
 یه رژ صورتی ماتم رو لبام بود همین



نگامو از اینه گرفتم گفتم: مرسی عالی شدم
 مژگان: خواهش میکنم
 رفتم از اتاق بیرون مانتمو پوشیدم موهامو بستم شالمو انداختم رو سرم یه نگاه دیگه به خودم
 کردم خیلی خوب شده بودم... از اون یه نواختی در آمده بودم
 رفتم پیش مرجان جون گفتم: چقدر تقدیم کنم
 مرجان جون: قابلی نداره عزیزم
 من: مرسی
 مرجان جون قیمتو گفت:
 کارتمو گذاشتم رو میز رمزشو گفتم کشید
 باهاشون خداحافظی کردم از ارایشگاه امدم بیرون
 رفتم طرف خونه
 یه ساعته رسیدم خونه
 در پارکینگ زدم رفتم تو ماشین پارک کردم
 رفتم طرف اسانسور رفتم بالا
 کلیدمو دراوردم از اسانسور امدم بیرون
 در خونه باز کردم
 کفشامو دراوردم دمپایهام پوشیدم رفتم تو
 امیرعلی نشسته بود رو کاناپه موبایلشم دستش بود خاله زینبم عمه هم رو کاناپه بودن امیرعلی
 هم عصبی داشت پای سالمشو تگون میداد
 عمه با دیدنم با ذوق امد طرفم گفت: الهی قوربونت برم چه خوشگل شدی
 با تموم شدن حرف عمه امیرعلی برگشت طرفم
 با تعجب به نگاه به سرتا پام کرد عمه شالمو از سرم ورداشت کلیپس موهامو باز کرد چنگ زد تو
 موهام گفت: حیف چرا کوتاشون کردی ولی خوشگل شده خیلی
 نگامو از امیرعلی که هنوز با تعجب داشت نگام میکرد گرفتم گفتم: مرسی عمه جونم از بلندی
 خسته شده بودم سخت بود شستنش
 خاله زینب با لبخند داشت نگام میکرد



ناهید از اشپز خونه با یه سینی چای امد بیرون با دیدنم گفت : مبارک باشه خیلی خوشگل شدی.

من : مرسی

همه بهم تبریک گفتم : به جز امیرعلی که اخماش رفت تو هم نگاشو ازم گرفت.

گوشیش زنگ خورد نگاش نکردم برگشتم طرف عمه گفتم: لباسمو عوض کنم میام

امیرعلی هم پاشد رفت در تراس بازکرد رفت بیرون

منم از پلها رفتم بالا

دختره بود بهش زنگ زد

رفتم تو اتاق درو بستم مانتمو در اوردم گفتم: به درک باده ... به جهنم باده.... مثل اینکه یادت

رفته داری ازش طلاق میگیری مانتمو انداختم رو تخت نشستم پشت میز توالت گفتم: اره دارم

طلاق میگیرم ولی هنوز دوستش دارم . لبمو گاز گرفتم تا اشکام نریزه

عقلم داد زد سرم گفت : حرفای دیشبشو یادت بیاد ...بازم دوستش داری

سرمو تکون دادم تا صدا عقلم خفه شه

پاشد از تو کمد یه دست لباس برداشتم

پوشیدم یه شلوار جین ابی روشن با یه بلوز صورتی

کمر بند صورتیمم بستم به کمر شلوارم

یه دست کشیدم تو موهام ریختمشون دورم

یکم عطر زدم به خودم

خواستم از اتاق برم بیرون که در اتاق باز شد امیرعلی عصبی امد تو اتاق در اتاق بست تکیه داد

به در با همون اخمای در هم زل زد به هم گفت : مگه نگفتم موها تو کوتاه نکنمگه نگفتم

رنگ نکن

نفسمو فرستادم بیرون خیلی جدی زل زدم بهش گفتم : امیرعلی بهتر یکم با هم حرف بزنینم

بدون اینکه صدامون بر بالا ...بدون اینکه دعوا کنیم ...رومو از چهره متعجبش که داشت نگام

میکرد گرفتم رفتم نشستم رو کاناپه برگشتم طرفش گفتم : بیا بشین

امیرعلی تکیشو از در گرفت امد جلو نشست رو کاناپه که روبه روم بود

اروم اب دهنمو قورت دادم بدون این که نگاش کنم گفتم : امیرعلی من خیلی اشتباه کردم ...

همیشه پیش خودم فکر میکردم انقدر که من امیرعلی دوست دارم ...میتونم وقتی باهات ازدواج

کردم تو رو هم عاشق خودم کنم... ولی نشد... جز شکستن غرورم... جز تحقیر کردن... هیچی از این عشق نصیبم نشد.. من دیشب تمام حرفاتون شنیدم نمیخواستم فالگوش وایسم ولی وقتی اسم خودمو از زبونت شنیدم وایسام.. همه رو شنیدم... اینکه میخوای با نازنین نامزد کنی... میخوای با پدرش آشنا بشی.... این که اولویت اولت تو زندگی انتقام گرفتن از خون پدرته اصلا" نگاهش نکردم سرمو پایین بود داشتم باهاش حرف میزدم....

من بچه نیستم امیرعلی... بیش از حد دوستت داشتم... میخوام بدون هیچ مشکلی... بدون این دلخوری این وسط به وجود بیاد بغضمو قورت دادم گفتم: از هم جدا بشیم... من از این جا میرم... تو بدون اینکه چیزی تو دستو پات باشه... عذاب وجدان ناراحتی منو داشته باشی دنبال

انتقام خون پدرت باش به هر قیمتی... حتی به قیمت ازدواج کردنت با نازنین بدون این که نگاهش کنم پاشدم رفتم طرف در گفتم: امروز با وکیل صحبت کردم تفاهمی میخوایم جدا بشیم... کارای طلاق خودش درست میکنه... از هم جدا میشیم... من برا همیشه از زندگی میرم بیرون... خیالت از بابت عمه هم راحت باش خودم یه جوری بهش میگم ناراحت نشه. خواستم درو باز کنم دستمو از پشت گرفت کشید برگشتم طرفش عصبی بود چشماش قرمز بود

گفت: تو فکر کردی کی هستی که برا زندگی من تصمیم میگیری... یه روز میای بهم میگی من دوستت دارم میخوام باهات ازدواج کنم... یه روز میگی میخوام طلاق بگیرم... زندگی من بازیچه دست تو نیست خانوم کوچولو... ازدواج کردیم... پای ازدواجمون میمونیم... هم من هم تو... بازومو از دستش کشیدم بیرون بغض گرفته بود نمیخواستم اشکامو ببینه رومو ازش گرفتم گفتم: باشه میمونیم... ولی من دیگه باده سابق نیستم... اون باده مرد... دیشب مرد من این بادهم.

بغضمو قورت دادم برگشتم طرفش زل زدم تو چشمای مشکیش گفتم: من این بادهم بادهی که عاشق نیست... بادهی که دیگه امیرعلی برایش مهم نیست... بادهی که غرور داره... میتونی همچین بادهی تحمل کنی. روشو ازم گرفت پشتشو کرد بهم نشست رو تخت کلافه چنگ زد تو موهاش گفت: چرا باده... چرا میخوای عوض بشی.

با تمام بیرحمی زل زدم تو چشماتش گفتم: برا اینکه ارزوم برآورده شد... دیگه دوستت ندارم... دیشب وقتی خواستم بخوابم... بدون هیچی عشقی... بدون عشق امیرعلی سرمو گذاشتم رو متکا راحت خوابیدم. دیگه امیرم نیستی

فقط امیرعلی.... همین امیرعلی

وقتی اون نگاه مات میهوتشو دیدم... خواستم برم بغلش کنم بگم هنوز امیر خودمی... حرفام دروغه.... هنوز عاشقتم... هنوز دوستت دارم.. ولی رومو ازش گرفتم سریع از اتاق زدم بیرون تا دوباره خر نشده بودم برم بغلش کنم سرمو بزارم رو شونه پهنش ... خودمو پرت کردم تو اتاق کارم

پنجره باز کردم سرمو گرفتم بیرون خنکی باد نشست تو صورتم بغضمو انقدر قورت داده بودم گلوام درد گرفته بود چشمم داشت میسوخت انقدر باز نیگرش داشتم تا اشکام نریزه. در اتاق زده شد نگامو از پنجره گرفتم یه نفس عمیق کشیدم گفتم: بله عمه با لبخند امد تو گفتم: خوشگله شب مهمون داریم خاله زهرا اقا رامین شب میان برا خواستگاری ناهید

سرمو تکون دادم گفتم: باشه

عمه: امیر علی امروز باید بره گچ پاشو باز کنه باهاش میری

من: نه شما برو من میخوام پیش ناهیدباشم شاید چیزی لازم داشته باشه

عمه سرشو تکون داد گفت: باده بین تو امیرعلی اتفاقی افتاده باز

من: نه چگونه

عمه: اخه عجیب شدی

از بغلش رد شدم گفتم: من میرم پایین.

رفتم پایین سنگینی نگاه عمه رو خودم حس میکردم تا پایین پلها

ناهید نشست به کنار خاله زینب رفتم نشستم پیششون گفتم: چه خبر عروس خانم

ناهید با لپهای سرخ سرشو انداخت پایین

گفتم: سلامتی

خاله زینب: باده تو پسره میشناسی پسره خوبیه

من: پسره زیاد نمیشناسم ولی خیالت راحت زیر دست خاله زهرا بزرگ شده خانم حسینی که

میشناسی مسول بهشت اون میگم

خاله زینب: اره میشناسمش زن محترم با خدای!

من: پس خیالت راحت



خاله زینب : ایشالاه که خوش بخت بشن من به غیر از خوشبختی ناهید هیچی دیگه نمیخوام
 خدارو شکر اون دوتا دخترامم سر زندگیشونن ... خدارو شکر زندگی خوبی هم دارن
 عمه امیرعلی از پلها آمدن پایین نگام افتاد به گچ پای امیرعلی که یه باند قهوه ای کشیده بود
 دورش

عمه : باده جان بیا دیگه امیرعلی که با این پانمی‌تونه رانندگی کنه منم که رانندگی بلد نیستم
 اژانسم ماشین نداره

امیرعلی با همون صورت جدی اخمای درهم اروم رفت طرف در
 پاشدم گفتم: باشه

عمه : پس ما پایین منتظریم

رفتم بالاتو اتاق پانچوجلوباز مشکیمو از تو کمد برداشتم پوشیدم موهامم دم اسبی بستم شال
 ابیمم انداختم رو سرم یکم رژمو پر رنگ کردم

گوشیمو از تو کیفم برداشتم رفتم از اتاق بیرون

رفتم طرف در ورودی کالژای مشکیمو برداشتم پوشیدم رفتم از خونه بیرون

در اسانسور باز شد سوار شدم دکمه اسانسور زدم

دکمه پارکینگ زدم طبقه 15 وایساد

در اسانسور باز شد خانم اسدی و پسر گرامشون اقا داریوش سوار شدن

پیش قدم شدم به جفتشون سلام کردم

خانم اسدی با خوشروی جواب سلاممو داد پسرشم خیلی مودبانه جواب سلاممو داد چه

خوشتیپم بود ... من خر بخاطر امیرعلی چه کیسایو از دست دادم

خانم اسدی : چقدر عوض شدی باده

با لبخند گفتم: خوب شدم یا بد شدم

پارکینگ در اسانسور باز شد خانم اسدی همنجور که میرفت بیرون گفت : خوشگل بودی

خوشگل تر شدی پسرش خیلی محترمانه وایساد کنار تا اول منو بیرون امیرعلی عمه جلو ماشین

من وایساده بودن

عمه با دیدن خانم اسدی امد جلو به خانم اسدی دست داد پسرشم به امیرعلی

خانم اسدی به امیرعلی گفت : خدا بد نده اقای یزدانی.

امیرعلی: ممنونم یه بی احتیاطی کوچیک بود



عمه : هنوز نتونستی پسر تو داماد کنی بجوم دیگه موهاش داره سفید میشه
 خانم اسدی یه نگاه به من کرد گفت : شما از من زرنگ تر بودید . هنوز اون کسی که با ب میلش
 باشه پیدا نکرده
 عمه : ایشالا پیدا میکنه
 امیرعلی نگاه عصبیش رومن بود که میدونم اونم برا این که روسریم تا نصفه رفته عقب
 داریوش خانم اسدی با یه خداحافظی رفتن
 منم رفتم سوار ماشین شدم
 از پارک امدم بیرون امیرعلی نشست جلو
 عمه هم نشست عقب
 در پارکینگ زدم باز شد
 از پارکینگ رفتم بیرون زیر چشمی امیرعلی دیدم بدجور عصبی بود با مستش ضرب میزد رو
 پاش
 نگامو ازش گرفتم گفتم عمه : کدوم بیمارستان برم
 عمه : بیمارستان....
 پشت چراغ قرمز وایسادم
 امیرعلی یه هو عصبی برگشت طرفم گفت : اون لامصب بکش جلو قرار نیست چون رنگش
 کردی این همه بریزیش بیرون همه ببینن
 بتوجه بهش موهامو کردم تو شالم شالمو یکم کشیدمش جلو
 نگاش به پشتم افتاد که دم موهامم بیرون بود گفت : بزن کنار
 برگشتم طرفش گفتم: برا چی
 امیرعلی عصبی گفت: بزن کنار
 ماشین کشیدم کنار
 امیرعلی : پشت کن
 پشتمو کردم بهش دسته موهامو که از پشت بیرون بود گرفت تو دستش انداخت تو مانتوم
 بعدم درست نشست سرجاش گفت: برو
 میخواستم چهارتا فحش بهش بدم ولی جلو عمه ضایعش نکردم...چون من مثل این نیستم که
 جلو جمع شخصیت یه نفرو خرد کنم

صاف نشستم سرجام
 ماشین روشن کردم راه افتادم تا جلو بیمارستان سکوت بود.
 ماشین پارک کردم
 گفتم : شما برید من همینجا میمونم
 امیرعلی با اخم نگاهش ازم گرفت از ماشین پیدا شد عمه هم پیاده شد
 گفتم : جای نری ما زود میایم
 سرمو تکون دادم رفتن
 از ماشین پیاده شدم تکیه دادم به ماشین تا پیام تو حال خودم بود که با صدای
 سلام باده خانم برگشتم
 از چیزی که میدیدم تعجب کردم وای خدای من کیارش بود
 با لبخند تکیمو از ماشین گرفتم گفتم: سلام چطوری
 کیارش یکم نگام کرد گفتم : خوبم تو چطوری چقدر تغییر کردی
 حالت صورتش عوض شد غمگین گفتم : عروسی کردی
 سرمو تکون دادم گفتم: اره
 حرفو عوض کردم گفتم: یه هو کجا غیبت زد کیارش بچها گفتن انتقالی گرفتی
 امد کنارم تکیه داد به ماشین گفتم : رفتم شیراز درسو تموم کردم برگشتم الانم اینجا اتلیه زدم
 خوشبختی من هنوز درسم تموم نشده یه ترم دیگه دارم
 اتلیت کجاس
 دست کرد تو جیبش کارتشو در آورد گرفت جلوم که یه دست مردونه امد جلو کارتو از دستش
 کشید بیرون سرمو بلند کردم یا خدا یه اژدها دیدم
 امیرعلی نگاه عصبیش رو من بود .
 نگام به پاش افتاد باز کرده بود
 عمه امد کنارش وایساد
 کیارش برگشتم طرفم گفتم : خانم مقدم همسرتون هستن
 وای خدای من مرسی چقدر این پسر فهمیدس
 برگشتم طرفش یه لبخند زدم گفتم : بله همسرم هستن

کیارش خیلی مودبانه دستشو گرفت جلو امیرعلی گفت : خوشبختم کیارش فرداد هستم هم دانشگاهی خانم مقدم

امیرعلی نگاشو ازم گرفت : دست کیارش که جلوش بود گرفت تو دستش ابروهاشو انداخت بالا گفت : پس اقا کیارش شماید.

وای خدای من امیرعلی میدونست یه پسر تو دانشگاه به اسم کیارش خواستگارمه یعنی مادر کیارش با عمه صحبت کرده بود کیارش با تعجب گفت : چطور

امیرعلی خیلی خونسرد گفت : هیچی خوشحال شدم از دیدنتون کیارش : منم همینطور با یه با اجازه از پیشمون رفت.

من موندم نگاه خشمگین امیرعلی عمه که با ترس سرشو تکون داد امیرعلی برگشت طرف عمه گفت : مامان جان من برا شما یه تاکسی می گیرم برید.

نگاه عصبیشو انداخت بهم گفت : من با باده کار دارم. بعدم رفت جلو یه تاکسی دست بلند کرد عمه امد طرفم برگشتم طرفش گفتم : نرو عمه این منو زنده نمیزاره

عمه خواست چیزی بگه که امیرعلی امد دست عمه گرفت : گفت مامان جان ماشین منتظر شماست .

عمه نگاشو ازم گرفت رفت

امیرعلی هم تا جلو تاکسی باهانش رفت خواستم بشینم پشت فرمون امیرعلی امد طرفم تازه نگام به پاش افتاد یه کوچلو میشلید

خیلی جدی گفت : اونطرف

رفتم اونور نشستم خودشم نشست پشت فرمون موقع نشستن پاشو جمع کرد قیافش رفت تو هم ولی سریع برگشت معلوم بود درد داره تو سکوت داشت رانندگی میکرد جرعت این که بگم کجا داری میری نداشتم . نیم ساعتی تو راه بودیم جلو یه عمارت بزرگ نیگر داشت یه خونه بزرگ ویلای بود تو دربند در حیاطشو با ریموت زد رفت تو

یه ویلا خیلی خوشگل بود که تمام کفش سنگ ریز بود ادمو یاد ویلا های شمال مینداخت کمر بندشو باز کرد گفت : پیاده شو

پیاده شدم

نگام افتاد به استخر بزرگی که وسط حیاط بود رفتم نزدیکش و ایسادم
 نگامو انداختم به اب زلال که تو استخر
 بود برگشتم طرف امیرعلی که تکیه داده بود به ماشین عصبی نگاش بهم بود
 گفتم: خونه خوشگلی داری ... یه لبخند ملیح زدم
 گفتم: نمیدونستم خونه مجردی داری اینجا خونه نازنین خانم نه ... منظورم این که نازنین
 میاری اینجا
 عصبی چنگ زد به موهاش گفت: خفه شو باده خفه شو
 اخمامو کردم تو هم گفتم: بیتربیت رومو برگردوندم
 حضورشو پشت سرم حس کردم اروم دستشو انداخت دور شونم کشیدم تو بغلش خواستم از
 بغلش بیام بیرون محکمتر گرفتم نداشت. اروم کنار گوشم گفت: یادمه همیشه میگفتی جات
 اینجاس درست تو بغل من
 هر چی زور زدم نداشت
 ناامید گفتم: اون مال قبلنا بود که دوستت داشتم نه الان که دیگه هیچی حسید دستشو گذاشت
 رو لبم گفت: نگو ... نگو باده ... تومثل من بیفکر حرف نزن.
 همونجور که دستش دور شونم بود اروم بردم طرف الاچیق تو حیاط نشوندم رو نیمکت تو الاچیق
 خودشم از کنارم رفت نشست رو تنه درخت که گوشه الاچیق بود
 خیلی جدی داشت نگام میکرد منم بیخیال نگاش کردم گفتم: چیه .. منظورت از این کارا چی
 ... منو برا چی آوردی اینجا
 امیرعلی دستشو برد تو موهای بلندش که ریخته بود تو صورتش حلشون داد عقب نگام کرد
 گفت: منظوری ندارم فقط میخوام دلیل کارای تو رو بدونم.
 رومو برگردوندم شالم که از سرم افتاده بودمو درست کردم گفتم: دلیلمو گفتم دیگه دوستت
 ندارم میخوام ازت جدا بشم

امیرعلی با چشمای که از عصبانیت قرمز شده بود نگام کرد گفت : طلاق بگیری که بری با اون پسره ... کسی که بدجور عاشقت بود...کسی که وقتی فهمید ازدواج کردی انتقالی گرفت از این شهر رفت ازدواج کنی
 با تعجب داشتم به این همه اطلاعاتی که داشت گوش می‌کردم.
 که با صدا جدیش از بهت در امدم گفت : میگم اره
 اخمامو کردم تو هم گفتم : نخیر
 کیارش عاشق اون باده بود نه این باده‌ی که الان دست خوردس
 پاشدم پشتمو کردم بهش رفتم از الاچیق بیرون
 خواستم سوار ماشین بشم که از این عمارت کوفتی بزنم بیرون
 که از پشت بازومو گرفت برگردوندم عصبی غرید من هنوز حرفام تموم نشده ...بازومو گرفت بردم دوباره تو الاچیق نشوندم رو نیمکت
 عصبی چنگشو زد تو موهاش برگشت طرفم گفت : انقدر اینجا تو این الاچیق میمونیم تا این رفتار مسخره که راه انداختی تموم کنی.
 بیتوجه بهش چهارزانو شدم رو نیمکت تکیه دادم گوشیمم از تو جیبم دراورد م شروع کردم بازی کردن با انگیبردم
 زیر چشمی دیدمش بدجوری از این بیخیالیم عصبی اینو از چنگ زدن تو موهاش فهمیدم
 به جان خودم الان انقدر دلم برا بغلش داره له له میزنه که نگو دلم میخوادم خودمو پرت کنم تو بغلش تا میتونم بوسش کنم خیلی جلو خودمو گرفتم تا وسوسه نشم
 با کشیدن گوشه سرمو بلند کردم
 دیدمش عصبی گوشیمو گذاشت تو جیبش
 نشست جلو پاهام نفس عصبیشو فرستاد بیرون گفت : چته باده
 دستامو گرفت تو دستش نگاهشو انداخت به لاکای روی ناخانم گفت : باده مگر قول نداده بودی همیشه
 تو مهربون باشی ...تو شاد باشی ...تو پور شور باشی
 پس چی شد چرا زدی زیر قولت
 دستامو اروم از زیر دستش اوردم بیرون خواستم بکشم رو صورتش که وسط راه منصرف شدم



بغضمو قورت دادم رومو برگردوندم گفتم : اون مال زمانی بود که فکر میکردم فقط من تو زندگیتم ...نمیدونستم اولویت اول زندگی کردنت انتقام خون پدرته به هر قیمتینه الان که میدونم یکی دیگه به غیر از من تو زندگیته....

سرمو انداخت پایین تا اشکامو نبینه

امیرعلی دستشو انداخت زیر چونم . سرمو بلند کرد نگاهشو انداخت تو چشمای اشکیم گفت : باده من قید انتقام گرفتن میزنممن قید نازنین میزنم ...ولی به شرطی که بشی همون باده سابق ...همون بادهی که هر جا میرفتم بودهمون بادهی که طاقت قهر کردن با منو نداشتبادهی که عشق به من تو چشماش فریاد میزدبادهی که با شیطنت رو تخت میپرید وقتی منو میدید با تمام وجودش فریاد میزد دوستت دارم امیرعلی بعد میپرید تو بغلم...من باده بی ریاخودمو میخوام...

من اون باده میخوام من بد اخلاقم ..بد عنق ...کسل کننده یه لبخند کج زد گفت : من پیرمرد طاقت این که باده بهش کم محلی کنه ندار ساعت توی دستشو نگاه کرد گفت : از ساعت 8 صبح تا الان که 7 شب 11ساعت میگذره..

تو این 11 ساعت طاقت این نگاهتو نیاوردم ...طاقت این سردیتو نیاوردم.
کم اوردم باده

اشکامو پاک کردم خودمو پرت کردم تو بغلش دستاشو سفت حلقه کرد دور کمرم کنار گوشش گفتم : خوب میمیردی بگی باده من دوستت دارم...

امیرعلی از بغلش اوردم بیرون

زل زد تو چشمام یه لبخند محو زد گفت : کی گفته من دوستت دارم

چشمامو از زور عصبانیت محکم بستم

هلش دادم افتاد وسط الاچیق خودم رفتم نشستم رو شکمش گفتم : منو دیونه نکن امیرعلی اگه دوستم داری مثل بچه ادم بگو دوستم داری

امیرعلی : باده پاشو رو زمینم

من : پا نمیشم بگو دوستم داری

امیرعلی یه پوزخند زد

که بدجور حرصم گرفتم دستامو گذاشتم رو پهلویش قلقلکش دادم با جیخ گفتم: خندیدی

خندید برا اولین بار خندشو دیدم دندونای یه دست سفیدش معلوم شد
 ...وای خدای من امیرعلی وقتی میخنده خیلی خوشگل میشه همون بهتر که نمیخنده
 دستشو گذاشت رو دستام گفت : نکن
 دلا شد رو صورتم گفت : کی بهت گفت من قلقکیم
 با خنده دستامو رو پهلوهاش حرکت دادم یه لبخند بزرگ نشست رو لباش
 گفتم : امیر خیلی زشت میشی وقتی میخندی
 ابروهاشو انداخت بالا با پوزخند گفت : مثل همون تیشترتم که زشت بود تو تنم ...یا عینکم که رو
 صورتم بیریخت بود
 با خنده سرمو تکون دادم
 گفتم: اره مثل تیشترت عینکت که اصلا" بهت نمیان خیلی بیرختت میکنن
 امیرعلی سرشو تکون داد
 اروم گفتم : امیرم
 امیر : یه نفس عمکیق کشید
 گفت :شدم دوباره امیرت
 یه لبخند زدم گفتم :همیشه امیرم بودی هستی.
 امیرعلی : خوبه خیلی خوبه
 زدم تخت سینش گفتم: پرو نشو
 امیرعلی : حرفتو بگو
 سرمو بلند کردم دمر شدم نگامو انداختم بهش امیرعلی هم داشت نگام میکرد گفتم : .واقعا"
 میخوای قید نازنین انتقامو بزنی
 امیرعلی موهامو از رو صورتم زد کنار گفت : اره تو مگه نمیگی فالگوش وایسادی حرفای منو ارش
 گوش کردی
 مگه نشنیدی گفتم : اگه بخواد تو رو از من بگیری بیخیالش میشم
 سرمو تکون دادم گفتم :من اینارو نشنیدم
 من تا اون جا شنیدم گفتمی من به عشقی که باده بهم داره مطمئنم ...بعدم ارش ازم پرسید چه
 حسی به من داری
 دیگه واینستادم بقیه حرفاتون بشنوم



امیرعلی یه نفس عمیق کشید روشو ازم گرفت باید وایمیسادی ادامه حرفامو میشنیدی
 با شیطنت گفتم : خوب حالا الان بگو
 امیرعلی ابروهاشو انداخت بالا گفت : نخیر خانم کوچلو اینم تنیه این 11 ساعت که با کارات
 حرفات ازارم دادی
 اخمامو کشیدم تو هم گفتم: خیلی بدی امیر
 تو 4 ساله با من همینجوری رفتار میکنی اون وقت من 11 ساعت باهات اینجوری رفتار کردم داری
 تنبیم میکنی
 امیرعلی هم پاشد نشست گفت : باده من فرق میکنم ...من مثل تو نمیتونم خیلی راحت از
 احساساتم بگمولی بی انصافی نکن نگو تو کارام حرکاتم نفهمیدی چقدر برم دیگه حرفشو
 ادامه نداد
 ابروهامو انداخت بالا رفتم جلو تر گفتم : چقدر برات چیه
 امیرعلی یه لبخند خوشگل زد از کنارم پاشد
 لباسشو تگون داد گفت : پاشو بریم دیر شد ..الان مامان نگران میشه
 پاشدم مانتمو تکوندم گفتم: امیر چقدر چی
 امیرعلی رفت سوار ماشین شد
 منم هنوز تو الاچیق بودم دور زد امد جلوم نیگر داشت سوار شدم
 امیرم از عمارت زد بیرون
 چقدر چی امیر
 امیر: گریه نده باده
 سرمو برگردوندم گفتم: برو بابا تو هم با خودت درگیریا
 به حالت قهر رومو برگردوندم
 طرف پنجره
 یه هو یاد یه چی افتادم برگشتم طرف امیرعلی
 گفتم: امیرم این عمارت مال تو بود
 امیرعلی به لبخند کج زد گفت : مگه قهر نبودی
 با ناز رومو برگردوندم گفتم: میخوای قهر کنم
 امیر علی دستشو دراز کرد دستم از رو پام ورداشت گرفت تو دستش گفت : نه نمیخوام قهر کنی



این خونه اجاره کردم نازنین فکر میکنه من اینجا زندگی میکنم... هر وقت میخواست میومد اینجا منو میدید

سرمو تکون دادم تکیه دادم گفتم: پس تو این خونه باهاش تنها هم بودی دستمو ول کرد گفتم: نه هیچ وقت باهاش تنها نبودم... یا با برادرش میومد... یا وقتی میومد ارشم پیشم بود.

یه نفس راحت کشیدم دیگه تا جلو خونه حرفی نزدیم در پارکینگ باز کرد رفتیم تو ماشین پارک کرد از ماشین پیاده شدم

رفتم طرف اسانسور امیرعلی هم پشتم امد رفتیم تو اسانسور

امیرعلی خیلی جدی داشت نگام میکرد سرمو تکون دادم گفتم: چیه

امیرعلی از اسانسور رفت بیرون گفتم: رنگ موهات خوب شده

پشتش از اسانسور امدم بیرون

گفتم: منظورت اینه که بهم میاد و خوشگل شدم

امیرعلی برگشت با چشمای که بدجور توش خنده موج میزد نگام کرد گفتم: خیلی قشنگ حرفای منو به نفع خودت توصیف میکنی

رفتم نزدیکش دستمو انداختم دور بازوش

گفتم: تو که مشکل احساسی داری مجبورم اینجوری حرفای که تو چشما ته توصیف کنم

به این اطمینان دارم که امیرعلی هم منو دوست داره... نگامو از چشماش که داشت نگام میکرد گرفتم

اروم بازوشو ول کردم رفتم تو خونه

عمه نشسته بود رو مبل عینکشو در آورد با نگرانی نگام کرد رفتم نزدیکش دستامو حلقه کردم

دور گردنش گفتم: پسر پیر مردت تازه داره یاد میگیره چه جوری منت کشی کنه

عمه با خنده لپمو کشید گفت : تو که پسر منو اذیت نکردی
 دستمو از دور گردنش باز کردم امدم کنار مانتومودراوردم با شالم گذاشتم رو دسته مبل
 نشستم گفتم: نه من که مثل پسر تو نامهربون نیستم
 امیرعلی امد نشست رو کاناپه
 عمه : پات بهتره
 امیرعلی پاشو دراز کرد جواربشو در آورد گفت :اره باش راه رفتم بهتر شد
 عمه : خدارو شکر
 من : خاله زینب کو
 عمه : تو اتاق پیش ناهید
 عمه : باده لباس چیز داری بدی بهش ..خودش روش همیشه بهت بگه پاشدم
 گفتم: اره الان براش میارم
 رفتم طرف اتاق ناهید در زدم
 رفتم تو ناهید تازه از حموم امده بود بیرون حوله دورش بود
 با لبخند گفت : سلام
 من : سلام خاله زینب رو تخت دراز کشیده بود که با دیدنم بلند شد
 رفتم نشستم کنارش رو تخت گفتم: دراز شو خاله
 خاله تکیه داد گفت : نه راحتم
 برگشتم طرف ناهید گفتم : برات لباس بیارم
 ناهید با خجالت گفت :خودم یه چیزای دارم ولی خانم میگه خوب نیست
 من : برات میارم چیزی دیگی لازم نداری
 ناهید:نه ممنونم
 پاشدم رفتم نزدیکش گفتم: کاش صورتتو اصلاح میکردی
 ناهید : میخواستم ولی مامان نمیزاره
 ولش کن
 ناهید خوشگل بود ولی چون دست به صورتش نزده خوشگلیشو نشون نمیداد پوست سفیدی
 داشت که موهای مشکی که رو صورتش بود پوشونده بودنش ابروهای خوشگل پر هشتی مشکی
 داشت که اصلا" بهش دست نزده بود

چشماشم که مشکی کشیده بود
 نگامو ازش گرفتم رفتم طرف در گفتم : اشکال نداره همینجوری هم خوبی
 رفتم از اتاق بیرون
 عمه داشت میرفت تو اشپز خونه با دیدنم گفتم : برو تو هم آماده شو
 من: باشه یه نگاه به حال انداختم امیرعلی نبود
 رفتم از پلها بالا رفتم تو اتاق
 صدای اب میومد امیرعلی رفته بود حموم
 در کمد باز کردم یه نگاه به لباسام کردم ناهید هم قد هم هیکل خودم بود
 یه بلوز دامن توسی داشتم که شاهرخ پارسال برام از دبی اوردم بود
 از کمد اوردمش بیرون
 یه نگاه بهش کردم خوب بود
 کامل پوشیده بود بلوز ساده استین سرب با یه دامن کلوش تا روی زانو برداشتم یه شال سفید
 توسی هم از تو کمد برداشتم
 در حموم باز شد امیرعلی آمد بیرون
 لباسو گرفتم جلو امیرعلی گفتم: این خوبه بدم ناهید بپوشه
 امیرعلی به لباس نگاه کرد گفتم : اره خوبه بهش میخوره
 من: اره هم وزن منه دیگه
 امیرعلی همونجور که موهاشو خشک میکرد از سر تا پامو یه نگاه کرد
 امیرعلی: ناهید کجاش مثل تو اون لاغر
 با چشمای که از تعجب درشت شده بود نگاه کردم گفتم : من چاقم
 یه لبخند کم رنگ زد گفتم : چاق نه تو بدن پری داری ناهید استخونیه
 نگامو ازش گرفتم گفتم : حالا اینارو بهش میدم شاید خورد در کمد بستم
 از اتاق رفتم بیرون
 رفتم از پلها پایین در اتاق ناهید زدم
 رفتم تو
 ناهید نشسته بود رو تخت خاله زینب داشت موهاشو شونه میکرد
 لباسارو گذاشتم رو دسته صندلی گفتم : چیز دیگی هم لازم داشتی بگو

ناهید : دستت درد نکنه
 در اتاق باز کردم رفتم بیرون گفتم: خواهش میکنم
 رفتم تو اشپز خونه
 عمه داشت برنج ابکش میکرد
 در یخچال باز کردم بدجور گرسنم بود
 ظرف سالاد الویه از یخچال در آوردم گذاشتم رو میز
 نون باگدم از تو جانونی برداشتم
 برا خود یه لقمه درست کردم گفتم : عمه شام میان
 عمه : هرچی گفتم زهرا قبول نکرد بعد از شام
 عمه برنج دم انداخت گفت : خودتو سیر نکنی شام الو اسفناج گذاشتم
 عاشقش بودم گفتم : خیالت راحت من سیرم باشم از الو اسفناج نمیگذرم
 مخصوصا" که با مرغ باشه
 عمه : نوش جونت
 ساندویجمو درست کردم با یه لیوان نوشابه
 رفتم از اشپزخونه بیرون
 رفتم بالا تو اتاق
 امیرعلی اون عینک خوشگلشو زده بود به چشماش نشسته بود پشت میز کارش داشت نقشه
 رو میز کامل میکرد
 یه گاز به ساندویجم زدم لیوان نوشابمو گذاشتم رو میز
 دستم برد کش موهامو باز کردم
 چنگ زدم تو موهام سرم درد گرفته بود
 امیرعلی : باده نصفحه ساندویجتو بده من
 یه گاز دیگه زدم دادم ساندویج بهش
 گفت : نصفحشو نه همشو
 لقممو قورت دادم گفتم : نمیخورم سیر میشم میخوام شام بخورم
 ساندویجو گرفت
 خورد یکم نوشابه خوردم لیوان نوشابمم دادم دستش



رفتم طرف حموم سریع یه دوش گرفتم
 ادمم حوله گرفتم دورم یه حوله هم گرفتم دور موهام
 ادمم بیرون
 امیرعلی یه نگاه بهم کرد
 گفت : چرا ابروهاتو نازک کردی
 تو اینه یه نگاه به خودم کردم گفتم: نازک نکردم
 کشیدتش بالا اینجوری نشون میده از تو اینه نگاه کردم
 سرشو به حالت تاسف تکون داد نوشابشو خورد
 لب لوچمو مثل بچهها جمع کردم گفتم: زشت شدم
 لیوان نوشابه گذاشت رو میز عینکشو در آورد خیلی جدی گفت : زشت بودی ... زشت تر شدی
 با حرص اخمامو کشیدم تو هم
 نگامو از چشمای خندوندش گرفتم
 کرم مرطوب کننده برداشتم با حرص زدم به دستو صورتم
 گفت : بیا اینجا
 حوله از دور موهام برداشتم گفتم : برو بابا
 امیرعلی : بهت میگم بیا
 بیخیال رفتم در کمد باز کردم داشتم فکر میکردم چی بپوشم
 یه دست مردونه امد جلو
 پیراهن گلپهیمو برداشت گفت : اینو بپوش
 برگشتم طرفش دستامو زدم به کمرم اخمامو کشیدم تو هم گفتم : من از تو نظر خواستم
 یکم نگام کرد
 نشستم پشت میز توالت یکم ارایش کردم
 موهامو شونه کردم
 فرق کج زدم دم اسبی بستمش
 از تو کمد کفشای اسپرت صورتیمو پوشیدم به لباسم میومدم.
 عطرمو خالی کردم رو خودم در تراس باز شد امیرعلی امد تو ولی اصلا "نگام نکرد
 گوشیشو از رو میز برداشت رفت نشست رو تخت



اروم رفتم نزدیکش نشستم کنارش صدایش کردم امیرم
 بدون این که نگام کنه گفت : هان
 اخمامو کشیدم تو هم گفتی: هان چیه... هروقت من صدات میکنم باید بگی جانم
 با پوزخند نگام کرد
 سرمو تکون دادم
 گفتم: اگه بدونی چقدر از این پوزخندت بدم میاد... هیچ وقت نمیزنیش.
 بی توجه به نگاهش از کنارش بلند شدم شالمو از رو دسته صندلی برداشتم از اتاق زدم بیرون
 رفتم پایین نشستم رو کاناپه تلوزیون روشن کردم
 امیرعلی خان من با شنیدن اون حرفات دوباره خر شدم از بس عاشقتم ولی به خیریت سابقم
 ادمه نمیدم... خودمو جلوت کوچیک نمیکنم.... واینمیسم تا بهم پوزخند بزنی.
 با صدا عمه از فکر ادمم بیرون با خنده گفت : بازکن اون اخمارو زشت میشی.
 برگشتم طرفش نشسته بود کنارم خزیدم تو بغلش گفتم : عمه جونم
 عمه روی موهامو بوسید گفت : جونم
 من : خیلی دوستت دارم
 عمه دلا شد پیشونیمو بوسید گفت : منم دوستت دارم
 نگام به پلها افتاد امیرعلی آماده امد پایین یه شلوار جین سورمه ای پوشیده بود با یه تیشرت
 جذب سفید
 وای خدای من این باز تیشرت سفید پوشید... چرا رنگ سفید انقدر بهش میاد
 کلافه از تو بغل عمه ادمم بیرون
 امیرعلی هم نشست رو کاناپه
 عمه با دیدنش گفت : شام امادس
 بخوریم
 امیرعلی : دلا شد کنترل تلوزیون ورداره زودتر ازش دلا شدم برداشتم
 بیخال دستش که همونجور رو میز خشک شده بود
 کنترل گرفتم دستم پامو انداختم رو پام کانالارو بالا پایین میکردم.
 نگاه عصبیشو رو خودم حس میکردم ولی اصلا" محل نکردم همینجور کانالا رو بالا پایین میکردم
 عمه پاشد گفت: برم شام آماده کنم

عمه رفت صدا امیرعلی بلند شد گفت : پاشو برو کمک مامان ناهید امروز تو مرخصی

برگشتم طرفش یه لبخند مهربون زدم گفتم : چشم همسر عزیزم پاشدم
خواستم برم تو اشپز خونه گفت : اون کنترل بده به

من

برگشتم کنترل برداشتم دادم بهش دستشو دراز کرد بدون این که نگاه کنه کنترل گرفت
رفتم از پشت دستامو حلقه کردم دور گردنش گفتم : امیرم ناراحت نباش دیگه

امیرعلی : باده برو عقب یه هو مامان میاد

گونشو محکم بوسیدم گفتم: بگو ناراحت نیستی من میرم عقب

صورتش کج کرد یه نگاه بهم کرد که تو 2 سانتی صورتش بودم فکر کردم میخواد پوزخند بزنه

گفتم: پوزخند بزنی میزنم فرم صورتتو میارم پایین

یه لبخند کمرنگ زد سرشو برگردوند

گفتم: ناراحت نیستی دیگه مگه نه

امیرعلی یه نفس عمیق کشید دستاشو گذاشت رو دستام _ دستامو از دور گردنش باز کرد

گفت : برو عقب یکی میاد

اخمامو کشیدم تو هم رفتم عقب گفتم : خوب بیاد مگه چیکار دارم میکنم ...

با حالت مسخره گفتم: نه جناب مهندس یکی میاد مارو کنار هم میبینه بد میشه اخمامو

کشیدم تو هم

رومو برگردوندم رفتم طرف اشپز خونه

عمه با دیدنم گفت : باده برو زینبو ناهید صدا کن بیان شام

سرمو تکون دادم رفتم طرف اتاق ناهید

در زدم رفتم تو

خاله زینب سر نماز بود

نگام به ناهید افتاد بود چقدر لباسم تو تنش خوشگل بود

یه لبخند زدم گفتم: چقدر خوشگل شدی

با خجالت گفت : مرسی

من همیشه لباسم تو تنم جذب بودن
 ولی الان این لباس تو تن ناهید لخت افتاده بود ناهید مثل من تو پر نبود استخونی بود من
 چاق نیستم اصلاً" شکم ندارم ولی بدنم تو پر...البته هیگلم خیلی خوشگله
 گفتم : ارایش نمیکنی
 ناهید
 شال انداخت رو سرش گفت : نه موهای صورتم تابلو تر میشه
 اشکالی نداره تا 2 روز دیگه از دستشون راحت میشی
 ناهید با خنده روشو برگردوند
 گفتم : بیاید شام
 ناهید : من الان میام میز آماده میکنم
 من : نه امروز تو.. تو مرخصی عمه آماده کرده
 رفتم از اتاق بیرون امیرعلی هم داشت میومد طرف اشپز خونه
 با دیدنش اخمامو کشیدم تو هم به حالت قهر سرمو برگردوندم صدا خندشو شنیدم از پشت
 سر ولی برنگشتم صداش بلند شد
 گفت : قهر کردنتم مثل خودت مسخرس.
 برو بابای بهش گفتم: رفتم تو اشپز خونه
 امیرعلی هم پشت سرم آمد نشست رو صندلیش
 عمه دیس برنج گذاشت رو میز رفتم ظرف خورشت بیارم عمه دیدم یه نگاه به صورت امیر علی
 کرد خندید
 امیرعلی با تعجب گفت : مامان جان چی تو صورتم خنده داره
 عمه : هیچی چقدر رنگ سفید بهت میاد
 عمه نشست رو صندلی
 کاسه خورشت با حرص گذاشتم رو میز
 یه نگاه به امیرعلی کردم یه هین بلند کشیدم دستمو گذاشتم رو دهنم
 امیرعلی با تعجب داشت نگام میکرد
 برگشتم عمه دیدم با خنده سرشو انداخت بود پایین
 خاک بر سرم امیرعلی منو میکشه جای رژ لبم قشنگ رو گوش بود خیلی هم پر رنگ بود

امیرعلی : چته باده
 یه لبخند مسخره زدم گفتم: هیچی
 صدا ناهید خاله زینبو شنیدم الان میان تو اشپز خونه اون موقع مرگم حتمی
 دست امیر گرفتم کشیدمش گفتم :با من بیا
 امیرعلی بلند شد پشتم امد گفت : باده چته
 بردمش از اشپز خونه بیرون
 امیرعلی کشیدم عقب گفت : میگی چی شده یا نه
 سرمو تکون دادم گفتم :میگم ولی قول بده عصبی نشی...یعنی چیز مهمی نیست ...فقط
 عمه دیده
 امیرعلی کلافه گفت : چپو دیده
 هلش دادم جلو اینه سلطنتی که گوشه حال بود
 امیرعلی برگشت یه نگاه بهم کرد اب دهنمو قورت دادم دستم گذاشتم رو گونم گفتم: صورتت
 امیرعلی برگشت صورتشو دید
 جای لبامو رو گونش دید عصبی چشماشو بست چنگ زد تو موهاش
 برگشت طرفم با صدای که تو گلوش خفه کرده بود غرید: باده ..باده
 دستمال کاغذی کشیدم رو گونش گفتم : جونم ..جونم امیرم
 امیرعلی عصبی نفسشو فرستاد بیرون چنگ زد دستمال کاغذی از دستم کشید خودش
 محکم کشید رو گونش عصبی نگام کرد گفت : باده من چند بار بهت بگم جلو مامان مراعات کن
 درست نیست...انقدر جلو مامان به من نجسب
 امیرم من کی جلو عمه بهت نزدیک شدم تو پذیرای کسی نبود بوست کردم
 امیرعلی عصبی گفت :هرچی بحث نکن
 سرمو تکون دادم گفتم :باشه اصلا" دیگه بوست نمیکنم نه تو خلوتمون نه تو جمع
 امیرعلی نگاشو ازم گرفت تو اینه خودشو دید گفت : من چی میگم تو چی میگی
 من : تو میگی بوست نکنم
 من دیگه بوست نمیکنم
 امیرعلی برگشت طرفم گفت : من اینو گفتم
 سرمو کج کردم گفتم : بالاخره من چیکار کنم بوست کنم یا نکنم



امیرعلی کلافه گفت : باده ولم کن دیونم کردی.
 سرمو تکون دادم گفتم: باشه پس دیگه بوست نمیکنم
 نگاه عصبیشو ازم گرفت از کنارم رد شد گفت : هرکاری دوست داری بکن
 زیاد دور نشده بود سریع برگشت
 جلو دهنم گرفت عصبی گفت : چی مگی باده مامان میشنوه زشته
 دستمو اوردم بالا دستشو از جلو دهنم برداشتم گفتم: منظورم بوس بود بوست کنم یا نه
 عصبی رفت عقب گفت : باده تمومش کن
 سرمو تکون دادم گفتم :باشه
 از کنارش رد شدم گفتم : دیگه بوست نمیکنم
 نگامو از چشمای عصبیش گرفتم رفتم تو اشپز خونه
 ناهید خاله زینبم نشسته بودن عمه نگام کرد نشستم رو صندلی یه لبخند مسخره زدم
 امیرعلی هم امد تو اشپز خونه بدون این که عمه نگاه کنه نشست رو صندلیش
 داشتیم غذامون میخوردیم تلفن خونه زنگ خورد گوشی کنار عمه بود جواب داد
 الو سلام الهام جان خوبی

 قوربوت برم شاهرخ باران خوبن

 چه خبر

 عمه : اره عزیزم از طرف من به شاهرخ سلام برسون بارانم ببوس

 گوشی گرفت طرفم گفت :بیا الهام
 گوشی از عمه گرفتم جواب دادم الو
 الهام :سلام طوله سگ
 زدم زیرخنده گفتم: دمت گرم چه احوال پرسى بود
 الهام : بمیر باده تو به من چه قولی دادی
 یکم اب خوردم گفتم: چه قولی



الهام: مرض

مگه قرار نشد بری منشی شاهرخ از کارخونه پرتش کنی بیرون

با خنده گفتم: اهان خوب بابا میرم

حالا چرا انقدر توپت پره

الهام: هیچی میترسم شوهرمو از چنگم در بیاری

نترس هیچی نمیتونه شاهرخ از راه به در کنه

ولی خیالت راحت فردا میرم کارخونه پرتش میکنم بیرون

الهام: باده شاهرخ نفهمه من بهت گفتم

من : نه خیالت راحت

الهام

دمت گرم ..دمت گرم خیلی باحالی

من :اکی

الهام : فردا از کارخونه بیا خونه ما خوب

من : باشه ناهار میام

الهام: به مامانم بگو بیاد

من : باشه

الهام : قوربونت سلام برسون

من : تو هم همینطور باران بیوس.

گوشی قطع کردم تازه نگاه به عمه امیرعلی افتاد جفتشون میخ من بودن

سرمو تکون دادم گفتم :چیه

امیرعلی : کیو میخوای بری از کارخونه پرت کنی بیرون

خاک بر سرم اینا که فهمیدن

شونمو انداختم بالا گفتم :هیشکی

امیرتکیه داد غضب الود نگام کرد انقدر از این نگاش بدم میومد.

بیخیال نگاش شدم غذامو خوردم سنگینی نگاشو رو خودم حس میکردم

با صدای زنگ نگاشو از روم ورداشت

عمه : آمدن

امیرعلی از پشت میز بلند شد گفت : من درو باز میکنم بعدم اروم زد رو سرشونم گفت : یه چی سرت کن

از پشت میز بلند شدم رفتم شالمو از تو حال برداشتم انداختم رو سرم امدم تو اشپز خونه عمه با خاله زینب رفتن جلو در نگام به ناهید افتاد بدجور رنگش پریده بود

دستشو گرفتم گفتم : خوبی تو

ناهید : اره یکم استرس دارم

رنگت خیلی پرید پاشدم یه لیوان اب قند براش درست کردم دادم بهش گفتم: بیا اینو بخور لیوان اب قند خورد

صدا سلام علیک امد

من: بیا بریم بیرون

ناهید پاشد یه دست به لباس تو تنش کشید گفت : خوبم

من : اره

با هم از اشپز خونه رفتیم بیرون

از اشپز خونه رفتم بیرون اول خاله زهرا دیدم جعبه شیرینی دستش بود

جعبه شیرینی داد دست امیرعلی با عمه ..خاله زینب روبوسی کرد امد طرف من بغلش کردم

گونشو بوسیدم گفتم : خوبی

خاله : قوربونت برم تو خوبی ...اشاره به موهام کرد گفت : خوشگل شدی

ابروهامو انداختم بالا گفتم: یعنی قبلا" خوشگل نبودم

خاله لپمو اروم کشید گفت : خوشگل بودی خوشگلتر شدی رفت با ناهیدم روبوسی کرد

رفت تو سالن

نیلوفرم با هامون روبوسی کرد رفت به رامین شاهینم سلام کردم

رامین سبد گل گرفت طرف ناهید

دیگه واینستادم

امیرعلی هم در اتاق ورودی بست

با هم رفتیم تو سالن

نشستم رو مبل کنار امیرعلی

رامینم بعد چند دقیقه امد تو .نشست کنار خاله زهرا
 برگشتم طرف خاله زهرا که رو میل کناریم نشسته بود گفتم : محمد چگونه
 خاله : خوبه میخواست بیاد ولی با یه لبخند به امیرعلی نگاه کرد گفت :از شوهرت میترسه
 یه نگاه به امیرعلی که کنارم بود کردم به حالت تاسف سرمو تکون دادم گفتم: نوچ نوچ نوچ
 امیرعلی اخماشو کشید تو هم خیلی جدی امد نزدیکم گفتم : بر خودت تاسف بخور
 من : چراااااا من یه موجود دوست داشتنی هستم که همه دوستم دارن
 ولی تو چی ارومتر گفتم :فقط من دوستت دارم اونم از خریدمه
 با صدای ناهید نگامو از امیرعلی گرفتم سینی شربت گرفته بود جلو یه لیوان برداشتم گفتم
 :مرسی

امیرعلی هم خیلی کوتاه گفت : نمیخورم
 یکم از شربتمو خوردم ناهید نشست کنار عمه
 خاله زهرا با امدن ناهید شروع کرد صحبت کردم .. خیلی زود صحبت خواستگاری زده شد
 مهرشم خود ناهید گفت: 10 تاسکه کافیه
 خاله زهرا رامینم قبول کردن
 الانم رامین ناهید رفتم تا با هم حرفاشون بزنین
 نگام به نیلوفر افتاد کنار شاهین نشسته بود
 یکم نگاش کردم یه فکری به سرم زد امیرعلی که نیلوفر استخدام نکرد بهترین کار بود فردا
 ببرمش کارخونه جای منشی
 ایول

با صدای امیرعلی نگامو از ش گرفتم
 اروم گفتم : چی تو اون سرته اینجوری میخ اون دختره شدی
 برگشتم طرفش گفتم: یه فکر خوب
 امیرعلی خیلی جدی داشت نگام میکرد
 گفتم : اون روسریتو بکش جلو
 شالمو کشیدم جلو
 نگامو از ش گرفتم گوشیش زنگ خورد
 با یه ببخشید پاشد از سالن رفت بیرون



تو حال اروم داشت صحبت میکرد نگاهم روش بود احساس کردم نازنین پشت خطه انقدر نگاهش
 کردم که
 برگشت نگام کرد
 کلافه دستشو کشید تو موهایش
 از جلو چشمم دور شد رفت از پلها بالا... پس خودش بود نازنین پشت خط بود
 با صدا عمه برگشتم طرفش یکم نگام کرد گفت: چت شده رنگت پریده
 دلا شدم شربتو از رو میز برداشتم یکمشو خوردم یه لبخند مسخره زدم گفتم: هیچی
 ناهید رامینم آمدن تو
 خاله زهرا از تو کیفش یه جعبه در آورد گفت: با اجازه راحله جان زینب خانم من این حلقه
 نشون بدم به ناهید جان
 عمه: اختیار داری زهرا جان
 خاله زینب: دستتون درد نکنه
 خاله زهرا پاشد رفت جلو ناهید.. ناهیدم سریح از رو مبل بلند شد
 خاله انگشتر کرد دستش
 صدای دست بلند شد
 منم اروم دست زدم
 خاله برگشت نشست
 امیرعلی امد تو سالن
 رو به جمع گفت: خیلی معذرت میخوام من یه کار کوچیک دارم باید برم بیرون
 خاله: برو به سلامت پسر ما هم دیگه باید بریم
 عمه: این چه حرفی زهرا جان شما حالا هستید
 خاله: نه ممنونم باید برم بهشت
 همه منتظرن ببینن خواستگاری چی شده
 خاله زهرا اینا هم بلند شد
 نفهمیدم چه جور رفتن.... چه جوری خداحافظی کردن..... فقط به یه چی فکر میکردم این که
 امیرعلی رفت پیش نازنین اصلا" بهم نگفت میخواد بره بیرون
اصلا" نگام نمیکرد



بیحال بیحس افتادم رو تخت
 ...وای خدای من خودش گفت : میخواد قید انتقامو بزنه ...خودش گفت : دیگه با نازنین کاری
 نداره
 پس چرا رفت ...چرا باز رفت پیشش
 سرم داشت از درد میترکید
 به زور خودمو از رو تخت بلند کردم چشمامو نمیتونستم باز کنم داشت میسوخت سر دردم
 وحشتناک بود
 به زور لای چشممو باز کردم تیشرت امیر دیدم رو دسته صندلی بود
 چنگ زدم ورداشتمش لباسامو در اوردم تیشرتشو پوشیدم
 لباسم انداختم رو کاناپه
 شالمو از رو کاناپه برداشتم محکم بستم دور چشمام
 دراز شدم رو تخت دستامو گذاشتم رو شقیقهام اروم ماساژ دادم
 اروم با خودم حرف زدم گفتم: باده به درک ..به جهنم ...رفته که رفته ..برای چی داری خودتو از بین
 میبری ...برای کسی که برات ارزش قائل نیستسلامتی خودت از هرچی مهمتره
 انقدر با خودم حرف زدم خوابم برد
 کلافه نفسشو فرستاد بیرون گفت : باز چت شده
 جوابشو ندادم
 پتو از روم زد کنار دستشو انداخت بازومو گرفت برگردوندم
 اخمامو کشیدم تو هم گفتم : نکن امیر سرم تازه خوب شده
 خواستم پتو بکشم روم نداشت
 گفت : همینجوری خوبی
 : فردا میریم شمال دوتای برا ماه عسلمون
 سرمو بلند کردم یه پوزخند زدم گفتم :اونوقت نازنین جونتو چیکار میکنی
 یه لبخند کج زد گفت : باده وقتی حسودی میکنی خیلی قیافت با حال میشه
 سرمو انداختم پایین گفتم: برو بابا



دستشو انداخت زیر چونم سرمو بلند کرد گفت : رفتم باهاس حرف زدم همه چی بهش گفتم ..گفتم زن دارم ..گفتم برا چی رفته بودم جلوگفتم میخواستم انتقام خون پدرمو بگیرم که باباش کشتش

با تعجب سرمو بلند کردم گفتم : واقعا" بهش گفتی
امیر : اره

من : اون چی گفت

امیرعلی: چرت و پرت

سرشو آورد نزدیک صورتم گفتم : میای فردا بریم

یه لبخند زدم گفتم : اره

گفتم : عمه چیکار کنیم

گفت : میره پیش الهام

نگام به امیرعلی افتاد که عصبی دستشو کشید تو موهایش با دیدن من از رو تخت پاشد
امد طرف بازومو گرفت چسبوندم به دیوار...با تعجب داشتم به قیافه عصبیش نگاه میکردم.
عصبی غرید : این وکیلت چی میگهبرات خونه پیدا کرده ...کارای طلاق درست کرده ...اینا یعنی چی

وای خدای من یادم رفت به یغمای بگم منصرف شدم

اروم گفتم :امیرم یادم رفت بهش بگم منصرف شدم اینا مال قبلا" بود

امیر علی نگاهشو ازم گرفت موبایلمو گرفت طرفم گفت : زنگ بزن بگو منصرف شدی

سرمو تگون دادم گوشه از دستش گرفتم

زنگ زدم به یغمای بهش گفتم :منصرف شدم کلی هم خوشحال شد

اروم رفتم نزدیک امیرعلی با اخمای در هم سرش تو لپ تاپشه

من : امیرم

امیرعلی بدون این که سرشو بلند کنه گفت : هان

عصبی در لپ تاپ بستم گفتم: صد بار گفتم وقتی صدات میکنم مثل بچه ادم بگو جانم

مامانتم وقتی صدات میکنه بهش میگی هان

امیرعلی دستمو گرفت کشید گفت :تو به مامان من به عمه خودت حسودی میکنی

با ناز گفتم :من به هرکی که تو دوستش داشته باشی حسودی میکنم.



بینم زدم به بینیش گفتم : تو فقط باید منو دوست داشته باشی.
 یه لبخند کج زد گفت : برعکس من همه رو دوست دارم به جز تو که هرکاری میکنم نمیتونم دوستت داشته باشم
 هنگ حرفی که زد بودم بیخیال خندی چشماش شدم ..فهمیدم میخواد حرصم بده ...امیرعلی
 لذت میبره از این که من حرصی میشم ...لذت میبره
 از بغلش امدم بیرون
 اخمامو کشیدم تو هم گفتم :به جهنم ...به درک ..نداشته باش.
 نگامو از چشمای خندونش گرفتم.
 رفتم از تو کشو لباس برداشتم
 رفتم تو حموم سریع لباسامو پوشیدم
 بدجور از حرفش عصبی شده بودمحتی برا شوخی هم نباید این حرفو بزنه
 از حموم امد بیرون
 امیرعلی داشت با تلفن حرف میزد که با دیدن من پاشد رفت تو تراس
 به درک ...فکر کرده خیلی برا من مهمه منم اگه یکی دوبار اینجوری بزنم تو پرش حالیش میشه
 دنیا دسته کیه
 نشستم پشت میز توالت . یکم ارایش کردم
 موهامو همونجور خیس جمح کردم
 مانتمو مشکی راستمو از تو اویز در اوردم پوشیدم
 شال مشکیمم انداختم رو سرم
 کیف دستیمم از تو کمدم برداشتم کج انداختم رو دوشم
 عطرمو خالی کردم رو خودم
 زدم از اتاق بیرون
 رفتم پایین
 عمه تو اشپز خونه
 بود
 رفتم بهش سلام کردم عمه یه نگاه بهم کرد گفت : چی شده اول صبح نارحتی
 کلافه نشستم رو صندلی گفتم :عمه از پسرت متنفرم



عمه سرشو تکون داد گفت : واویلا باز چی شده
 ناهید لیوان چای گذاشت جلو
 انقدر عصبی بودم سریع خوردمشاخ سوختم لیوان چای پرت کردم رو زمین صدا شکستنش
 بلند شد
 زبونم...حلقم سوخت
 از سوزش حرف امیرعلی ..از داغ چای اشکام ریخت
 عمه امد نزدیکم گفت : چی شده باده
 امیرعلی هم همون موقع امد تو اشپز خونه
 گفت : صدا چی بود
 از رو صندلی بلند شدم
 سویچ ماشینمو از رو جا کلیدی برداشتم بیخیال امیرعلی که گفت : کجا میخوای بری کالزامو
 پوشیدم از خونه زدم بیرون
 رفتم تو پارکینگ سوار ماشینم شدم
 ریموت زدم در پارکینگ اروم باز شد
 گاز ماشین گرفتم زدم از پارکینگ بیرون
 از کوچه رفتم بیرون گوشیم زنگ خورد یه نگاه به گوشی کردم
 شماره امیرعلی بود تنها راه عذاب دادن تو کم محلی امیرعلی
 گوشی سایلنت کردم رد تماس زدم
 یکی دوبار زنگ زد رد تماس زدم
 یه ساعت رسیدم کارخونه
 جلو در بزرگ کارخونه دوتا بوق زدم نگهبان امد جلو در یه نگاه بهم کرد سریع در باز کرد رفتم تو
 امد نزدیک ماشین گفت : سلام خانم خوش امدید.
 من:مرسی اقا حسین
 ماشین پارک کردم رفتم تو سالن
 منو زیاد نمیشناختن زیاد نمیومدم کارخونه تکو توک اونای که میشناختنم بهم سلام میکردن



رفتم طرف دفتر مدیریت... منشی شاهرخ دیدم دیدم اوه اوه چه منشی بود الکی الهام قاطی
 نکرده یه ارایش خیلی خوشگل رو صورتش بود با چشمای درشت سبز..البته از حق نگزیریم
 خوشگل بود
 با دیدنم با حالتی عشوه ی که ناخواسته تو حرکاتش بود
 گفت : بفرماید
 رفتم نزدیکتر گفتم: میخوام جناب مستوفی ببینم
 منشی : وقت قبلی دارید
 من : نه باده مقدم هستم خواهر زاده جناب مستوفی
 یه لبخند بزرگ زد از پشت میز بلند شد دستش آورد جلوم گفت : خوشبختم
 دستشو گرفتم گفتم: مرسی
 چند لحظه صبر کنید الان به شاهرخ میگم
 با تعجب گفتم : شاهرخ
 برگشت طرفم یه لبخند زد گفت : ببخشید منظورم جناب مهندس بود
 سرمو تکون دادم خیلی جدی گفتم : احتیاجی نیست خودم میرم.
 رفتم طرف دفتر یه تقه زدم در باز کردم رفتم تو شاهرخ با دیدنم یه لبخند بزرگ زد از پشت میز
 بلند شد گفت : به به بین که اینجاس جقله خودم
 بی توجه بهش که دستاشو باز کرده بود بغلم کنه از کنارش رد شدم رفتم نشستم رو کاناپه
 شاهرخ عینکشو در آورد نشست رو کاناپه رو به رویم گفت : چی شده
 بی مقدمه گفتم : این منشی رو اخراجش میکنی
 با تعجب گفت : چرا
 پامو انداختم رو پام گفتم: بخاطر این که بهت میگه شاهرخ
 چرا ..چرا یه منشی ساده باید به ریس کارخونه به این بزرگی بگه شاهرخ ...تازه ریزی که زنو بچه
 هم داره
 دستشو کشید به صورت زبرش تکیه داد گفت : چه ربطی داره من با همه کارکنان کارخونه
 صمیمی..خوشم نمیاد هر جا میرم بهم بگن اقا ...یا مهندس
 من : اره میدونم خوشت نمیاد مثل من که خوشم نمیاد ...ولی این دختره بدجور باهات صمیمی
 شده

اخمامو کشیدم تو هم از جام پاشدم گفتم : نمیخوام بلای که سر مادرم امد سر الهام بیاد
 یادت که نرفته مامان من چه جوری مرد
 خواستم در باز کنم عصبی گفتم: چرا چرتو پرت میگی باده مگه من چیکار کردم
 اون یه منشی سادس همین ...من کار خلافی نکردم الهام خودشم ستاره دیده
 یه لبخند مسخره زدم گفتم : چقدر جالبه تو هم اسمشو صدا میزنی
 الهامم اینو میدونه که منشی شرکت و ریس شرکت انقدر صمیمی همدیگر به اسم کوچیک صدا
 میکنن
 شاهرخ کلافه سرشو تکون داد گفت : باده انقدر مزخرف نگو
 شونمو انداختم بالا در اتاق باز کردم گفتم :3 دنگ اینجا مال منه حق اخراج کردن منشی شرکت
 دارم
 از اتاق امدم بیرون منشی دیدم داشت با تلفن حرف میزد رفتم نزدیکش دستامو گذاشتم رو میز
 خم شدم طرفش گفتم : شما اخراجید
 شاهرخ عصبی امد طرفم دستمو گرفت کشیدم تو اتاق رو به منشی گفتم : ستاره تو به سرکارت
 در اتاق محکم بست گفتم : وقتی از چیزی خبر نداری الکی هوچی گری در نیار
 ستاره برادر زاده دکتر یغمای وکیل کارخونه.....نامزد داره... نامزدشم سینا پسر دکتر یغمای
 ...خیلی هم نامزدشو دوست داره سینا صمیمیترین دوست منه...
 سرمو انداختم پایین تو دلم گفتم: .ای خدای من بمیری الهام اینجوری منو ضایع کردی.
 شاهرخ دستشو انداخت زیر چون سرمو بلند کرد
 عصبی نگام کرد گفتم : سینا رو که میشناسی
 اروم سرمو تکون دادم
 گفتم : منم که میشناسی ...همچین ادمی نیستم که به زن دوستم
 کلافه سرشو برگردون پاشد رفت طرف پنجره
 گفتم : خانم راستاد بخاطر زایمانش مجبور شد یه 6 ماهی مرخصی بگیره
 منم مونده بودم بی منشی خود سینا گفتم: فعلا" ستاره نامزدش بیاد اینجا تا یه منشی خوب
 پیدا بشه.
 سینا حسابدار همین کارخونه بود
 با دستام صورتمو پوشوندم



با صدای شاهرخ دستامو از رو صورتم برداشتم با اخمای درهم گفت : الهام فرستادت جوابشو ندادم نشستم رو کاناپه مثل بچه‌ها که کار بدی کردن سرمو انداختم پایین با انگشتام بازی کردم

گفت : میدونم کار اونه یبار امد اینجا کیکي که ستاره برا تولد سینا درست کرده بود میخواست سینا رو سورپرایز کنه کوبوند تو صورتم رفت

یه لبخند امد رو لبام که گفت : بخند ... بایدم بخندی

پاشدم رفتم طرفش هنوز اخماش تو هم بود خودمو انداختم تو بغلش گفتم: ببخشید شاهرخ جونم

شاهرخ تو همون حالتش بود دستاشو کرده بود تو جیبش با اخم داشت نگام میکرد شاهرخ وقتی دید دارم نگاش میکنم گفت : الهام فرستادت اره از بغلش امدم بیرون گفتم : نه شاهرخ : دروغ نگو

من : اصلا" چرا اینای که به من گفتی به الهام نگفتی

شاهرخ امد نشست رو کاناپه گفت : بخاطر این که نباید به عشقی که من بهش دارم شک کنه... برا این که الهام هنوز نفهمیده من چقدر دوستش دارم برا این که خیلی رو راست بیا د بهم بگه منشیتو اخراج کن ... اونوقت بهش بگم منشی من شوهر داره..

الهام بخاطر این که غرورش از بین نره 1 ماه داره خود خوری میکنه نمیاد رو درو دردی که تو دلشو بهم بگه ... تو رو کشیده

وسط

کلافه دستشو کشید رو ته ریشش یه نگاه به من کرد گفت : من اهل خیانت کردم ... اونم به الهام که تمام زندگیمه ... الهامی که از باران برام عزیزتره به الهامی که انقدر برام عزیز قید غرورمو .. قید بلای که بابات سر خواهرم آورد زدم رفتم جلو

بخاطر این که دوستش دارم

رفتم نزدیکش نشستم کنارش گفتم : خوشبحال الهام که که همچین مردی عاشقشده ... یه پوزخند زدم نگامو ازش گرفتم گفتم : هرچی باش الهام خواهر امیرعلی غرور تو خانواده اینا ارثی برگشتم طرفش گفتم: ا زدست من ناراحتی



یه لبخند زد دستشو انداخت دور شوئم کشیدم تو بغل خودش گفت : مگه میتونم از دست جقله خودم ناراحت باشم.

گونمو بوسید از بغلش امدم بیرون گفت : پس من برم گوش الهامو ببرم تا دایی منو انقدر اذیت نکنه.

شاهرخ بلند شد گفت : ولش کن باده خودم امشب باهش حرف میزنم من : نخیر زورم به امیرعلی نمیرسه به خواهرش که میرسه.

زل زدن تو چشمام سرشو تکون داد گفت : از اول بهت گفتم اون به درد تو نمیخوره...یه زن به ابراز علاقه شوهرش احتیاج داره....یه زن وقتی شوهرش عشقش بهش ابراز علاقه میکنه جون میگیره...امید میگیره برا ادامه زندگی..

امد نزدیکترم موهام که از شال ریخته بود بیرون زد پشت گوشم گفت : ولی تو رو زبه روز پژمرده تر میشی...نا امید میشی.... فقط بخاطر این که مردی که دوستش داری...امیرعلیت با زبون تلخش ازارت میده

سریح رومو ازش برگردوندم تا اشکی که تو چشمام جمع شده نبینه....

رفتم طرف در پشتم امد گفت : اشک چشماتو ازم پهنون کن....درد دلتوازم پهنون کن...ولی چشمات درد تو گفت _ گفت چه غمی داری باده

بخضمو قورت دادم گفتم: خداحافظ سریح از دفتر زدم بیرون ستاره نبود بهتر

رفتم از سالن بیرون سوار ماشین شدم از کارخونه زدم بیرون

راستشو بگو حسودیم شد به الهام حسودیم شد...به عشقی که شاهرخ به الهام داره حسودیم شد...

یه عشقی بیریا...یه عشقی که توش غرور معنا نداره...نه مثل من که امیرعلی بخاطر این که حرصم بده...از ازار دیدن من لذت ببره زل میزنه تو چشمام میگه نمیتونم دوستت داشته باشم محکم کوبیدم رو فرمون گفتم: خدا لعنتت کنه امیرعلی...خدا لعنتت کنه...کاش با اون حرفات خر نمیشدم....

اشکام اروم اروم داشت میرخت رو صورتم کشیدم لاین کنار با سرعت کم رانندگی کردم



گوشیم زنگ خورد شماره خونه بود جواب دادم الو
 صدا نگران عمه بلند شد : سلام باده جان خوبی عمه
 من : مرسی عمه جونم
 عمه : باده جان کجای
 من : پیش شاهرخ بودم کارخونه دارم میرم خونه الهام
 عمه یه نفس عمیق کشید گفت : باشه عزیزم منم میام اونجا
 من : باشه
 گوشه قطع کردم سرعتمو زیاد کردم
 رفتم طرف خونه الهام
 پیاده شدم زنگ خونه زدم
 صدای الهام بلند شد گفت بیا تو باده
 من : الهام در پارکینگ بزن
 الهام باشه
 رفتم نشستم پشت فرمون در حیاط باز شد ماشین بردم تو
 پارک کردم پیاده شدم
 باران با اون پاهای کوچیکش کفشای جق جقیش تو روروعک بود با سرعت خنده داشت میومد
 طرفم
 رفتم طرفش دلا شدم بغلش کردم محکم بوسیدمش گفتم : چطوری عشقم . لباسو گذاشت رو
 گونم مثلا" بوسیدم هرچی اب دهنش بود مالید به گونم
 دستمو کشیدم به گونم گفتم : چیکار کردی ... این چه وضع بوس کردن
 الهام از پلها امد پایین
 باران نشوندم تو روروعکش
 رفتم طرف الهام
 الهام بغلم کرد گونمو بوسید گفت : خوبی
 یاد این که اونجوری جلو دایی شاهرخ ضایع شدم افتادم اخمامو کشیدم تو هم گفتم: بمیری که
 ابرومو بردی
 با تعجب گفت : چرا



رفتم نشستم رو صندلی تراس شالمو از رو سرم در اوردم انداختم رو میز
 الهامم امد نشست گفت : چی شده
 همه چی بهش گفتم حتی گفتم فهمید که تو منو فرستادی
 با تعجب گفت : چی میگی ستاره زن سینا همین دخترس
 من : بله
 با این حال تکیه داد گفت : هرچی ... هرکی ... شاهرخ چرا به من نگفت
 دلا شدم دستامو حلقه کردم رو میز گفتم : دایی من عاشق هست ولی غیب گو نیست که بفهمه
 درد تو چیه ... مثل بچه ادم میرفتی میگفتی چرا با منشیت انقدر صمیمی
 نه اینکه قهر کنی ... خود خوری کنی.... هم خودتو عذاب بدی ... هم شاهرخ بیچارو
 دستمو دراز کردم دست الهام که رو میز بود گرفتم تو دستم گفتم : الهام قدر این عشقی که
 شاهرخ بهت داره بدون... سعی نکن بخاطر این که غرورت جلو شوهرت ... جلو کسی که این همه
 دوستت داره ... نشکنه این غرور تو باعث میشه شاهرخ ازت دور کنه... اصلا" بین زنو شوهری که
 از پیرهن تنشو به هم نزدیکترن نباید غرور باشه.
 اشکاشو پاک کرد گفت : از دستم خیلی نارحته
 تکیه دادم گفتم: نه شاهرخ انقدر تو رو دوست داره اگر بخواد نمیتونه ازت دلگیر بشه ... مثل
 من که نمیتونم از امیرعلی دلگیر ناراحت بشم.
 سرمو برگردوندم باران دیدم تو روروعکش چه قشنگ داشت بازی میکرد
 برگشتم طرف الهام گفتم : تو مگه زن سینا ندیده بودی
 الهام بینشبو با دستمال کاغذی گرفت گفت : نه برا نامزدیشون نتونستم برم... خورد به زایمانم
 یه نفس عمیق کشید گفت : میدونستم سینا عاشق دختر عموش ستارهس ولی دختره رو ندیده
 بودم
 دستمو زدم زیر چونم گذاشتم رو میز میخ الهام شدم گفتم : خیر سرت مهم امده خونت پاشو یه
 چی بیار بخوره گلوش خشک شد. انقدر بینیتو کشیدی بالا چشمات سبز شد
 الهام با خنده از پشت میز بلند شد گفت : مرض دیونه الان میارم
 همونجور که داشت میرفت طرف خونه گفت : نهار که میمونی
 پاشدم مانتمو در اوردم گفتم: بله
 عمه هم داره میاد . الهام رفت تو

منم پاشدم رفتم طرف باران
 دویدم دنبالش اونم با جیخ خنده تو روروعکش میدوید.
 قوربون اون پاهای کوچلوت برم من اونجوری میدوی.
 از تو روروعک درش اوردم تا تونسستم چلوندمش
 الهام با یه ظرف میوه امد تو تراس
 گفت : باده بیا
 با باران رفتیم بالا باران نشوندم رو میز
 چنگ زد به ظرف میوه یه موز برداشت همونجور با پوست گازش زد
 سرمو به حالت تاسف برا الهام تکون دادم گفت : بچپهت چرا اینجوریه... قعطی زدس
 الهام موزو از دست باران گرفت براش پوست کند داد دستش گفت : عاشق موزه فکر کنم بهش
 بگن بین موزه مادرت یکیو انتخاب کن موز انتخاب میکنه.
 با خنده سرمو تکون دادم یه خیار از تو ظرف برداشتم پوست کردم
 الهام گفت : داداش چطوره
 قیافمو جمع کردم گفتم :... مثل همیشه .. بد عنق .. ضد حال .. خشک ... کسل کننده
 الهام با خنده ابروهاشو انداخت بالا گفت : چه تعریف خوبی ... اینارو به خودت بگو که
 عاشقشی
 خیارو عصبی پرت کردم تو پیش دستی گفتم : الهام نمیخوام عاشقش باشم .. چیکار کنم
 .. چیکار کنم تا بتونم از دلم بیرونش کنم ... چیکار کنم وقتی چشماشو میبینم ... دست پام نلرزه
 برم طرفش.
 سرمو تکون دادم اشکام ریخت با همون اشکا گفتم امروز بهش میگم من به هرکی که تو
 دوستش داری حسودیم میشه .. تو فقط باید منو دوست داشته باشی ... میدونی بهم چی گفت :
 یه لبخند تلخ زدم گفتم میگه من هرکاری میکنم نمیتونم تورو دوست داشته باشم.
 دوستت ندارم
 الهام اروم لبشو گاز گرفت سرشو انداخت پایین
 صدای زنگ خونه بلند شد
 اشکامو پاک کردم
 الهام سریع از رو صندلی بلند شد گفت : مامانه

دوید رفت از تو حیاط درو باز کرد عمه امد تو با الهام رو بوسی کرد
 امد پیش ما
 از رو صندلی بلند شدم گونه عمه بو سیدم گفتم: خوبی عمه جون
 عمه : قوربونت
 باران با دیدن عمه شروع کرد جیغ زدن
 عمه بغلش کرد محکم بوسیدش گفت : قوربونت برم من
 نشست رو صندلی منم نشستم
 الهام نشست گفت: چه خبر
 عمه : سلامتی
 من :خاله زینب چرا نیومد.
 عمه: زهرا رامین امدن ناهید ببرن آزمایشگاه
 گفت از اونورم میرن خونه
 زهرا گفت : ما هم بریم گفتم ما نمیایم
 الهام : پس همه چی تموم شد اره ناهید عروس شد
 من : اره
 الهام : به سلامتی
 یهو با جیغ گفت : راستی طول سگ موهات چه خوشگل شده طوله سگ تیکه کلام الهام بود
 ...به همه میگفت طوله سگ
 زدم زیر خنده عمه با تشر گفت : الهام دربه در این چه وضع حرف زدنه
 الهام : خاک بر سرم حواسم به شما نبود
 برگشتم طرف من حرفو عوض کرد گفت : رفتی پیش مزگان
 سرمو تکون دادم گفتم: اره
 پاشدم رفتم تو حیاط شلنگو باز کردم باغچه درختارو اب دادم
 الهام امد نشست رو پله گفت : باده 5 روزه میخوایم از طرف باشگاه بریم شیراز میای
 الهام مربی باشگاه بدنسازی بود شلنگ اب گرفتم طرفش با جیغ گفتم: اره
 الهام با جیغ از رو پله پاشد دوید منم دویدم دنبالش با جیغ گفت : باده طوله سگ نکن
 خیس شدم



عمه با داد زد رو پاش گفت : به داداش من چرا فحش میدی بیشرف
 خیس ابش کردم الهام نامردی نکرد دوید طرفم شلنگ پرت کردم دویدم دور استخر
 الهام رسید بهم محکم هولم داد تو استخر
 پرت شدم تو اب
 اخ یخ زدم چقدر یخ بود
 عمه هم با باران امد طرفمون گفت : خاک برسرم چیکار میکنی رفت پشت الهام، الهام
 حواسش به عمه نبود
 الهام : حقش
 عمه بی هوا هولش داد اونم افتاد تو اب
 گفت : تا تو باشی دیگه به داداش من فحش ندی
 الهام خودشورو اب نیگر داشت گفت : خیلی نامردی مامان
 صدا زنگ خونه بلندشد
 الهام شنا کرد امد طرفم
 سرمو کرد زیر اب دستو پا زدم با پام زدم تو دلش ولم کرد
 امد بیرون سرمو تکون دادم با جیخ گفتم: عوضی اب رفت تو دماغم
 حمله کردم طرفش تند تند شنا کرد گفت : بمیر باده موهامو از رو صورتم زدم کنار شاهرخ
 امیرعلی دیدم امدن طرفمون الهام با دیدن شاهرخ رفت طرفش دستشو دراز کرد گفت : شاهرخ
 منو از دست این دیونه نجات بده
 شاهرخ با خنده کیفشو گذاشت رو زمین دلا شد لب استخر گفت : جقله چیکار زن من داری
 دستشو دراز کرد طرف الهام... الهام دست شاهرخ گرفت رفتم نزدیکشو از پشت دست الهامو
 گرفتم با هام کشیدمش پرت شد تو اب با داد گفت : نامردا گوشیم تو جیبمه
 دستشو کرد تو جیبش گوشیشو در آورد
 نگام افتاد به امیرعلی که مثل مجسمه وایساده بود لبه استخر داشت مارو نگاه میکرد یه لبخند
 محو رو لباس بود
 نگاش افتاد بهم نگامو ازش گرفتم شنا کردم رفتم طرف شاهرخ الهام
 یکم با همون لباسا شنا کردیم زودتر از الهام شاهرخ از نردبون امدم بالا

امیرعلی وقتی دید امدم از اب بیرون سریع امد طرفم وایساد جلوم اروم با تشر گفت : باده تمام لباسات چسبیده به تنت
 موهامو از رو صورتم زدم کنار عمه با حوله امد طرفم امیر علی سریع حوله از عمه گرفت انداخت
 دورم گفت: برو بالا تو اتاق
 کفشامو در اوردم رفتم تو خونه رفتم تو اتاق سابق خودم
 لباسامو در اوردم حوله گرفتم دورم
 در اتاق باز شد امیرعلی امد تو
 بی توجه بهش نشستم رو کاناپه امد بالا سرم گفت :لباس داری
 بدون این که سرمو بلند کنم گفتم: نه از الهام میگیرم
 نشست رو زانوهای موهای خیسمو از صورتمو پشتم جمع کرد انداخت رو شونه سمت راستم
 اروم گفت : باده منو نگاه کن
 برنگشتم نمیخواستم باز گول چشماش که بهم میگن دوستم داره بخورم . دستشو انداخت زیر
 چونم صورتمو برگردوند مجبورم کرد نگاش کنم
 دستشو کشید تو موهایش گفت : باده من
 دستمو گذاشتم رو لباس گفتم : هیچی نگو امیرعلی ...هیچی نمیخوام بشنوم نگامو ازش گرفتم
 گفتم : نمیخوام باز گول چشماتو بخورم ...بعد با حرفات اتیشم بزنی
 پاشدم یه نفس عمیق کشیدم تا بغض تو گلوم خفه کنم
 در اتاق زده شد خواستم برم در باز کنم
 امیرعلی گفت : اونجوری نرو من باز میکنم
 امیرعلی رفت در باز کرد خودشم وایساد جلو در صدا الهامو شنیدم گفت : داداش اینارو بده به
 باده بگو همش نو نپوشیدمشون
 امیرعلی : باشه دستت درد نکنه
 امد تو
 لباسارو گذاشت رو تخت گفت : بیا بیوش
 سرمو تکون دادم
 امیرعلی رفت پشتشو کرد بهم وایساد جلو پنجره

منم پشتمو کردم بهش شلوارمو پوشیدم
 یه شلوار پارچی مشکی که لخت تو پام افتاده بود الهام دقیقا" هم وزن خودمه
 ولو شدم رو زمین... خدا لعنتت کنه امیرعلی... اون حرفا چیه... این کار چیه... چرا باهام بازی
 میکنی لعنتی... چرا تا میخوام ازت متنفر بشم... چرا تا میخوام دیگه بهت فکر نکنم یه جور
 دیگه میشی... مهربون میشی... اخیه چرا لعنتی چرا
 پاشدم تیشترتمو از رو تخت و رداشتم پوشیدم رفتم جلو اینه دست کشیدم تو صورتم خدارو شکر
 ریملم ضد اب بود
 موهامو شونه کردم
 لخت ریختم دورم
 از اتاق رفتم بیرون
 رفتم تو حال امیرعلی عمه نشسته بود یه پس گردنی محکم خوردم
 صدا اخم بلند شد دستمو گذاشتم پشت سرم برگشتم شاهرخ دیدم
 یه لبخند مسخره زد گفت: گوشیمو نابود کردی
 رفتم نشستم کنار عمه گفتم: به من چه زنت کشیدت تو اب
 الهام با سینی قهوه امد تو سالن گفت: بهتر چند ساله بهش میگم این گوشیه عوض کن گوش
 نمیکنه میگه خوبه
 برگشتم طرفش گفتم: نگو هنوز اون گوشیه مزخرف 11 دو صفرو داری
 شاهرخ با خنده سرشو تکون داد
 امیرعلی: چند ساله داریش
 شاهرخ با خنده سرشو تکون داد گفت: 10 ساله خیلی گوشیه خوبیه
 من: اه شاهرخ جمع کن خودتو مثلا" ریس کارخونه به اون بزرگی یه گوشیه درست حسابی بخر
 الهام سرشو تکون داد گفت: کی که گوش بده
 برگشت طرف شاهرخ گفت: زنگ بزن ناهار بیارن
 شاهرخ بلند شد
 باران گذاشت تو بغل الهام گفت: چی بگیرم
 الهام: چی میخویرید
 عمه: فرقی نمیکنه هرچی گرفتی

شاهرخ : کوبیده بگیرم

عمه : اره عزیزم

الهام باران گذاشت رو زمین پاشد گفت : باده بیا سالاد درست کنیم

پاشدم رفتیم تو اشپز خونه

الهام وسایلی سالاد گذاشت رو میز

نشستم پشت میز کاهو رو خورد کردم الهامم نشست خیارو پوست گرفت گفت : باده با امیرعلی

قهری

من : چطور

الهام همینجوری اخه اصلا" محلش نمیکنی

من : نه بابا حوصله زبون تلخشو ندارم ترجیح میدم دهن به دهنش نزارم که با زبون تلخش ازارم

بده.

الهام تیکی از موهای مش شدشو زد کنار گفت : باده بیا بریم شیراز یه مدت نباش بزار ببینیم با

خودش چند چنده ...یه مدت ازش دور باشزنگ نزن

بزار پا پیش بزاره ...بزار قدم ورداره بیاد نزدیکت

تو انقدر دوستش داری ...همش کنارشی ...همش بهش ابراز علاقه میکنی

براش عادی شدی...بزار دلتنگت بشه

کاری که شاهرخ با من کرد.

باران بزار امیرعلی پا پیش بزاره

ظرف کاهو گذاشتم جلوش گفتم : الهام فکر میکنی اینکارو نکردم از بیمارستان مرخص شدم

نرفتم خونه ..به دوساعت نرسید امد دنبالممن تا پای طلاق رفتم

ولی امد یه جوری خرم کرد خودمم هنوز هنگم چه جوری باز گول حرفاشو خوردم...

الهام یه لبخند زد گفت : خوب وقتی میاد گولت میزنه ...یعنی دوستت داره

باده از داداش من توقع نداشته باش بیاد خیلی رمانتیک بهت بگه دوستت دارم.

من : ندارم الهام ندارم ...میدونم هیچ وقت حرکت رمانتیک از برادر تو من نمیبینم ...ولی دیگه

خیلی رک زل نزنه تو چشمم بگه نمیتونم دوستت داشته باشم.

وقتی یاد این حرفش میفتم تمام سیستمای عصبی بدنم فعال میشه چشمم چرخوندم چیزی

ندیدم بکوبم زمین تا از عصبانیت کم بشه چشمم خورد به ظرف سالاد

دستم دراز کردم ظرف سالادی که الهام داشت تزیین میکرد پرت کنم زمین
 که دست امیرعلی نشست رو دستم دستمو کشید عقب گفت : الهام هرچیز شکستی رو میز
 هست وردار
 الهام با تعجب یه نگاه به منو امیرعلی کرد که از پشت دوتا دستای منو گرفته بود
 داشتم زور میزدم دستامو از دستش بکشم بیرون نمیداشت
 الهام : چی شده
 امیرعلی همونجور که دستام تو دستش بود بلندم کرد یعنی کشیدم از اشپزخونه بردم بیرون
 ولم کن چیکارم داری
 بردم تو همون اتاقی که لباسامو عوض کرده بودم
 دستامو ول کرد
 خیلی خونسرد تکیه داد به در
 رومو ازش برگردوندم رفتم وایسادم لب پنجره
 حضورشو پشت سرم حس کرد اروم دلا شد کنار گوشم گفت :زنو شوهر وقتی مشکلی تو
 زندگیشون پیش میاد نمیرن همه جا جار بزنن به همه بگن ...برگشتم طرفش اخمامو کشیدم تو
 هم گفتم : فالگوش وایساده بودی
 امیرعلی خیلی جدی زل زده بود بهم گفت : اره
 رومو برگردوندم گفتم : بیتربیت
 امیرعلی نشست رو تخت گفت : خواهر احمق من راه حل میزازه جلو تو
 برو بابای بهش گفتم
 رفتم طرف در خواستم درو اتاق باز کنم صداشو شنیدم گفت : باده همنجا میمونی تا این بازی
 مسخره ..بچه بازی که راه انداختی تموم بشه
 برگشتم طرفش گفتم : چه بچه بازی
 امیرعلی دستشامو گذاشت پشت سرش تغیرم خم شد عقب گفت : این قهر کردنات ...این بی
 محلی کردنات ... این رو برگردوندنات
 من : بیخیال امیرعلی ...به تنه گفتم برا تو چه فرقی میکنه زنی که دوستش نداری بهت محل
 کنه یا نکنه اینجوری که برات بهتره دیگه مثل کنه بهت نمیچسبم

امیرعلی یه لبخند محو زد زل زد بهم گفت : به تو ربطی نداره که من چی دوست دارم ..چی دوست ندارم ...تو حق نداری اینجوری رفتار کنی

عصبی برگشتم طرفش غریدم: با من درست حرف بزن ...این چه وضع حرف زدن با منه امیرعلی از رو تخت پاشد لبخندش پررنگتر شد امد طرفم محکم کشیدم طرف خودش داشتم تو بغلش دستو پا میزدم ولی ولم نمیکرد فقط لبخندش بیشتر شد

ای خدای من این پسر کلا" افریده شده برا دیونه کردن من ..نه به این که اصلا" نمیخنده ...نه به الان که من عصبانیم اون داره برا من لبخند میزنه

شیطونه میگه یدونه بکوبم تو صورت خوشگلش

امیرعلی خم شد رو صورتم گفت : شیطونه غلط میکنه

با تعجب دهن باز داشتم نگاهش میکردم ابروهاشو انداخت بالا ازم فاصله گرفت

موهامو از صورتم زدم کنار رفتم طرفش گفتم: تو از کجا فهمیدی من این حرف.... زدم من تو دلم گفتم....

امیرعلی: زیادم تو دلت نگفتی ...عصبی میشی بلند بلند فکر میکنی خانم کوچولو

رومو ازش گرفتم از کنارش رد شدم بازومو گرفت کشیدم طرف خودش گفت : باده تموم کن این مسخره بازی....

یه لبخند پهن زدم برگشتم طرفش گفتم: باشه ولی شرط داره

امیرعلی : چه شرطی

من :ازم عذر خواهی کن

چشماشو ریز کرد دلا شد تو صورتم گفت : برو کوچولو ...برو ...من از مادرم که مادرمه عذر خواهی نمیکنم از تو نیم وجبی عذر خواهی کنم

دستامو مشت کردم اوردم بالا زدم تو سینش غریدم ازت متن

سرشو بلند کرد گفت : تموم شد

به زور سرمو بلند کردم فقط یه ردی از خنده رو لباش بود

محکم زدم تو سینش گفتم: خوب نامرد میمیری بزاری خندتو ببینم

ابروهاشو انداخت بالا گفت : بیا بریم بیرون خیلی وقته این تویم

قیافمو براش مچاله کردم

دستمو انداختم دور بازوش گفتم :خوب بریم



امیرعلی اخماشو کشید تو هم یه نگاه به من که چسبیده بودم به بازوش کرد گفت: اینجوری
 بریم جلو مامانینا
 کلافه ازش جداشدم چنگ زدم تو موهام گفتم : امیرعلی من زنتم ... محرمتم ... مگه چی میشه
 اینجوری بریم
 امیرعلی سرشو تکون داد
 امد نزدیکم گفت : کندی اون موها تو باده تو زن منی قبول ولی من دوست ندارم جلو مامان یا
 هرکسی دیگه به زنم نزدیک بشم..... فقط تو خلوتمون ..هم من بهت نزدیک میشم ...هم تو بهم
 نزدیک میشی.
 از رو ناچاری سرمو به نشونه تایید تکون دادم گفتم : جون به جونت کنن عقایدت مال عهد قجر
 پیرمرد
 یه لبخند محو زد
 جلوتر از امیرعلی زدم از اتاق بیرون
 خاک بر سرت کنم باده که سربخ خر شدی رفت
 به عقلم عصبی غریدم : تو خفه شو حوصلتو ندارم .
 رفتیم تو حال الهام با دیدنمون گفت : بیاید نهار
 با امیرعلی رفتیم تو اشپز خونه نشستیم پشت میز همه کشیده بودن داشتن غذاشون میخوردن
 امیرعلی بشقابمو برداشت برام کشید یه تیکه کبابم گذاشت روش گذاشت جلوم
 یکم از غذا مون خوردیم
 الهام نشست پشت میز یکم از غذاشو خورد گفت : ما فردا ساعت 6 صبح حرکت میکنیم میای
 تا خواستم بگم اره میام امیرعلی زودتر از من جواب داد : نه باده نمیاد
 بعدم روشو کرد به شاهرخ گفت : تو چطور بهش اجازه میدی با یه بچه 6 ماه چنتا زن دیگه که
 نمیشناسیشون بره مسافرت
 شاهرخ لقمشو قورت داد گفت : من دوستاشو میشناسم خیالم از بابتشون راحته..... در مورد
 بارانم بهش گفتم اگه مامان باهانش بره میتونه بره
 امیرعلی برگشت طرف عمه گفت : شما هم میرید
 عمه : نمیخواستم برم ولی شاهرخ میگه اگه من نرم نمیزاره الهامم بره برا همین میخوام برم
 من : امیر عمه که باهاشون میره منم برم



برگشت طرف خیلی قاطع محکم گفت : نه
دیگه هیچی نگفتم تو سکوت غدامون خوردیم
کمک الهام میز جمع کردم
الهام از نبود امیرعلی مطمئن شد برگشت طرف عمه گفت : مامان این پسرت چرا اینجوری
....چرا نمیزاره باده با ما بیاد
عمه : بشقابارو پاک کرد چید تو ماشین ظرف شوی گفت : زنشه دوست نداره تنها جای بره
به مسخره زدم زیر خنده گفتم: از بس عاشقمه یه لحظه طاقت دوریمو ندارم
عمه سرشو بلند کرد گفت : مسخره میکنی
دیس برنج دادم بهش گفتم : معلوم نیست
الهام زد زیرخنده
عمه هم با خنده سرشو برگردوند.
رفتم چنتا چای ریختم رفتم تو عمه هم پشتم امد سینی چای گذاشتم رو میز نشستم کنار
امیرعلی
باران که چهار دستو پا امد طرفمو بغل کردم محکم بوسیدمش برگشتم طرف امیرعلی که داشت
باران نگاه میکرد اروم گفتم : امیر یکی از اینا بیاریم
امیر علی برگشت یه نگاه بهم کرد گفت : نمیدونم دوست داری بیار
چپ چپ نگاه کردم گفتم : من بیارم
امیرعلی یه لبخند کج زد اروم گفت : اره دیگه
الهام با ظرف میوه امد تو اتاق باران موز رو میوها دید شروع کرد جیغ زدنم دست پا زدن
شاهرخ برگشت طرفمون گفت : دختری دله باز موز دیدی
گذاشتمش رو زمین
بارانم
چهار دستو پا رفت میز گرفت وایساد چنگ زد یه موز از تو میوها برداشت
عمه : الهام خوب نیست اینهمه موز میخوره از صبح که ما امدیم سومی موزشه
موزاشم بزرگ همشو میخوره
الهام : چیکارش کنم الان موزو ازش بگیر قیامت به پا میکنه
شاهرخ رفت نزدیکش نشست رو زمین موز از دستش گرفت یه خیار داد دشتش



باران با جیخ خیارو پرت کرد تو صورت شاهرخ دستشو برد جلو موزو بگیریه
با لذت داشتم به حرکت باران نگاه میکردم امیرعلی اروم گفت: من میخوام برم شرکت کی میای
تو

نگامو از باران گرفتم گفت:م تو برو من خودم میام ماشین دارم
امیرعلی سرشو تکون داد پاشد

گفت: من برم شرکت

شاهرخ الهام پاشدن با امیرعلی خداحافظی کردن

امیر علی: مامان جان شما هم با باده بیا

عمه: باشه عزیزم من باید پیام خونه ساکمو وردارم برگردم اینجا صبح با الهام میرم

امیرعلی سرش تکون داد رفت جلو پیشونی عمه بوسید گفت: پس اگه ندیدمت خداحافظ

مراقب خودتم باش

عمه: باشه عزیزم

امیرعلی الهام بغل کرد رو موهاشو بوسید گفت: تو هم مواظب خودت باش

الهام: حتما" داد اش کاش میذاشتی باده هم بیاد

امیرعلی باران بغل کرد بوسیدش گفت: من خوشم نمیاد زخم بدون خودم بره مسافرت.

باران داد به الهام یه خداحافظی بلند کرد رفت از خونه بیرون

شاهرخم باهانش رفت

نشستم رو مبل

عمه هم نشست گفت: ما هم بریم باده منم باید وسایلامو جمع کنم آماده بشم

الهام: مامان وسایلاتو جمع کن زنگ بزن شاهرخ میاد دنبالت

عمه: نه بابا با اژانس میام

شاهرخ امد تو

گفت: با اجازتون منم برم امادشم برم کارخونه

عمه پاشد گفت: برو به سلامت پسرم ماهم دیگه بریم

شاهرخ: شام بمونید

من: نه دایی جونم مرسی



رفتم طرف اتاق مانتمو پوشیدم شالمم انداختم رو سرم
 کیفمو برداشتم از اتاق امدم بیرون عمه هم اماده شده بود
 رفتم طرف الهام گونشو بوسیدم گفتم : مرسی خیلی خوش گذشت
 الهام : خواهش میکنم عزیزم باران از بغلش گرفتم بوسش کردم بهونه داشت میگرفت
 الهام بغلش کرد گفت : خوابش گرفته
 شاهرخم اماده از اتاق امد بیرون
 امد طرفمون بغلم کرد گفتم: بازم بیا اینحا
 رو به عمه هم گفتم : مامان جان شب از کارخونه خودم میام دنبالت
 عمه : با اژانس میام
 شاهرخ: نه میام دنبالتون
 گونه الهام باران بوسید گفت : فعلا"
 رفتن از خونه بیرون
 ما هم رفتیم سوار ماشین شدم عمه هم نشست
 ماشین شاهرخ پشتم بود
 در حیاط زد رفت بیرون
 منم یه بوق برا الهام زدم از خونه زدم بیرون
 از کوچه رفتیم بیرون
 شاهرخ سر کوچه وایساد یه بوق برام زد سرمو تکون دادم پیچید سمت راست
 منم پیچیدم سمت چپ رفتیم طرف خونه
 برگشتم طرف عمه گفتم : عمه جونم چیزی لازم نداری برا فردا
 عمه : نه عزیزم خونه همه چی دارم
 پیچیدم تو کوچه در پارکینگ زدم
 رفتیم تو ماشین پارک کردم
 عمه پیاده شد منم پیاده شدم رفتیم طرف اسانسور دکمه اسانسور زدم سوار شدیم
 رفتیم بالا
 در خونه با زکردیم رفتیم تو کلید ماشین گذاشتم رو جا کلیدی رفتم بالا تو اتاقم
 مانتمو شالمو در اوردم خودمو پرت کردم رو تخت



خیلی زود خوابم برد
 با صدای عمه بیدار شدم
 نشسته بود بالا سرم یکم چشمامو مالیدم دلا شد پیشونیمو بوسید گفت: ببخش بیدارت کردم
 من دارم میرم عزیزم
 پاشدم نشستم بغلش کردم گونشو بوسیدم گفتم: به سلامت عمه جونم مواظب خودت باش
 عمه: پاشد گفت تو هم همینطور مواظب امیر علی هم باش سرمو تکون دادم عمه رفت طرف در
 گفت شاهرخ پایین منتظرمه
 یه نگاه به ساعت کردم ساعت 7 شب بود وای خدای من چقدر خوابیدم
 رفتم پایین
 شاهرخ نشسته بود رو کاناپه رو به رو پلها
 با دیدنم یه لبخند زد گفت: ساعت خواب خرس کوچلو
 رفتم نشستم کنارش چپ چپ نگاهش کردم گفتم: برو بابا
 دم موهامو از پشت گرفت کشید
 اخ سرم
 برگشتم طرفش موهامو از دستش در اوردم گفتم: چه جوری راضی شدی 5 روز از الهام دور
 بمونی
 کلافه دستشو کشید به ته ریشش گفتم: چیکار کنم انقدر عین بچه کوچلو ها اصرار کرد پاشو
 کوبوند زمین
 راضیم کرد
 سرمو تکون دادم گفتم: شاهرخ خیلی زن ذلیلی میدونستی
 عمه از پلها با ساکش امد پایین
 شاهرخ سریع پاشد رفت طرفش ساک از دست عمه گرفت گفت: زیاد حرف میزنی باده
 پاشدم رفتم نزدیکشون باهاشون خداحافظی کردم عمه هم بعد از کلی سفارش بالاخره دل کنده
 رفت.
 ناهید خاله زینب که نیستن امشب خونه خاله زهرا میمونن
 رفتم طرف اشپزخونه اول برا شام ماکارانی درست کردم
 ماکارانیمو دم انداختم



وسایلیی سالاد از یخچال اوردم بیرون
 شروع کردم سالاد درست کردن
 سالاد شیرازیمم درست کردم
 درشو گذاشتم ... گذاشتمش یخچال
 رفتم بالا یه دوش بگیرم بو غذا گرفته بودم
 سریع یه دوش گرفتم
 امدم بیرون
 از تو کشو یه تاپ شلوارک ابی برداشتم
 پوشیدم رفتم نشستم جلو اینه موهامو با سشوهار خشک کردم یه تل زدم ریختم دورم
 یکمم ارایش کردم
 عطرمو خالی کردم رو خودم
 زنگ خونه زده شد ... یعنی کیه امیرعلی که کلید دراه
 رفتم پایین طرف در ورودی از چشمی دیدم یه دختر بود
 اروم درو باز کردم با تعجب به روبه روم نگاه کردم خودش بود ... همون دختره نازنین
 با دیدنم یه قدم امد جلو گفت : میتونم بیام تو
 با تردید در باز کردم رفتم عقب گفتم: بفرماید.
 با اون کفشای پاشنه بلندش امد تو بیخیال فرشا با همون کفش رفت تو خونه
 درو بستم پشتش رفتم گفتم :میشه کفشاتون در بیارید
 برگشت طرفم گفت : معذرت میخوام ولی نمیتونم بدون کفش راه برم
 بیتوجه بهم باهمون کفشای نجسش رفت طرف پذیرای تو دلم گفتم :حق داری خوب اگه این
 کفشارو در بیاری خیلی کوتله میشی
 با این کفشای پاشنه 10 سانتی هم قد من بود بدون کفش چقدر میشه.
 کلافه نفسمو فرستادم بیرون خوبه عمه نیست پشتش رفتم
 بدون این که منتظر تعارف من باش داشت تو خونه قدم میزد رفت طرف میز عکسا یکی از
 عکسای عروسیمون که رو میز بود برداشت
 یه نگاه به عکس کرد ... با حسرت نگاشو انداخت به عکس برگشت طرفم با یه غمی که تو
 صداسش بود گفت : چند وقته ازدواج کردید

من: 25 روزه

یه پوزخند مسخره زد عکس گذاشت رو میز امد نشست رو کاناپه گفت : من 2ساله با
 علیم...2ساله شب روزمو با علی گذروندم
 دستمو از عصبانیت مشت کردم تو دلم گفتم: باده این دختره فقط میخواد ازارت بده امکان نداره
 امیرعلی با این دختره شب صبح کرده باشه خودش بهت گفت ...گفت باهاش رابطه نداشته .
 نداره

خیلی خونسرد گفتم : میدونم خودش همه اینارو بهم گفته بود
 پاشو انداخت رو پاش گفت : ببین من برا دعوا مرافعه نیومده اینجا تو 25 روز با امیرعلی
 من 2 ساله باهاشم ...2ساله تمام زندگیم شده علی2ساله بخاطرعلی از همه چیم دست
 کشیدم.... من بخاطر علی عوض شدم ...من بخاطر علی قید پارتیهای شبانه ...قید دوست پسرا
 رنگوارنگمو زدم....چون با دلو جونم عاشق علیم پاشد امد نشست کنار پاهام دستامو گرفت تو
 دستش با اشکای که مثل سیل از رو صورتش میومد پایین گفت : التماس میکنم علیمو بهم
 بده ...تو اگه از زندگی علی بری بیرون علی برمیگرده پیشم ...من بخاطر علی از پدرم دست
 کشیدم از اون خونه رفتم....

کلافه پاشدم رفتم عقب گفتم : میفهمی چی میگی ...امیرعلی شوهر منهتو از من میخوای
 شوهرمو بدم بهت

برگشت طرفم گفت : اره شوهرتو میخوام ...چون مثل من عاشق نیستی...
 بغضمو قورت دادم گفتم : پاشو از این خونه برو بیرون
 پاشد امد طرفم اشکاشو پاک کرد گفت : من بخاطر علی هرکاری میکنمهرکاری میکنم تا علی
 بشه مال من ...هرکاری...حتی شده باشه بکشمت

با تعجب داشتم بهش نگاه میکرد که هم اشک میریخت هم با خونسردی حرفاشو میزد
 صدای جدی پر تحکم امیرعلی شنیدم
 گفت : تو خیلی غلط میکنی

برگشتم پشت سرم امیرعلی دیدم با چشمای قرمز که از عصبانیت بود تو راهرو ورودی وایساد
 بود

امد نزدیکمون برگشتم نازنیم دیدم یه لبخند تلخ زد اروم قدم برداشت رفت طرف امیر من
 خودشو پرت کرد تو بغل امیر

سریع رومو برگردوندم
 نمیخواستم ببینم... نمیخواستم کسی دیگه جای من میره تو بغل امیرم.
 خواستم از پلها برم بالا که دستم از پشت کشیده شد
 برگشتم
 امیرعلی دیدم
 اروم کشیدم طرف خودش دستشو انداخت دور شوئم
 برگشت طرف نازنین که با حسرت کینه داشت به من که تو بغل امیر بودم نگاه میکرد
 امیرعلی : به چه اجازی پاتو گذاشتی تو خونه من ... به زن من میگی شوهرشو بده به تو
 ... از این که عوض شدی خیلی خوشحالم ... از این که باعث شدم از اون لجنزاری که توش دستو
 پا میزدی بیای بیرون خیلی خوشحالم ... ولی اینا دلیل نمیشه که زنو زندگیمو ول کنم پیام طرفت
 امیرعلی برگشت طرف من اشاره به کفشای نازنین کرد گفت : بهش نگفتی تو خونه ما کسی با
 کفش نییاد تو
 اروم سرمو تکون دادم
 گفتم : چرا بهش گفتم
 امیرعلی دستشو از دور شوئم برداشت گفت : باده یه لیوان اب برا من بیار
 خودشم
 رفت در ورودی باز کرد به نازنین گفت : بیا برو کلا" از زندگیم برو بیرون .. یادت بره علی آمده بود
 تو زندگیت من برا انتقام خونه پدرم به تو نزدیک شدم ... نه برا هوس عشق
 عاشقی..... نمیخواستم انتقام خونه پدرمو از پدرت بگیرم ولی این انتقام باده ازم میگرفت
 ... باعث عذاب دادن زخم میشد ... فقط بخاطر باده زخم قید انتقامو زدم ... حالا هم از اینجا برو
 علی فرازمنند برا همیشه یادت بره چون همچین کسی وجود خارجی نداره
 نازنین رفت کیفشو برداشت
 قدم برداشت طرف امیر علی گفت : علی من از تو دست نمیگشتم ... نمیتونم دست بکشم ... از
 تو کیفش یه سریع مدارک در آورد گفت : این چیزای که برا پیدا کردنشون بهم نزدیک شدی
 مدارکی علیه بابام که پدرت پیدا کرده بود بابام بخاطر این مدارک باباتو کشت این تمام
 مدارکی که بابامو از اون بالا میکشون به پایین
 امیرعلی با تعجب یه قدم امد طرفش

دستشو دراز کرد پروندهای تو دست نازنین بگیره
 که نازنین سریع مدارک کرد تو کیفش گفت : شرط داره علی ... شرط داره ... آگه مدارک میخوای
 ... یه نگاه به من کرد ادامه داد : آگه مدارک انتقام خون پدرتو میخوای باید یه شب از این همه
 وقاحت که تو این زن بود حالت تهوع گرفتم دستمو گرفتم جلو دهنم دویدم طرف دستشوی
 خودمو پرت کردم تو دستشوی
 خودمو پرت کردم تو دستشوی
 اوردم بالا
 اب زدم به صورتم تو اینه یه نگاه به خودم کردم که رنگم شده بود مثل میت
 وای خدای من ... اون دختر چی میخواد .. میخواد امیر من باهش ...
 اخ خدای من دستام رفت طرف سرم
 احساس میکرد سرم میخواد بترکه انقدر درش شدید بود
 صدا باز شدن در شنیدم
 امیرعلی دیدم دوید طرفم دیگه هیچی نفهمیدم
 با نوازش دستی رو صورتم چشمامو باز کردم
 صورت امیرعلی دیدم که با دیدن چشمای بازم دلا شد رو چشمامو بوسید
 یه نگاه به دور تا دورم کردم تو اتاقم بودم سرمو برگردوندم خورد به سرمی که قطره قطره داشت
 میرخت
 امیرعلی نگامو که به سرم دید گفت : فشارت خیلی پایین بود مجبور شدم زنگ بزن اورژانس.
 یه نگاه به لباسام کردم عوض شده بود یه بلوز شلوار بلند پام بود
 نگاهش کردم گفتم : نازنین کو
 امیرعلی کلافه چنگ زد تو موهاش گفت : گور شو گم کرد
 ... امیر شرطش
 دستشو گذاشت رو لبام اروم گفت : هیس ... باده هیس ... من بخاطر تو قید انتقامو زدم ...
 بخاطر این که تو عذاب نکشی ... اونوقت میام این پیشنهاد قبول کنم
 که کلا" تو رو هم از دست بدم تو هم اگر تو زندگیم نبودی بازم قبول نمیکردم ... من همچین
 ادمی هستم که برم با یه نامحرم ...
 وای خدای من شکرت ... امیر فقط مال منه.

دستمو گذاشتم رو سرم خدارو شکر کردم که از این درد مزخرف راحت شدم.
 امیرعلی سوزن سرم که تموم شده بود از دست کشید بیرون یه پنبه با چسب زد به دستم تا خونریزی نکنه
 پاشدم نشستم تو جام
 امیر علی هم سرمو انداخت تو سطل اشغال امد طرفم گفت : میتونی بیای بریم پایین شام بخوریم ... تازه یاد ماکارانی افتادم گفتم : وای سوخت تند از جام بلند شدم که سرم گیج رفت نزدیک بود بخورم زمین که امیرعلی سریع بازوم گرفت
 گفت : چه خبرته باده زیرشو خاموش کردم

رفتیم پایین رو صندلی اشپزخونه خواستم پاشم غذا بکشم نداشت گفت : بشین خودم میکشم الان دوباره سرت گیج میره
 یه لیوان اب ریختم خوردم امیرعلی هم دیس ماکارانی گذاشت رو میز خواست بشینه گفتم : سالاد درست کردم تو یخچاله رفت طرف یخچال ظرف سالاد از یخچال آورد بیرون گذاشت رو میز خودشم نشت اول بشقاب منو برداشت برام کشید
 گذاشت جلوم
 یه نفس عمیق کشیدم گفتم : امیر نازنین چی شد
 امیرعلی برا خودشم ریخت گفت : شروع کن باده یه ساعت دیگه راه میفتیم میریم شمال با تعجب گفتم : امشب امیر
 امیرعلی برگشت خیلی جدی زل زد تو چشمام گفت : قرار بود صبح بریم یادت که نرفته... ولی خانم بچه بازی در آورد بدون این که اجازه بگیره قهر کرد گذاشت از خونه رفت بیرون....
 با حرص چنگالمو فرو کردم تو ماکارانی پیچیدم گفتم : من قهر نکردم ... اون حرفی که تو به من زدی هرکسی جای من بود دیگه عمرا" برمینگشت پیشت ولی من
 امیرعلی پرید وسط حرفم گفت : ولی تو انقدر مهربون عاشقی دلت نیومد ... منو نبخشی
 ابروهامو به حالت مسخره انداختم بالا گفتم: شما کی از من معذرت خواهی کردی که من بخشیده باشم



امیرعلی یه لبخند کج زد چنگالش که توش مارکارنی پیچیده بود گرفت جلو دهنم گفت : عذر خواهی نکردم ...هیچ وقت نمیکنم ابروهاش انداخت بالا اشاره به چنگال جلو دهنم کرد گفت : باز کن

با احمای در هم دهنمو باز کردم چنگالو کرد تو دهنم
ماکارانیمو خوردم تکیه دادم گفتم : اون حرکتت منت کشی بود اره
امیرعلی : نبود

من : نه والا من منت کشی تو اون حرفات ...حرکات ندیدم ...فقط زور میگفتی همین.
امیرعلی : بیخیال میدونی اون حرفی که صبح بهت زدم به شوخی بود از ته دلم نبود
دستامو گذاشتم رو میز گفتم: خوب بگو ته دلت چیه
امیرعلی : غذا تو بخور زیاد حرف نزن
کلافه موهامو زدم کنار گوشم گفتم: چرا حرفو عوض میکنی....

امیرعلی دوباره چنگال ماکارنی گرفت جلو دهنم گفت : چون زیادی فوضولی میکنی.
دهنمو باز کردم چنگال کرد تو دهنم ماکارنیمو خوردم گفتم : بدجنس ترین ادم روی زمینی...
امیرعلی : ولی تو مهربونترین ادم روی زمینی
با تعجب ابروهامو انداختم بالا گفتم :نه بابا تو این حرفا هم بلدی بزنیدیگه چیم
امیرعلی دیگه علنا" خندید با خنده سرشو تکون داد ...من محو خندیدنش شدم سریع نگامو
ازش گرفتم تا دوباره ضد حال به حال خوبم نزده.

داشتم تو اتاقم ساکمو جمع میکردم

امیرعلی از حموم امد بیرون

پاشدم گفتم: امیر یه نگاه به چمدون بنداز برات لباس ورداشتم ببین چیزی دیگی نمیخوای

امیرعلی با همون حوله امد به چمدون نگاه کرد منم رفتم طرف کمد در کمد باز کرد
شلوار لی جذب مشکیمو در اوردم خواستم بندازم رو تخت که محکم خورد تو صورت امیرعلی
دستشو ارود بالا شلوار از رو صورتش ورداشت چپ چپ به قیافه خندون من نگاه کرد سرشو
برگردوند

گفت : باده مسواک خمیردندان از تو حموم بیار
 مانتو بهاریمو در اوردم گفتم: خودت برو وردار من کار دارم
 امیرعلی باشد
 رفت طرف حموم
 امیرعلی از حموم آمد بیرون مسواکارو داد دستم گفتم :بزار تو ساک
 مسواکارو گذاشتم تو ساک
 رفتم از تو کشو یه تیشرت نخی برداشتم پوشیدم
 رفتم جلو اینه یکم ارایشمو تجدید کردم
 رژ قرمزمو مالیدم رو لبام صدا داد امیرعلی بلند شد
 آمد پشت سرم با اخم گفتم : چه خبره مگه داری میری عروسی
 یکم لبامو خوردم از تو اینه نگاه کردم گفتم : چطور
 با ابروهاش اشاره کرد به رژ لبم گفتم : خیلی پررنگه
 یه نگاه به لبام کردم گفتم: نه خیلی هم خوشگله
 خواستم از بغلش رد بشه
 بازومو گرفت کشیدم طرف خودش
 گفت: میگم زیاده بگو خوب
 با حرص دستمال که گرفته بود جلوم گرفتمش کشیدم به صورتم
 با اخمو رمو ازش گرفتم رفتم مانتومشکیموپوشیدم شال سفیدمم انداخت رو سرم
 امیرعلی یه بلوز شلوار ورزش ادیداس مشکی تنش بود
 چمدون لباسارو برداشت
 از اتاق رفت بیرون
 منم کیف دستیمو با گوشیمو برداشتم یه نگاه به اتاق کردم چیزی جا نداشته بودم
 رفتم پایین
 امیرعلی داشت میرفت بیرون گفتم :باده یه سبد آماده کردم تو اشپزخونس بیارش
 رفتم سبد برداشتم
 توش میوه ..فلاکس چای ..تخمه بود
 صندلای جلو باز کف تخت مشکیمو پوشیدم



پشت امیرعلی از خونه رفتم بیرون
 امیرعلی در خونه بست قفل کرد حفاظم کشید
 رفتیم طرف اسانسور سوار شدیم
 گفتم: به ناهید خبر دادی
 امیرعلی امد جلو شالم که همینجور باز انداخته بودم رو سرمو کیپ کرد گفت: تمام گردنت
 معلوم چه وضع شال سر کرده
 از اسانسور رفت بیرون گفت : اره
 دزدگیر ماشین زد در ماشین باز شد چمدون گذاشت عقب منم سبد گذاشتم صندلی عقب
 خودم نشستم رو صندلی جلو
 یه نگاه به ساعت مچیم کردم ساعت 11 شب بود
 امیرعلی امد نشست کمر بندشو بست
 منم کمر بندمو بستم
 ماشین روشن کرد راه افتاد گفتم :امیر دیر وقت نیست
 امیرعلی : نه
 دستشو دراز کرد ضبط ماشین روشن کرد صدای اروم امید پیچید تو ماشین
 تکیه دادم به صندلی پنجره کشیدم پایین نگامو دوختم به بیرون
 فکرم کشیده شد به نازنین... یعنی واقعا" عاشق امیرعلی بود... مگه امیرعلی چی داره که همه
 عاشقش میشن
 برگشتم نگاه کردم از نیمرخش نگاهش به جلو بود بینی معمولی... چشمای معمولی...
 هیکلشم که صدقه سر ورزش اینجوری خوشگل برآمده شده بود... تنها چیزی که تو امیرعلی
 قشنگه جذبشه که خیلی زیاده سنگینی نگامو رو خودش حس کرد برگشت طرفم گفت : چیه
 میخ من شدی
 شونمو انداختم بالا گفتم : هیچی تو فکر این بودم که نازنین راست میگه عاشقته یا نه.
 امیرعلی : حالا چرا به اون داری فکر میکنی
 من : هینجوری میخوام بدونم تو چی داری که عاشقت شده
 امیرعلی : ابروهاشو انداخت بالا یه لبخند یه وری زد گفت : همون چیز که تو عاشقشی
 رومو ازش گرفتم نگامو اندختم به روبه روم گفتم: من از خریتمه که عاشقتم

امیرعلی : از این خریئت پشیمونی
بدون این که نگاش کنم گفتم : راستشو بگم اره پیشیمونم خیلی زیاد...
سنگینی نگاشو رو خودم حس می کردم
نفسمو فرستادم بیرون گفتم : مامانم همیشه بهم میگفت دنبال کسی باش که بیشتر از این
که تو دوستش داشته باشی اون دوستت داشته باشه ... اینجوری عزت نفستو از دست نمیدی
... همیشه تو زندگیت امید داری... هیچ وقت از زندگیت سیر نمیشی... همیشه منتظری اونی که
دوستت داره بیاد پیشت... نزدیکت باشه ... بهت ابراز علاقه کنه ... طاقتم دوریشو نداری..
برگشتم یه نگاه به امیرعلی کردم خیلی جدی نگاش به روبه رو بود بدون این که نگاشو از جلو
بگیره گفت : راست میگفت ... خدا رحمتش کنه
من طاقتم دوری از تو رو ندارم ... طاقتم نگاه سردتو ندارم ... طاقتم قهر کردنتو ندارم ... چون
همیشه کنارمی ... همیشه بهم ابراز علاقه میکنی ... با وجود تو تو زندگیم به ادامه زندگیم امید
دارم ... وقتی بابام مرد از دنیا زندگیم سیر شدم ... یه امید داشتم تو زندگیم انتقام خون پدرم...
برگشت یه نگاه بهم کرد گفت : ازش دست کشیدم چون با وجود تو.. تو زندگیم امید دارم به
ادامه زندگیم... نمیخوام تو رو از دست بدم..
نمیخوام عشق علاقهی که تو بهم داری از بین بره ... نمیخوام ارزوت برآورده بشه.
با یه لبخند تلخ نگامو ازش گرفتم تو دلم گفتم میمیره بگه دوستت دارم ... ادمو زجر کش
میکنه
گفتم : ولی من امیدمو از دست دام ... زندگیم برام خسته کننده شده ... برگشتم نگاش کردم
گفتم زندگیم دیگه تنوع نداره یه نواخت شده...
اخماش رفت تو هم نگاه کلافشو ازم گرفت
دیگه هیچی نگفتیم
فقط صدای امید تو ماشین پیچیده بود
یه ساعتی از راه رفته بود برگشتم از عقب سبد میوه اوردم جلو از تو فلاکس براش چای ریختم
دادم داستش لیوان چای گرفت از تو قندم یه قند گذاشتم تو دهنش
اروم چایشو خورد میوه پوست کندم چیدم تو پیش دستی گذاشتم رو داشبورد یه تیکه موز
گرفتم جلو دهنم امیرعلی گفتم: بخور به جای باران
دهنشو باز کرد موز گذاشتم دهنش



یه خیار ورداشتم خوردم جاده خیلی خلوت بود 3 ساعت رسیدیم امل
 جلو ویلا ماشین نیگر داشت
 پیاده شد رفت در ویلا باز کرد منم پیاده شدم محکم نفس کشیدم وای خدا جونم چه هوای
 رفتم نزدیک دریا که تو شب خیلی ترسناک شده بود
 امیرعلی : باده بیا بریم تو
 امیرعلی نشست تو ماشین رفت تو
 منم پشتش رفتم در پارکینگ بستم امد تو
 امیرعلی از ماشین پیاده شد
 رفتیم تو
 من : خاله نسا نیست
 امیرعلی : نگفتم بهش میایم فردا بهش زنگ میزنم
 اینجا ویلا امیرعلی بود خاله نسا هم اشپز بود هر وقت ما میومدیم... میومد برا اشپزی
 رفتم طرف اتاق امیر علی
 امیرعلی تیشرتشو در اوردم دراز شد رو تخت
 گفتم : امیر ساک لباسامون
 امیرعلی: بیا بخواب فردا صبح میارم
 مانتو شالمو در اوردم گفتم :من با این شلوار تنگ خوابم نمیبره
 امیرعلی
 گفتم : بخواب من الان حال ندارم برم چمدون بیارم
 رفتم طرف دستشوی دستو صورتمو شستم
 امدم بیرون
 امیرعلی خودش شلوارش ورزشی بود
 گفتم :مسواک چی ...مسواکم نزنیم
 امیرعلی : باده تو رو به خدا گیره نده دارم میمریم برا خواب دیشب نتونستم بخوابم
 رفتم برق خاموش کردم
 خیلی زود جفتمون خوابمون برد.
 با تابش نوری که مستقیم میخورد تو صورتم چشمامو باز کردم



دستامو بردم بالا سرم بدنمو کشیدم
 یه نگاه به کنارم کردم امیر نبود
 پاشدم رفتم طرف پنجره که پردش کنار بود پنجره باز کردم نگاه به دریا افتاد که چقدر الان دریا
 خشگله برعکس شب که ترسناک همیشه
 گفتم : امیرم اگه خدا بهمون دختر داد اسمشو بزاریم دریا
 امیرعلی گفت : باشه اسم پسرمونم میزاری ارسلان
 سرمو تکون دادم گفتم: قشنگه
 امیرعلی : چمدون اوردم برو لباستو عوض کن بیا بریم صبحونه بخوریم
 برگشتم طرفش موهای خیسش نشون میداد که تازه دوش گرفته دستمو کردم تو موهایش
 حلشون دادم از کنارش رد شدم گفتم: الان میام
 گفت:

باده چند کیلوی
 برگشتم طرفش گفتم : چطور
 امیرعلی نشست لبه تخت گفت : همینجوری
 من : 50
 امیرعلی : قدت چنده
 من : 170
 سرشو تکون داد

رفتم طرف دستشوی دستو صورتمو شستم مسواک زدم امدم بیرون امیرعلی تو اتاق نبود یه
 شلوار از تو ساک برداشتم یه شلوار جذب برمدا تا زیر زانوم مشکی
 رفتم جلو اینه تیشترم خوب بود یه تشیرت نخه جذب سفید
 موهامو شونه کردم بردم بالا سرم محکم دم اسبی بستمشون
 از تو ساک کیف لوازمم برداشتم یه مداد سورمه ای کشیدم تو چشمم یکمم ریمل زدم
 رژ صورتیمم زدم یه نگاه به خودم کردم خوب بودم دمپایهای لا انگشتی کفه تختمم برداشتم از تو
 ساک پوشیدم . از اتاق رفتم بیرون
 رفتم طرف اشپزخونه خاله نسا دیدم با دیدنم امد طرفم بغلم کرد گفت : خوبی دخترم
 گونشو بوسیدم گفتم : مرسی خاله جون کی امدی

خاله : صبح اقا زنگ زد امدم بیا صبحونه
 رفتم نشستم پشت میز گفتم: امیرعلی کو
 امد تو اشپزخونه نشست پشت میز یه نگاه بهش کردم گفتم : کجا بودی
 امیرعلی چایشو شیرین کرد گفت : به عمو رحمان گفتم اب استخر تمیز کنه
 لبو لوچمو جمع کردم گفتم :امیر استخر چرا بریم دریا من میخوام تو دریا شنا کنم
 امیرعلی اخماشو کشید تو هم گفت : دیگه چی همین مونده با مایو پاشی بری دریا جلو اون همه
 چشم شنا کنی

لیوان چایمو گذاشتم رو میز گفتم : کدوم چشم جلو ویلا خودمون ...با همین لباسا میرم
 امیرعلی تکیه داد گفت :دریا شخصی نیست که فقط مال ما باشه ...بعدشم میخوای مثل خونه
 شاهرخ که با لباس تو استخر بودی اونجوری از اب امدی بیرون لباسات بچسبه به تنت
 کلافه گفتم: بیخیال امیرعلی من نمیخوام تو استخر شنا کم خونه خودمون استخر داریممن
 دلم برا دریا تنگ شده میخوام برم تو دریا

امیرعلی خیلی جدی گفت : فکرشم نکن امکان
 نداره بزارم بری تو دریا برا شنا کردن.
 عصبی از پشت میز بلند شدم گفتم: برو بابا میرم تو دریا شنا میکنیم... من تو استخر نیام
 بخيال نگاه عصبیش پاشدم رفتم تو اتاق
 کلافه وایسادم لب پنجره نگامو دوختم به دریا اینهمه راه پاشدیم امدیم شمال بری تو استخر شنا
 کنیم خوب تو خونه خودمون که استخر بود
 در اتاق باز شد حضورشو تو اتاق پشت سرم حس کردم گفت : باده شنا کردن تو دریا درست
 نیست ...خطر داره
 برگشتم طرفش گفتم: باشه تو نیا خودم میرم
 کلافه چنگ زد تو موهاش گفت : چرا لچ میکنی باده پایین استخر ابشو عمو رحمان تمیز کرده
 ابروهامو انداختم بالا گفتم : نوچ من میرم دریا برا شنا
 رفتم عقب لباسام خوب بود تا به خودش بیاد از پنجره پریدم پایین دویدم طرف دریا
 صدا عصبیشو شنیدم گفت : باده پات بخوره به اب من میدونم تو



بلند گفتم : برو بابا دویدم رفتم تو اب خنکیش حالمو جا اوردم با تا وسط دریا دویدم اب تغریبا"
 تا روی سینهام آمده بود
 برگشتم عقب دیدمش آمده بود لب دریا کلافه داشت نگام میکرد.
 یکم دیگه رفتم جلو اب تغریبا" تازیر چونم رسیده بود شروع کردم شنا کردن
 خوب نمیشد شنا کرد موجا محکم میخورد بهم تعادلمو از دست میدادم.
 با حلقه شدن دستی دورم محکم کشیده شدم عقب
 با وحشت سرمو از اب کردم بیرون برگشتم عقب امیرعلی دیدم
 یه لبخند به قیافه عصبیش زدم گفتم : چیه طاقت نیوردی بزاری اینجا تنها بشم
 امیرعلی اخماشو کشید تو هم گفت : نه خیرم تا کسی نیومده لب دریا بیا بریم بیرون
 ابرو هامو انداختم بالا گفتم : نه
 امیرعلی دهنشو باز کرد خواست چیزی بگه که یه موجه بزرگ امد بلندم کرد از بغل امیر کندم
 صدای داد امیرعلی شنیدم بلند صدام کرد
 انقدر موجه بزرگ بود تا وسط دریا بردم
 زیر پام حسابی خالی شده بود
 تمام زورمو زدم تا خودمو رو اب نیگر دارم نشد بیشتر میرفتم زیر اب
 وای خدای من چرا نمیتونم رو اب وایسم نفسم داشت قطع میشد
 انقدر دستو پا زدم دست پاهام بیحس شده بود
 دیگه داشتم ناامید میشدم که یه
 دست گره خورد دور کمرم کشیدم طرف خودش
 کمکم کرد سرمو از اب اوردم بیرون
 به شدت سرفه میکردم دستمو کشیدم تو صورتم موهامو زدم کنار که چشمای قرمز امیرعلی
 دیدم
 خودمو ول کردم تو بغلش چشمامو بستم بدجور نفس نفس میزد
 نمیدونم چه جوری هم منو تو بغلش داشت هم شنا میکرد
 فقط حس کردم از تو اب در امدم گرفتم محکم تو بغل خودش
 اروم لای چشمم باز کردم دیدم بردم تو ویلا
 خوابوندم رو زمین

ریهام درد میکرد توش پر اب بود
 چشمامو باز کردم امیرعلی دیدم خم شد روم وقتی چشمای بازمو دید غرید : من به تو چی گفتم
 ...مگه نگفتم نرو ...صداش هر لحظه بلند تر میشد
 مگه نگفتم خطر داره زدمش کنار دلا شدم لب باغچه هرچی اب تو ریم بود عق زدم اوردم بالا
 امیرعلی اروم داشت کمرمو ماساژ میداد
 تونستم دوش بگیرم.
 زیر دوش وایساده بودم اگه میمردم چیه ...اگه امیرعلی نمیتونست از اب بکشمت بیرون
 چی... صورتمو با دستام پوشوندم گفتم: وای خدا جونم چقدر مرگ نزدیکم بود ..تو یه قدمیم بود
 در حموم زد شد
 صدا امیرعلی شنیدم گفت : باده چیکار داری میکنی بیا بیرون دیگه
 من : الان میام
 امیر علی : حوله پشت در
 شیر اب بستم
 رفتم طرف در... در باز کردم حوله به دستگیر در بود
 حوله ورداشتم ... حوله خود امیرعلی بود یه حوله تن پوش سفید پوشیدمش غرق شدم توش
 کلاشو گذاشتم سرم
 از حموم رفتم بیرون
 اروم زم زمه کرد : اگه بلای سرت میومد من چیکار میکردم.
 دستامو حلقه کردم دور شونش سرمو گذاشتم رو شونش گفتم : مرسی امیر ...مرسی نجاتم
 دادی...اگه تو نبودی من الان
 دستشو گذاشت رو لبام گفت : هیس باده ...هیس
 نمیخوام اصلا" در موردش حرف بزنیم ...نمیخوام سفرمون بخاطر این اتفاق بهم بریز ...اخماشو
 کشید تو هم عصبی غرید : باده فقط یکبار ...فقط یکبار دیگه به حرف من گوش نکنی ...بلای به
 سرت میارم که اون سرش ناپیدا باشه
 خودمو لوس کردم گفتم :دلت میاد دختر به این خوشگلی اذیت کنی.
 لبخند کجکی زد ..گفت : این دختر خانم خوشگل امروز منو سخته داد باید تنبیه
 بشه



یه لبخند پهن زدم گوشو محکم بوسیدم گفتم: امیر بگیر منو دارم از ذوق میمیرم بلاخره به خوشگلیم اعتراف کردی.

امیرعلی موهامو از پشت کشید گفت: پرو نشو... یه کوچلو خوشگلی گفتم: همون یه کوچلو هم برا من کافی... مهم اینه که تو گفتی خوشگلم

چنگ زدم تو موهام گفتم: گرسنمه

امیرعلی برگشت طرفم گفت: صبر کن دوش بگیرم بیام میریم ناهار میخوریم

من: اول ناهار بخوریم.... به جون تو هیچی تو معدم نیست... هر چی انرژی داشتیم تو دریا....

امیرعلی: 10 دقیقه هم نمیتونی صبر کنی

لبو لوچمو جمع کردم مثل بچهها گفتم: نه

گفت: نکن لبو لوچتو اونجوری

امیرعلی دستاشو زد به کمرش اخماشو کشید تو هم گفت: باده بچه شدی

من: نه گرسنمه

امیرعلی: خوب پاشو بیا بریم بیرون بخوریم

گفت: نمیخواد بیای بیرون بشین الان غدامون میارم اینجا

سریع از اتاق رفت بیرون

صدا شکمم بلند شد

بدجور ضعف داشتیم موهامو جمع کردم بالا سرم کلیپس زدم در اتاق باز شد امیرعلی با یه سینی امد تو اتاق

سینی گذاشت رو میز

خودشم نشست رو کاناپه یه نگاه به سرتا پام کرد گفت: بیا خانوم کوچلو... گم نشی این تو رفتم نشستم کنارش اخ جونم فسنجون بود

امیرعلی از تو دیس برام برنج کشید گذاشت جلو خورشت ریختم روش

غدامون خوردیم با سیر شدن شکمم جون گرفتم

لیوان دوغی که امیرعلی گرفته بود جلومو گرفتم خوردم

همونجا رو کاناپه دراز شدم سرمو گذاشتم رو پای امیرعلی

امیرعلی تکیه داد لیوان نصفه دوغ منو برداشت خورد گفت: پنچر شدی دستمو گذاشتم رو دلم گفتم: پر پرم امیرعلی

امیرعلی موهامو از رو صورتتم زد کنار گفت : میخوای بریم قدم بزنین
 من : اره ولی حال ندارم
 یه دفعه پاشدم چهار زانو نشستم گفتم: امیرم یه چی بگم دعوام نمیکنی....
 امیرعلی نگاشو ازم گرفت گفت : اگه فکر میکنی دعوات میکنم نگو
 اویزون بازوش شدم گفتم: بد اخلاق نشو دیگه امیرم جون باده خیلی دلم میخواد
 امیرعلی از گوشه چشم نگام کرد گفت : نوچ
 فهمید چی میخوام
 امیر تو رو خدا فقط یبار خیلی وقته نکشیدم
 با هم دیگه میکشیم تو هم بکش لب دریا
 امیرعلی از کنارم پاشد سینی برداشت رفت طرف در گفت : الان نه شب میریم لب دریا تنباکو
 ندارم باید بخرم
 با ذوق جیخ پریدم رو کاناپه گفتم : عاشقتم امیر...عاشقتم
 برگشت با یه لبخند محو به حرکت بچه گانه من نگاه کرد یه چشمک خوشگل بهش زد
 سرشو برگردوند رفت از اتاق بیرون
 ولو شدم رو کاناپه اخ جونم عاشق قلیون بودم...ولی هیچ وقت امیرعلی بهم اجازه نمیداد بکشم
 ..حتی تو اون دوسالی که به عنوان دختر دایش تو خونش بودم کنارشون زندگی میکردم
 نمیزاشت...یبار با الهام درست کردیم رفتیم تو تراس کشیدم که اژدها سر زده رسید از اونجای که
 حس بویایش خیلی قوی راست دماغشو گرفت امد تو تراس الهام که جا در جا سخته زد
 ...منم از قیافه عصبیش ترسیده بودم ولی به روی خودم نیاوردی
 مستقیم امد وایساد رو به روی من گفت : تو دختری احمق داری خواهر منم از راه به در میکنی.
 با تعجب داشتم نگاش میکردم که الهام گفت: داداش به باده ربطی نداره من همیشه با شاهرخ
 میکشم
 امیرعلی برگشت طرفش گفت : تو خیلی بیجا میکنی
 من : اختیار الهام دست شوهرشه نه تو
 امد عصبی نزدیک صورتتم دستشو دراز کرد قلیون از رو تخت گوشه تراس برداشت محکم کنارم
 کوبوندش رو زمین غرید اگه یکبار دیگه تو این خونه از این غلطا بکنی من میدونم با تو
 سرمو تکون دادم گفتم : باشه میرم قهوه خونه

با عربده گفت : تو خیلی بیجا میکنی پاتو اونجور جاها بذاری.
 بعدم سریع از جلو چشمامون محو شد
 با رفتن امیرعلی الهام ولو شد رو تخت گفت : بمیری باده ... چرا بدتر تحریکش میکنی
 رفتم نشستم کنارش گفتم: ولم کن بابا طرز تفکر داداش تو مال عهد دقیانوسه
 با صدا امیرعلی از فکر امدم بیرون
 گفت : کجای؟؟؟
 این کی امد تو اتاق ... کی رفت حموم ... کی از حموم امد بیرون
 پاشدم نشستم گفتم: تو کی امدی تو اتاق ... کی رفتی تو حموم... کی امدی بیرون
 امیرعلی رفت طرف چمدون لباسشو برداشت گفت : بدجور تو هیروت بودی خانم کوچولو
 امیرعلی نشستته بود رو کاناپه داشت جوراباشو میپوشید
 رفتم از تو ساک لباسمو برداشتم
 تقی به در اتاق خورد بعد در باز شد امیرعلی سریع پاشد رفت وایساد جلو در
 صدای خاله نسا شنیدم گفت : اقا من میرم یه سر خونه براتون شام درست کردم گذاشتم رو گاز
 زیرشم کمه غروب بر میگردد
 امیرعلی : باشه برو دیگه نمیخواد برا شب بیای فردا صبح بیا
 خاله نسا : باشه خداحافظ از طرف من از باده خانمم خداحافظی کنید
 امیرعلی : به سلامتی
 امد تو در اتاق بست
 تیشرتمو پوشیدم
 امیرعلی گوشیشو از رو عسلی برداشت نشست رو کاناپه
 منم رفتم طرف میز توالت یکم ارایش کنم
 صدا امیرعلی شنیدم داشت با عمه صحبت میکرد
 امیرعلی : دوروز دیگه برمیگردیم

 امیرعلی : الهام چگونه

 باده هم خوبه

.....

امیرعلی : باشه مامان جان کاری داشتی به گوشی من یا باده زنگ بزنی
مراقب خودتو - الهام - بارانم - باش

.....

امیرعلی : سلامت باشی گوشی قطع کرد
منم سشوهار روشن کردم گرفتم رو موهام موهامو خشک کردم
خواستم موهامو ببندم امیرعلی گفت : نبد بزار باز بشه
موهام لخت ریختم دورم
برگشتم طرف امیرعلی تکیه داده بود داشت نگام میکرد
گفتم: پاشو بریم بیرون
امیر علی پاشد
گوشیشو گذاشت تو جیبش گفت: یه چی سرت کن بیا بریم لب دریا
شالمو سرم کردم
با ذوق گفتم: بریم جت سوار بشیم
برگشت طرفم چنان نگاهی بهم کرد سخته زدم
امد نزدیکم بازومو گرفت تو دستاش یکم فشار داد عصبی گفت : باده میریم لب دریا پات بخوره
تو اب من میدونم با تو
اخممامو کشیدم تو هم گفتم : پس چرا بریم لب دریا دستمو گرفتم طرف پنجره گفتم دوتا صندلی
میزاری اینجا میشینیم از اینجا دریا میبینم ... کفشامونم کثیف نمیشه ... چطوره
معلوم بود جلو خودشو گرفته تا نخنده...
_ خدا وکیلی امیرعلی چه استعداد درخشانی داری....
باید عکستو بزارم تو فیسبوک جلوش بنویسم ...مردی که نمیخنده ...مردی که خیلی راحت
خندشو کنترل میکنه بی هوا دستامو گذاشتم رو پهلوهایش قلقلکش دادم زد زیر خنده
گفتم :ولی با قلقلک دادن خیلی راحت میخنده
امیرعلی با خنده دستامو از رو پهلوهایش برداشت گفت : نکن باده من فقط بفهمم کی به تو
گفته من قلقلکم

ازش فاصله گرفتم رفتم نشستم لب پنجره پاهامو اویزون کردم بیرون گفتم : بیا پیرمرد بیا از
 همینجا دریا ببین نری نزدیک اب ارتوروز میگیری میفتی رو دستم.
 ابروهامو برا قیافه عصبیش انداختم بالا گفتم :پیری هزار دردسر
 امیرعلی امد نزدیکم گوشمو گرفت کشید از پنجره اوردم پایین اخ اخ گوشم امیر
 امیرعلی : منو مسخره میکنی.
 من : نه بابا کی با تو بود
 گوشم امیر
 امیر علی گوشمو ول کرد گفت : شما از همینجا بشین دریا رو ببین یه وقت کفشات کثیف نشه
 منم میرم یکم جت سواری کنم
 واییییییییییییییییییی خیلی نامردی منم میام جت
 امیرعلی رفت از اتاق بیرون گفت : اصلا" حرفشو نزن
 امیرم ... عزیزم ... اقا ... نفسم ... عمرم ... جون باده
 امیر علی برگشت طرفم زد نوک بینیم گفت : جون باده نمیبرمت اصرار نکن
 سوبشترتمو از رو دسته صندلی برداشتم پوشیدم کلاشم انداختم سرم
 لبو لوچمو جمع کردم گفتم :خیلی بدی امیر
 رفت از ویلا بیرون منم عین مادر مردها دنبالش میرفتم
 برگشت طرفم اخماشو کشید تو هم گفت : کجا داری دنبالم میای
 گفتم نمیبرمت برو از همون پنجره بشین دریا ببین
 با تغسی پامو کوبیدم زمین گفتم: خوب نبر به درک برگشتم رفتم تو ویلا در ویلا محکم کوبیدم به
 هم
 پسر از خود راضی
 عمو رحمان داشت باغچه اب میداد
 رفتم نزدیکش گفتم : چطوری عمو جون
 عمو رحمان برگشت طرفم گفت : خوبی دخترم خوش امدی
 من : مرسی
 رفتم نشستم رو تاپ وای خدای من باورم نمیشه امیرعلی خودش تنها رفته جت سواری ... خیلی
 نامرده



دیگه باهاش حرف نمیزنم... عقل بلند غرید خفه شو دختری لوس فقط کافی یه لبخند بهت بزنه
با کله میری تو بغلش

دلم گفت : به تو چه تو چیکاری...

تو حال خودم بودم دلمو عقلم هنوز با هم دعوا داشتن

با صدای امیرعلی از فکر امدم بیرون گفت : بپر بالا

برگشتم طرفش وای خدای من با غزل بود با اسب مامان

با ذوق از رو تاپ پریدم پایین امیرعلی کمکم کرد تا سوار شدم

خودشم رفت طرف اسب خودش

ازاد

اروم کنار هم داشتیم از ویلا میرفتیم بیرون که گفت : باده شالت کو

تو حال خودم بود یاد مامانم افتاده بودم که چقدر غزل دوست داشت

میگفت بابابزرگم برا تولد 17 سالگیش خریده بود

چقدر تو بچگیهام منو میشوند این رو با همدیگر اسب سواری کردیم 2سال بود ندیده بودمش

...دوسال بود سوارش نشده بود ... دوسال بود اصلا" نزدیکش نمیرفتم ... الان فهمیدم چقدر دلم

براش تنگ شده ... چقدر دلم مامانمو میخواد ... چقدر از بابام بیزارم

با صدای امیرعلی که دقیقا" امده بود کنارم از فکر امدم بیرون

گفت : بیا بگیر سرت کن

برگشتم طرفش با تعجب نگام کرد گفت : چی شد

با گيجی گفتم : چی چی شده

امیرعلی : چرا داری گریه میکنی

دستمو کشیدم رو صورتم تاز فهمید اشکام ریخته بود.

شالمو که گرفته بود طرفمو از دستش گرفتم انداختم رو سرم یکم سرعت گرفتم رفتم از ویلا

بیرون امیرعلی امد نزدیکم گفت : منم پس باید الان گریه کنم اره

برگشتم طرفش گفتم : چرا

امیرعلی نگاهشو ازم گرفت گفت : چون ازاد اسب بابامه ... بابام خیلی دوستش داشت.

گفتم : تو با من فرق داری تو با چشمات مرگ بابا تو ندیدی ... تو عزیزترین کست قاتل مرگ

بابات نیستن....

هیچ وقت نمیتونم از ته دلم بابامو ببخشم.... هیچ وقت نمیتونم مثل سابق دوستش داشته باشم

امیرعلی یکم نگام کرد یه لبخند محو زد حرفو سریع عوض کرد گفت:
 بیا تا باغ پشتی مسابقه
 یه لبخند تلخ زدم گفتم: قبول
 پامو کوبیدم به غزل سرعتم بردم بالا یکم خم شدم تا تعادل بهم نریزه
 امیرعلی ازم زد جلوتا باغ پشت ویلا رفتیم
 هرچی سرعتمو بردم بالا بازم به امیرعلی نرسیدم امیرعلی پشت ویلا ازاد نیگر داشت
 رسیدم بهش گفتم: خیلی نامردی جر زنی کردی
 امیرعلی: چه جر زنی
 یه نفس عمیق کشیدم گفتم نمیدونم ولی نباید تو میبردی.
 امیرعلی: خیلی خوب بابا تو بردی من باختم
 چپ چپ نگاه کردم گفتم: بچه خر میکنی
 امیرعلی: اره خانم کوچلو
 اروم تا جلو ویلا رفتیم گفتم: غزل چه جوری آوردی اینجا
 امیرعلی: دیروز به عمو رحمان گفتم بره از بابل بیاره
 ذوق مرگ شدم... اینا همش نشونه اینه که امیرعلی منو دوست داره... بخاطر من عمو رحمان
 فرستاده تا بره غزل از ویلا بابا بزرگم بیاره
 امیرعلی از اسبش پرید پایین امد کمکم کرد منم امدم پایین عمو رحمان صدا کرد تا اسبا رو
 ببره بزار تو اصطبل
 گوشیم زنگ خورد از تو جیب شلوارم در اوردم جواب دادم
 سلام هانیه چطوری
 هانیه: سلام تو چطوری... کجای
 من: شمالم چطور
 هانیه: همینجوری جلو در خونتونم



عجعه مگه امدی تهران

هانیه : اره دیروز

من : مامانت چطوره

هانیه : خوبه

هانیه : با کی رفتی

من : با امیرعلی

من : ناهید خونه نیست

هانیه : نه

هرچی زنگ زدم کسی جواب نداد

من : اکی میام تهران میبینمت

هانیه : باشه تا کی اونجای

من : دوروز دیگه میایم شنبه تهرانم یک شنبه کلاسا شروع میشه

هانیه : باشه برا دوشنبه مامانم تهران مسجد گرفته برا ختم مامان بزرگم خیلیها نتونستن

بیان شیراز

من : باشه میام مسجد مرسی که گفتی

هانیه : اکی میبینمت خداحافظ.

رفتم نشستم رو نیمکت گوشه حیاط کنار امیرعلی گفتم : امیرم دوشنبه ختم مادر بزرگ هانیه

شیراز که نتونستیم بریم برا مسجدش تهران میای بریم

امیرعلی سرشو تکون داد گفت : باشه چه ساعتی

من : نمیدونم ساعتشو میپرسم.

سرشو تکون داد

پاشدم گفتم : چای میخوری بیارم

امیرعلی : اره بیار

رفتم طرف خونه

کتری پر کردم گذاشتم رو گاز

از یخچال میوه برداشتم چیدم تو ظرف با پیش دستی گذاشتم تو سینی ... سینی بردم تو

حیاط

امیرعلی دراز شده بود تو چمن
 رفتم سینی گذاشتم رو زمین نشستم کنارش سرشو بلند کرد گذاشت رو پام
 دستمو کشیدم تو موهاش گفتم :
 امیرعلی پروژت چی شد...قرار بود سهام کارخونه بخری
 امیرعلی : تحویل دادم ولی به اندازه پول سهام کارخونه نشد اگه بخوام سهام کارخونه بخرم باید
 اینجا رو بفروشم بزارم روش
 من : چقدر کم داری من بهت میدم.
 اخماشو کشید تو هم سرشو از رو پاهام بلند کرد گفتم : لازم نکردهانقدر لنگ نیستم دستمو
 جلو زخم دراز کنم
 نگاشو ازم گرفت
 خاک بر سرت باده این ادمه تو هم بهش پیشنهاد بده بیا باز سگش کردی
 یه پرتقال از ظرف میوه برداشتم پوست کندم پر پر کردم تو پیش دستی گرفتم جلوش گفتم: بیا
 باز کن اخماتو
 یه نگاه بهم کرد پیش دستی میوه گرفت
 گفتم : مرسی
 پاشدم رفتم تو کتری جوش امده بود چای دم کردم
 زیرشو کم کردم
 رفتم پیش امیرعلی گفتم : من چای دم کردم
 خواستی بریز
 دارم میرم پایین استخر
 امیرعلی سرشو تکون داد
 منم رفتم طرف زیر زمین ویلا که استخر بود
 حولمو اویزون کردم
 لباسامو در اوردم گذاشتم تو رخت کن
 موهامو جمع کردم بالا سرم با کش محکم بستمش
 رفتم طرف استخر معلوم بود تازه تمیز شده ابش برق میزد از تمیزی
 وایسادم لب استخر خودمو پرت کردم تو اب



به 20 دقیقه ی شنا کردم
 گوشیمو جواب داد
 الو سلام بابا
 بابا : سلام باده جان خوبی
 من : مرسی ممنونم شما خوبی
 بابا : قربونت برم
 کجای
 من : شمالم با امیرعلی چطور
 بابا : خوش بگذره همینجوری خیلی وقته ازت خبری نیست ...گفتم یه سر بهت بزنم که نیستی
 من : پیام تهران میام شرکت میبینمت
 بابا : باشه عزیزم به امیرعلی سلام برسون
 من : سلامت باشی
 گوشی قطع کردم
 امیرعلی : چیکار داشت
 من : میخواست ببینتمت...
 سرشو تکون داد
 گوشی گذاشتم رو صندلی
 رفتم طرف اینه
 موهامو باز کردم
 دوباره جمعشون کردم
 ار همون کنار اینه بزرگ قدی که به دیوار بود
 دستمامو بردم بالا سرم چرخ فلک زدم تا پرت شدم تو استخر
 باده چرا من هرچی میگم تو به خودت میگیری ...من الان دارم در مورد مامانت صحبت میکنم.
 باده عشقی که بعد از ازدواج به وجود میاد خیلی قویتر ..خیلی استوار تر ... خیلی وفا دار تره
 مامان تو بعد از این که شوهرش مرد مجبور شد بش زن برادر شوهرش ...زن کسی که مثل برادر
 بود براش...حتما" یه محبتی ...یه دوست داشتنی دیده که عاشقش بابات شده باباتو دوست
 داشته

من زندگی مامان باباتو یادمه بابات چیزی برا مادرت کم نداشت ..همیشه با احترام باهاش رفتار میکرد ...بگذریم که عاشق یکی دیگه بود ...ولی با مادر تو بد رفتاری نکردمن همیشه فکر میکردم بابات بدجور عاشق مامانته ...چون از رفتارش با زندایی داشت اینو فهمیدم

من : امیر 3سال داشت باهاش پنهونی زندگی میکرد ...چرا آوردش تو اون خونه ...چرا آوردش تو اتاق خواب مادر من سرمو از رو شونه امیرعلی بلند کردم نگاهش کردم گفتم : تو میتونی به غیر از من با زن دیگی زندگی کنی

امیرعلی یه لبخند محو زد گفت : زن دیگی نمیتونه به غیر از تو منو تحمل کنه ...زن دیگی که مثل تو منو دوشت داشته باشه پیدا نمیکنمزن که با تلخی باهاش حرف بزنم ولی اون باز با من مهربون باشه پیدا نمیکنم.

زنی که اندازه ت..... یه نگاه به کل صورتت کرد گفت : بیخیال باده بگذریم از این حرفا گفت : میخوام برم شهر خرید میای.

کلافه چنگ زدم تو موهام گفتم: امیر من از دست تودق میکنم چرا حرفتو نصفه میزنی زنی که اندازه من چی ادامشو بگو.

یه لبخند کمرنگ زد گفت : باده دقت کردی وقتی اعصابانی میشی پردهای دماغت خیلی گشاد میشه

با تعجب نگاهش کردم حمله کردم طرفش کنار گوشم گفت : انقدر زور نزن خانم کوچولو تواینجور خندهای منو هیچ وقت نمیبینی.

از بغلش امدم بیرون ...صورتش کاملا" جدی شده بود ..به غیر از چشماش که توش پر خنده بود پاشدم انگشت اشارمو گرفتم جلوش تکون دادم گفتم: باده مقدم نیستم ..حال تو رو من نگیرم. رومو ازش گرفتم رفتم طرف رختکن صداشو شنیدم گفت : باده یزدانی نه مقدم . محلش نکردم رفتم تو اینه یه نگاه به دماغم کردم کجاش گشاد میشه صدا شو شنیدم گفت : الان که نه وقتی اعصابانی میشی.

برگشتم دمپایمو از پام در اوردم بکوبم تو سرش که رفت تو حموم در محکم بست.

با جیغ پامو کوبیدم زمین گفتم: تو که از اون تو میای بیرون امیرعلی : الان نگاه کن تو اینه پردهای دماغت گشاد شده.

وسایلی که از شهر خریده بودیمو داشتیم تو یخچال جابه جا میکردم
 امیرعلی آمد تو اشپز خونه گفت : باده غذای که خاله نسا درست کرده بزار یخچال برا فردا
 نهار... برا شام جوجه کباب درست میکنم
 سرمو تکون دادم گفتم: باشه
 مرغ برداشت خودش خورد کرد خوابوندش تو ابلیمو، پیاز، زعفران
 منم کارم تموم شده یه چیس باز کردم هینجوری که میخردم رفتم نشستم رو این امیر علی یه
 نگاه بهم کرد گفت : بیا پایین باده
 با خنده گفتم: امیرم چقدر اشپزی بهت میاد
 امیرعلی برگشت چپ چپ نگام کرد
 دستاشوشست آمد طرفم بغلم کرد گذاشتم زمین گفت: زیا د حرف میزنی
 رفتیم تو حیاط
 امیرعلی باربیکو داشت روشن میکرد که یه صدای گروپ آمد
 با ترس رفتم نزدیک امیرعلی گفتم : صدا چی بود
 امیرعلی یه نگاه به ویلا که درختا پیچیده بودن تو هم که تو تاریکی واقعا وحشتناک شده
 بودن

گفت : حتما" گریس
 خیلی ویلا تو شب ترسناک میشد.
 چسبیدم به امیرعلی دیگه ازش جدا نشدم
 امیرعلی یه نگاه به من که چسبیده بودم بهش کرد گفت : باده خجالت بکش ترس داره گربه
 بود از دیوار پرید پایین
 دستمو حلقه کردم دور بازوش گفتم : من از گربه هم میترسم
 امیرعلی زغالارو چید تو باربیکو
 برا قلیون
 گفتم : امیر نریم لب دریا
 امیرعلی : نه بابا مگه ندیدی پر بود پسر لب دریا درست نیست منو تو هم بریم...

اخمامو کشیدم تو هم گفتم: بیخیال امیر منو تو جزی از این ادمایم ...اون پسرا چیکار منو تو دارن... تازه دخترم با هاشون بودن

امیرعلی دستمو از دور بازوش باز کرد خیلی جدی گفت: میخوای جلو اون همه پسر قلیون بکشی.

شونمو انداختم بالا یه چیپس گذاشتم دهنم گفتم: اره مگه چی

اخماشو کشید تو یه نگاه خشن بهم کرد

رفت شیشه قلیون از تو حیاط ابش کرد امد بالا صدای خش خش پیچیده بود تو حیاط

احساس میکردم یکی پشت اون درختا تو اون تاریکی هست

با ترس گفتم: امیر به خدا یکی اون پشته

امیرعلی به من که با ترس بهش چسبیده بودم نگاه کرد گفت: حتما" گربس

دستشو انداخت دور شونم گفت: بیا بریم ببینیم چیزی نیست.

از پله تراس رفتیم پایین یه هو یه گربه که دارش زده بودن اویزون شد جلومون

چشمای گربه از حدقه زده بود بیرون

با جیخ دویدم عقب خوردم به دیوار نگام به گربه بود نگاه ماتش رو من بود فقط جیخ

میکشیدم

امیرعلی سریع امد طرفم کشیدم تو بغل خودش سرمو قایم کرد تو سینش

بدنم داشت میلرزید چشمام سیاهی رفت دیگه هیچی نفهمیدم .

دستشو انداخت زیر زانو باده که بیهوش افتاده بود تو بغلشبغلش کرد بردش خوابوندش رو

کاناپه

سریع رفت تو اشپز خونه یکه لیوان پر اب قند درست کرد امد بیرون

دستشو انداخت زیر گردنه باده یکم بلندش کرد با قاشق اب قند ریخت تو دهنش اروم پلکاش

تکون خورد

یکم لای چشمشو باز کرد لیوان اب قند گرفت جلو دهنش گفت: بیا این اب قند بخور

لیوان تا نصفه باده خورد حالش جا امد اروم درازش کرد رو کاناپه

خودشم نفسشو به شدت فرستاد بیرون نشست رو کاناپه رو به روی

کلافه دستشو کرد تو موهایش ...یعنی کار کیه ...کیه به مرگ تهدیدشون کرده....

سرمو بلند کردم باده دیدم با رنگو روی پریده داره نگام میکنه

وقتی دید دارم نگاهی میکنم بلند شد نشست با بغض گفت : اون چی بود امیرم ... اون گریه
اون...

رفتم نشستم کنارش دستمو انداختم دور شونش کشیدمش طرف خودم گفتم : باده هیچی نبود
یه شوخی مسخره بود ... به احتمال زیاد کار نوهای عمو رحمان بوده
سرشو بلند کرد با گریه گفت : چه شوخی امیرم ... شوخی با دار زدن یه حیون

اروم اشکاشو پاک کردم پیشونیشو بوسیدم گفتم: باده بهش فکر نکنهرچی بود تموم شد....
مگه قرار نبود قلیون بکشیم زغالا نابود شدن.

پاشو بیا بریم

سرشو تکون داد گفت : من تو حیاط نیام

من: باشه بزار برم بیارم همینجا کنار پنجره میکشیم

از کنارش بلند شدم که سریع بازمو گرفت پاشد چسبید بهم گفت : نه تنها هم نیمونم ... اروم
دستمو که سفت گرفته بود از دستش در اوردم دستشو گرفتم گفتم : باشه با هم میریم.

با باده رفتم طرف حیاط گوشیم زنگ خورد از جیب شلوارم در اوردم شماره ناشناس بود جواب داد
الو

صدا کثافت حشمتیان بلند شد

سلام به پسر سالار

فکر نمیکردم مثل بابات نترس باشی.

خشممو به زور کنترل کردم چون باده داشت نگام میکرد

گفتم : چیکار داری

حشمتیان : با دختر من بازی میکنی ...میخواوی انتقام باباتو از من بگیر از حشمتیان

عصبی دستامو کردم تو موهامو گفتم : میخواستم ..میخواستم بکشمت پایین ...میخواستم از

اون بالا از اونجای که همه به اسمت قسم میخورن بیارمت پایینمیخواستم چهره واقعیتو به

همه نشون بدمولی نشد کشیدم کنار بخاطر زخم کشیدم کنار ...سپردمت دست خدا تا

خودش تقاصح کارتو بهت بده

یه خنده عصبی کرد گفت : زن منظورت باده خانم دیگه ...الان خیلی ترسیده اره ...این تازه

اولشه ...بهش بگو بدتر از اینا به سرش میارم...



کاری میکنم که با پای خودش ازت دست بکشه ... از پیشت بره ... کاری میکنم پست بزنه
 ...همنجور که دختر منو پس زدی
 نابود میکنم زنتو ...همنجور که باباتو نابود کردم اشک دخترمو در آوردی ...اشکتو در میارم
 ...تو با من مشکل داشتی ...نباید پای دخترمو میکشیدی وسط
 حالا که پای دخترم این وسطه ...پای دخترم که عاشق تو عوضی شده...
 با عربده گفتم :خفه شو ...خفه شو کثافتهیچ غلطی نمیتونی بکنی ... چی میخوایمن
 که کشیدم کناردیگه دردت چیه
 بلندتر از من عربده زد دردم دخترمه که عاشقه تو شد ...دخترم که بهم پشت کرده....
 پسر سالار گوش کن...مرگ زنتو با چشمای خودت میبینی ...با چشمای خودت جون دادنشو
 میبینی...همون جوری که بابات جون داد زنت بادت اون دختر با اون چشمای خوشگلش میره
 زیر خراورها خاک ...نابودت میکنم...
 با تمام توان عربده زدم خفه شو ..خفه شو هیچی غلطی نمیتونی بکنی ... گوشی به شدت
 کوبوندم به دیوار
 بدجور داشتم نفس نفس میزدم ...تمام تنم خیس عرق شده بود
 کلافه دستامو کردم تو موهام
 برگشتم باده دیدم مثل یه بچه تو خودش جمع شده چسبیده به دیوار با ترس داره نگام میکنه
 اشک میریزه ...قلبم ریخت تو سینم
 اروم رفتم نزدیکش کشیدمش تو بغلم به خودم فشارش دادم ...اصلا" حواسم بهش نبود ..به باده
 که کنارمن وایساده بوده...
 زم زمه وار گفتم : نمیزارم ...نمیزارم دست هیچ کسی بهت برسهنمیزارم بلای سرت بیاد
 ...نمیزارم.
 سرشو از رو شونم برداشت گفت : امیرم با کی داشتی حرف میزدی.... چرا اینجوری شده بودی
 اروم دستمو کشیدم رو اشکاش گفتم : هیچ کس نبود باده یه مزاحم روانی بود.
 پاشدم دستمو انداختم زیر زانوهاش بغلش کردم اونم دستاشو حلقه کرد دور گردنم رفتم طرف
 اتاق خواب خوابوندمش رو تخت
 گفتم : گرسنت نیست
 گفت : نه تشنمه

سرمو برگردوندم پارچ اب خالی بود
 خواستم پاشم چشماشو باز کرد گفت: کجا
 گفتم: میخوام برات اب بیارم
 گفت: نمیخوام.
 از کنارش بلند شدم گفت: باده نترس من تو همین خونم برم تا اشپز خونه بیام باشه
 یکم نگاه کرد گفت: باشه فقط زود بیا
 من: باشه
 رفتم از اتاق بیرون خواستم درو ببندم نذاشت گفت: بزار باز باشه
 کلافه رفتم طرف اشپزخونه اعصابم ریخته بود بهم... حرفای حشمتی رو مغزم بود... ترس باده
 باید به ارش زنگ بزنم بگم... باید به سرهنگ بگم... بگم داره تهدیدم میکنه
 بطری اب از یخچال برداشتم
 رفتم طرف اتاق
 تو لیوان اب ریختم دادم دستش
 لیوان اب تا آخرش خورد دراز شد رو تخت
 صدای نفسای منظم باده نشون داده که خوابش رفته ارومو سرشو از رو سینم بلند کردم
 گذاشتم رو متکا
 موهاشو که ریخته بود رو صورتش زدم کنار پتو کشیدم روش دلا شدم گوشو بوسیدم اروم از
 رو تخت امدم پایین
 رفتم طرف پنجره از قفل بودنش مطمئن شدم پرده کشیدم
 چراغ خواب روشن کردم چراغ اتاق خاموش کردم
 اروم از اتاق رفتم بیرون
 رفتم تو حیاط
 عمو رحمان از خونش که گوشه ویلا بود امد بیرون
 صداش کردم
 امد پیشم گفت: بله اقا
 دستامو کردم تو جیبم گفتم: امروز ظهر ما نبودیم کسی نیومد اینجا
 عمو رحمان یه نگاه بهم کرد گفت: نه اقا



رفتم از پله پایین گریهی که دارش زده بودن از گوشه درخت اوردم بیرون گفتم : اینو کی ازاون بالا از پشتبمون اویزون کرد

عمو رحمان : به خدا اگه من بدونم اقا....من امروز اصلا" از ویلا بیرون نرفتم ..کسی هم نیمومد تو ویلا

رفتم نزدیکش گفتم : گوش کن ببین چی میگم عمو رحمان ...به ارواح خاک پدرم بفهمم با کسی که با من دشمنی داره ...همدست شدی...زندگیتو نابود میکنم

سرشو انداخت پایین گفت : اقا منو چه به این کارا

من : پسرت کجاس

عمو رحمان : اقا رفته شهر پیش نامزدش

سرمو تکون دادم از کنارش رد شدم گفتم : چهار چشمی اینجا رو میپایی ...ادم غریبه حق نداره دورور ویلا بپلکه ...چیز مشکوکی هم اطراف ویلا دیدی سریع بهم خبر میدی.

اشاره به گربه کردم گفتم گمو گورش کن باده از خواب بیدار شد نبیندش

دیگه واینسادم رفتم تو خونه

گوشیمو که کوبونده بودمش به دیوار برداشتم داغون شده بود

سمیکارتمو در اوردم

رفتم طرف اتاقمون دنبال گوشی باده گشتم نبود

اروم رفتم طرفش

دستمو کشیدم به جیب شلوارش

تو جیب شلوارش بود ولی چه جوری درش بیارم انقدر این شلوار جذب تنگ تو پاش من مونده خفه نمیشه تو این شلوار

پتو کشیدم روش

از تو جیب شلوارش گوشیشو در اوردم از اتاق رفتم بیرون

نشستم رو کاناپه سیمکارتشو در اوردم سیمکارت خودمو گذاشتم تو گوشیش

روشنش کردم پسورد میخواست

کلافه دستمو کشیدم تو موهام اسم خودشو زدم نبود ...اسم خودموزدم ...باز نبود

اسم مامانشو شیرین زدم اونم نبودزدم پیرمرد باز شد با لبخند سرموتکون دادم

شماره ارش گرفتم....



خیلی زود جواب داد
 سلام به داداش گلم چه عجب یاد ما کردی ... خوش میگذره
 من : سلام چطوری
 ارش : قربانت چه خبر
 من : سلامتی از نازنین چه خبر
 ارش : هیچی فقط باباش فهمیده پسر خدا بیامورز سالار یزدانی
 دستمو کشیدم به صورتم دراز شدم رو کاناپه گفتم: میدونم
 ارش با تعجب گفت : از کجا
 من : ارش داره تهدید میکنه .. کلافه پاشدم نشستم گفتم میترسم بلای سر باده بیاره ... این
 حشمتیان بدجور کلش خرابه
 هر اتفاقی افتاده بود براش تعریف کردم تمام حرفای که زده بودم بهش گفتم
 صدا عصبی ارش شنیدم گفت : اون میدونه چه جوری تو رو عصبی کنه ... خیالت راحت نمیتونه
 کاری کنه
 به بابام میگم یه مامور بزاره مراقب خونتون زنت باشه فقط فعلا" نذار تنها جای بره ... نذار با
 کسی که نمیشناسی زیاد رفت امد کنه...
 نفسمو فرستادم بیرون گفتم : میدونم خودم مراقبشم ... فقط نمیخوام اتفاقی که امروز افتاد
 دوباره بیفته ... ارش بدجور ترسیده بود
 ارش : نگران نباش نمیفته ... نمیزاریم که بیفته
 تا کی شمالی
 من : با این وضعیت دیگه نمیتونم بمونم فردا بر میگردم ... اینجا رو بلده اعتبار نیست بیشتر
 از این بمونیم....
 ارش : باشه من به بابا میگم تو هم فردا امدی تهران یه سر بیا ستاد
 خودت واضح تر برا بابا تعریف کن
 من : باشه فعلا" ببخش مزاحم شدم.
 ارش:
 خواهش میکنم رفیق
 گوشی قطع کردم پاشدم رفتم تو اشپز خونه یه لیوان اب ریختم خوردم



امدم بیرون
 رفتم تو اتاق
 دراز شدم کنار باده
 چراغ خواب خاموش کردم
 با صدای باده چشمامو باز کردم نشسته بود کنارم چشمای بازمو دید دستشواز تو موهام کشید
 بیرون گفت : پاشو امیرم گرسنمه
 دست کشیدم تو صورتم تا خواب از سرم بپره گفتم : مگه ساعت چنده
 باده اشاره کرد به ساعت رو دیوار گفت : 8
 باده از رو تخت رفت پایین
 پتو از روم کشید گفت : پاشو امیر خلی گرسنمه
 پاشدم نشستم رو تخت
 باده هم رفت طرف دستشوی
 حوله ازش گرفتم گفت : امیرم بریم تهران حوله از صورتم اوردم
 خودمم میخواستم برگردیم ... ولی میخواستم بدونم چرا میخواد بریم ... میخواستم ببینم اتفاقی
 دیشب یادشه
 گفتم : چرا بریم ... ما قرار بود تا شنبه باشم امروز جمعی
 گفتم : اینجا رو دوست ندارم ... میتروم ازش
 دیشب یه شوخی مسخره بود که کار نوه‌های عمو رحمان بود ... میدونم شوخی مسخره‌ی بود
 ... ولی بچه‌ن... یه چی تو تلوزیون میبینن کنجاو میشن که انجامش بدن
 ... اخماشو کشید تو هم گفت : امیرم خیلی شوخی مسخره‌ی بود یعنی چی ... قرار نیست
 هرچیزی تو تلوزیون نشون میده انجامش بدن مشکل روانی دارن باید برن پیش روانشناس
 سرشو از رو سینم اوردم بیرون
 گفتم : بیخیال بیا بریم صبحونمون بخوریم دیشب که نتونستیم شام بخوریم.
 با هم دیگه از اتاق رفتیم بیرون
 رفتیم تو اشیپز خونه خاله نسا دیدم داشت میز صبحونه میچید با دیدنمون گفت : سلام اقا
 ... سلام باده جان صبحتون بخیر
 باده با لبخند گفت : مرسی خاله جون... برس به داد شکممون که بدجور گرسنه س



خاله نسا با لبخند دلا شد گونه باده بوسید گفت : قریونت برم الان آماده میکنم
 صندلی کشیدم عقب نشستم کنار باده
 باده نون سنگگ خاش خاشی تازه کشید طرف خودش یه لقمه نون پنیر گردو درست کرد گرفت
 جلوم
 از دستش گرفتم خاله نسا هم چای گذاشت رو میز
 لقممو خوردم یه غلوپ از چایمو خوردم
 باده داشت چایشو میخورد خاله نسا برگشت طرفمون گفت : وای اقا این گربه بدبخت کی دار
 زده بود.. دللم ریش
 چای پرید تو گلو باده شروع کرد سرفه کردم
 وای خدا جان اول صبح بحثشو کشید وسط اخمامو کشیدم تو هم رو به خاله نسا که محکم
 داشت میکوبید تو کمر باده
 گفت : شکوندی کمرشو میتونی بری
 یه نگاه به صورت جدیم کرد سرشو تکون داد از تو اشپز خونه رفت بیرون
 اروم کمر باده ماساژ دادم
 سرفش بند آمده بود
 چای خودمو گرفتم جلوش گفتم : بیا یکم از این چای بخور شیرین نیست
 لیوان چایمو گرفت یکم ازش خورد
 از سرفه زیاد اشکاش ریخته بود
 اروم دست کشید رو صورتش
 برگشت طرفم گفت : مگه گربه هنوز هست
 کلافه سرمو تکون دادم
 گفتم : به عمو رحمان گفتم خاکش کنه... نمیدونم چیکار کرده که خاله نسا هم دیدتش
 پاشدم رفتم تو حیاط خاله نسا داشت با عمو رحمان حرف میزد.
 بلند عمو رحمان صدا کردم
 آمدنزدیکم گفتم : بله اقا
 برگشتم خیلی جدی نگاش کردم گفتم : گربه چیکار کردی
 عمو رحمان : ته باغ خاکش کردم



من : کی؟

عمو رحمان : دیشب

نگام رفت طرف خاله نسا نشستہ بود لبہ حوض

بدون این کہ نگامو از خاله نسا بگیرم گفتم : پس خاله نسا از کجا گربه دیدہ

عمو رحمان

نسا دیشب آمد ساعت 12 با پسر امدم... دختر نسا عروس پسر مه

سرمو تکون دادم گفتم : بهش بگو دیگہ حرفی از اون گربه کذایی زدہ نشہ

برگشتم رفتم تو خونہ

باده با گوشی تو دستش خشک شدہ بود رو کاناپہ... میخ دیوار روبہ رو بود

صداش کردم باده

... باده

رفتم نزدیکش اروم تکونش دادم با ترس برگشت طرفم

رنگش بدجور پریدہ بود

گوشی از دستش سر خورد افتاد رو زمین

گفتم : باده چتہ

اشکاش سر خورد رو صورتش با گریہ گفت : گفت از اون گربه ترسیدی ... گفت منم مثل اون

گربه دار میزنہ

عصبی کلافہ دستمو کشیدم رو موہام گوشی کہ افتادہ بود از روزمین برداشتم رفتم تو تماسا

همون شماره دیشبی بود وای خدای من سیمکارت من تو گوشی باده بود ... حشمتیان بود کہ

زنگ زدہ

رفتم نزدیکش نشستم کنار پاش اشکاشو پاک کردم گفتم : باده اون مرد یہ روانی ... یہ

دیونہ... هیچ کاری نمیکنہ خیالت راحت

دستاشو بہ شدت از دستمو کشید بیرون

پاشد دوید رفت تو حیاط دنبالش رفتم

باده کجا میری

دوید رفت پشت باغ در اصطبل باز کرد رفت تو اصطبل

پتش رفتم کہ دیدمش با زانو خورد زمین شروع کرد جیخ کشیدن

دویدم رفتم کنارش نشسته بود کف اصطبل داشت جیغ میزد
 برگشتم تو اصطبل دیدم
 وای .. وای غزل سرش و بریده بودن افتاده بود گوشه اصطبل
 ولو شدم کف اصطبل .. باده هنوز داشت جیغ میکشید
 هیچ جونی تو پاهام نبود ... نمیتونستم برم طرف باده فقط نگاه به اسب مادر باده ... یادگاری
 مادر باده به غزل که با بیرحمی سرشو بریده بودن
 با صدای عمو رحمان نگامو از غزل گرفتم گفت : خدا مرگم بده اقا چیشده ... کی این طفلک
 اینجور قربونی کرده
 عصبی با چشمای به خون نشسته پاشدم رفتم طرفش یقشو گرفتم کوبوندمش به دیوار
 غرید : کی آمده تو این ویلا ... مگه نگفتم مراقب ویلا باشه ... مگه نگفتم چشم از ویلا بر نداره
 ... کی تونسته تو ویلا من که دزدگیر داره بیاد من نفهمم ... صدای دزدگیرا بلند نشه
 صدای جلال بلند شد دستشو گذاشته بود رو دستام که رو یقه عمو رحمان بود گفت : اقا
 تورخدا ولش کن بابام قلبش مریضه.
 برگشتم طرفش گفتم: خفه شو ... خفه شو
 شما ها چیکارید اینجا ... کی آمده تو ویلا من ... سر اسب منو بریده ... اونوقت شما ها
 نفهمیدید
 جلال سریع رفت طرف باباش که بیحال افتاده بود گوشه اصطبل
 برگشتم باده دیدم که هنوز نگاهش به غزل بود ... ولی هیچ حرکتی نمیکرد
 رفتم نزدیکش
 باده
 خاله نسا با یه لیوان اب قند امد تو اصطبل لیوان ازش گرفتم باده کشیدم تو بغلم لیوان اب
 قند گرفتم جلو دهنش یکم از اب قند خورد
 لیوان پرت کردم رو زمین دستمو انداختم زیر زانو باده بغلش کردم بردمش از اصطبل بیرون
 رفتم تو خونه خوابوندمش رو کاناپه
 نگاهش مات بود بیصدا فقط از گوشه چشماش اشک میریخت نشستم رو زمین سرمو گرفتم تو
 دستام ... خدای من چیکار کنم...
 صدایش بلند شد گفت : سرممن میخواد اینجوری ببره .. خودش گفت



کشیدمش تو بغلم رو زمین سفت بغلش کردم کنار گوشش گفتم : هیچ کاری نمیتونه بکنه
 ...نمیزارم ...باده خودم مراقبتم ...نمیزارم
 سرشو از تو بغلم آورد بیرون
 دستمو کشیدم رو اشکاشگفت : امیرم اون کی بود ...چرا اصلا"منو داره تهدید میکنه ...چرا زنگ
 زده به گوشی من
 دلا شدم چشمای خیسشو بوسیدم گفتم : باده سیمکارت من تو گوشیت بود ...اون کثافت به
 من زنگ زده بوداون بابای نازنین ...قاتل پدر من
 باده : چه جوری امده اینجا ...اینجا از کجا پیدا کرده
 نگامو ازش گرفتم گفتم: مطمئنم یکی تو این خونه راش داده وگرنه اینجا دزدگیر داره ..الکی
 نمیتونه کسی بیاد توش
 دور تا دور دیوارای ویلا هم حفاظ داره
 با بغض گفتم : اون اسب مامانم بود ...یادگاری مامانم.
 چطور دلش امد اون حیون بی زبون اینجوری بکشه
 اشکاشو پاک کردم گفتم: بسه باده انقدر گریه نکن
 دستشو گذاشت رو سرش
 گفتم: سرم درد میکنه
 بلندش کردم خوابوندمش رو کاناپه
 گفتم : قرصات تو ساکه
 باده : اره
 رفتم قرصاشو از تو ساک برداشتم از اشپزخونه هم یه لیوان اب اوردم
 رفتم کنارش
 پاشو باده این قرصارو بخور
 قرصارو
 گذاشت تو دهنش ابم گرفتم جلوش گرفت اب تا اخر خورد دراز شد رو کاناپه
 چشماشو بست گفتم : چشممام میسوزه
 اروم دستمو کشیدم تو موهاش گفتم : سعی کن بخوابی باده
 زم مزمه کرد غزل چی میشه ...باید خاکش کنیم...

مثل مامانم

چه جوابی داشتم بهش بدم سر خودمم داشت منفجر میشد... انقدر کنارش نشستم دستمو کشیدم روی موهاش تا خوابش برد
رفتم تو اتاق یه پتو مسافرتی اوردم کشیدم روش
گوشی از رو زمین برداشتم رفتم بیرون
عمو رحمان جلال تو حیاط بودن
شماره ارش گرفتم زود جواب داد
جونم داداش

من : ارش اب دستت بزار زمین بیا ویلا شمال

ارش با نگرانی گفت : چیزی شده

من : اره بیا عطا هم با خودت بیار... فقط سریع بیا

ارش : باشه الان راه میفتم

گوشی قطع کردم عطا سرگرد اداره آگاهی بود از دوستای صمیمی منو ارش
رفتم نزدیک جلال گفتم:

برو به مادرت.. زنت.. خواهرت بگو پاشونو از خونه بیرون نمیزارن تا پلیس برسه

تا بفهمم کدومتون با دشمن من همکاری میکنید... کدومتون دشمن منو راه دادید تو این خونه...

بلندتر گفتم : میخوام بدونم کدومتون نمک نشانسی کردی... نمک نشانسی به منو خانوادم... به پدر خدایامورزم..

عمو رحمان

پاشد امد نزدیکم گفت : اقا به خدا کار ما نبود... به خدا دیشب که گفتمی چهار چشمی ویلا پیام

زنگ زد جلال شبونه امد جفتمون تا صبح پلک رو هم نداشتیم

با عربده غریدم پس چه جوری سر اسب بریدن... کی سر اون اسب بی زبون بریده... این خونه

دزدگیر داره... نردهاش محافظ دارن.. چه جوری امد تو این ویلا... چه جوری امد که شماها

نفهمیدید... من نفهمیدم.... دزدگیر صدایش بلند نشده....

چه جوری.. بگو چه جوری.

نگامو از جفتشون که با ترس داشتن نگام میکردن گرفتم

رفتم نشستم رو پله تراس سرمو گرفتم تو دستام.



با نشستن دستی رو شونم سرمو بلند کردم
 باده دیدم وایساده کنارم
 گفت: چی شده امیرم
 یه نگاه به سرتا پاش کردم یه شلوارک تا روی زانوهایش پاش بود موهاشم لخت ریخته بود رو
 شنوش
 عمو رحمان جلال هنوز تو حیاط بودن
 پاشدم دستشو گرفتم رفتیم تو خونه نشستم رو کاناپه باده هم نشست کنارم گفت: چی شده
 امیر
 یه نگاه بهش کردم گفتم: هیچی
 با بغض گفت: غزل چی شد خاکش نمیکنی
 کلافه چنگ زدم تو موهام که جدیدا" خیلی بلند شده بود
 اروم گفتم: کاش نیاورده بودمش
 سرشو گذاشت رو سینه پهنم گفت: امیرم تو اون بخاطر این که منو خوشحال کنی آوردی
 تو تقصیری نداری
 اروم دستمو کشیدم رو کمرش گفتم: یکی بهتر از غزل برات میخرم.... فقط قول بده غصشو
 نخوری
 سرشو بلند کرد گفت: عزیزتر از غزل مادرمو از دست دادم.... غزل که چیزی نیست... یه اسب
 بود.
 اروم دلا شدم تو صورتش دستمو کشیدم رو اشکاش گفتم: نریز اینارو باده.... نریز این اشکارو
 سرشو کشید عقب اشکاشو پاک کرد گفت: معدم درد میکنه
 سرمو تکون دادم گفتم: منم از دیشب تا حالا هیچی درست حسابی نخوردیم
 پاشو بیا بینم چیز هست بخوریم
 رفتم طرف اشپز خونه باده هم دنبالم امد
 خاله نسا از طرف تراس که به اشپزخونه راه داشت امد تو تراس با دیدن ما گفت: باده جان
 حالت بهتره... چیز میخوای بیارم بخوری
 اخمامو کشید تو هم گفتم: برو بیرون فعلا" نمیخوام بیاید تو خونه... نمیخوام دور ور ما باشید
 ...تا تکلیفتون امروز روشن کنم

باده با تعجب گفت : چی میگی امیر
 نگامو از قیافه ناراحت خاله نسا گرفتم برگشتم طرف باده گفتم : تو کاری نداشته باش..
 خیلی جدی زل زدم به خاله نسا گفتم : برو بیرون
 خاله نسا هم بدون این که سرشو بلند کنه رفت از اشپز خونه بیرون
 رفتم از تو یخچال ظرف غذا که خاله نسا برا شاممون درست کرده بود اوردم بیرون گذاشتم رو گاز
 داغ بشه
 صندلی کشیدم عقب
 نگام به باده افتاد که عصبی اخماشو کشیده بود توهم داشت نگام میکرد
 گفت : چیه چرا اونجوری نگاه میکنیباید بفهمم کدومشون با حشمتیان هم دست شده
 ...کدمشون در خونه منو رو حشمتیان باز کرده
 باده تکیه داد گفت : یعنی چی ...تو از کجا مطمئنی که کار اینا باشه
 عصبی غریدم: پس کار کیه این خونه دزدگیر داره ...حفاظ داره.
 باده پرید وسط حرفم گفت : درسته این خونه دزدگیر ...حفاظ دارهولی یه درست احتمال
 بده... کسی از تو مستخدمای این ویلا باهاش هم دست نبودهچه جوری روت میشه تو
 روشن نگاه کنی.
 چنگ زدم تو موهام گفتم: باده اصلا" نمیخوام الان در مورد این موضوع صحبت کنم
 بزار ارش عطا بیان ببینم چی میشه
 با تعجب گفت : ارش داره میاد اینجا
 سرمو تکون دادم گفتم: اره
 احساس کردم باده اصلا" حالش خوب نیست ...دستش رو کمرش اروم داره ماساژ میده
 یکم نگاه کردم
 پاشدم غذا داغ شده بود برا خودمون کشیدم برگشتم بزارم رو میز باده دیدم سرشو گذاشته رو
 میز
 بشقابشو گذاشتم جلوش نشستم پایین پاهاش دستشو از رو کمرش برداشتم گفتم : چت شده
 لبشو گاز گرفت روشو برگردوند گفت : هیچی دستمو زدم زیر چونش صورتشو برگردوندم طرف
 خودم گفتم : کمرت درد میکنه
 سرشو تکون داد گفت : نه الان خوب میشه

تابلو بود یه چیش هست نمیخواد بگه
 پاشدم رفتم ظرف خورشت گذاشتم رو میز
 خودمم نشستم کنارش
 یکی دوتا قاشق خورد
 پاشد
 گفتم : بیا اینجا ببینم این چه وضع غذا خوردنم
 ...تا اخر غذا تو میخوری
 لیوان ابشو پر کرد خورد گفت : الان نه امیرم بزار بعدا" میخورم
 دیگه واینستاد رفت تو اتاق
 منم غذامو خوردم ...زیاد نتونستم بخورم بیخیال جمع کردن میز شدم گوشیم زنگ خورد تکیه
 دادم به صندلی جواب دادم
 الو سلام عطا چطوری
 عطا : سلام داداشی قربونت تو چطوری ...چیزی شده
 من : کجایید شما
 عطا تو راهیم تا یه ساعت دیگه میرسیم
 من : باشه قضیه حشمتیان بهش گفتمبریدن سر اسب باده هم بهش گفتم
 عطا : یعنی کسی راهش داده تو ویلا
 من : مطمئنم یعنی چه جوری آمده ما نفهمیدیم
 عطا : حال زنت چطوره
 من : الان بهتره از شوکش در آمده
 عطا : باشه میام اونجا حرف میزنیم.
 گوشی قطع کردم
 رفتم تو اتاق باده دراز شده بود رو کاناپه
 رفتم نشستم کنارش گفتم : نمیخوای بگی چته
 پاشد نشست موهاشو از رو صورتش زد کنار گفت : میای بریم تا دارخانه
 ...خودم میترسم تنها برم
 اخمامو کشیدم تو هم گفتم: تنها برا چی بری ...پاشو بریم ...فقط چرا چیزی میخوای

...قرصات که هنوز تموم نشده....

نگاشو ازم گرفت پاشد گفت : برو بابا همونجور که میرفت طرف اتاق خواب

گفت: اصلا" خودم میرم نمیخوام بیای

پاشدم گفتم : زیاد حرف میزنی باده تو ماشین منتظرم

رفتم تو حیاط

کسی تو حیاط نبود

نشستم تو ماشین

خیلی زود باده هم امد در ماشین باز کرد نشست

ماشین روشن کردم چنتا بوق زدم جلال سریع از اتاق گوشه حیاط که خونشون بود امد بیرون

در حیاط باز کرد

رفتم از ویلا بیرون

زدیکترین دارو خانه نیگر داشتم

باده از ماشین پیاده شد

ترسیدم بزارم تنها بره

از ماشین پیاده شدم پشتش رفتم

باده برگشت نگام کرد گفت : تو کجا

بیتوجه به جوابش گفتم: برو سریع بگیر بیا

رفت طرف دختر جون اروم گفتم...چی میخواد

ولی دختر بلند گفت : مسافرتی یا ساده

سریع نگامو از صورت قرمز باده گرفتم تا خندمو نبینه دختری احمق ندید باده اروم بهش گفته

چی میخواد...اون داد میزنه

امد پیشم گفتم: برو پولشو حساب کن

خواست بره از مغازه بیرون

دستشو گرفتم گفتم : نه بمون با هم میریم سریع رفتم پولشو حساب کردم

رفتیم از مغازه بیرون

نشستم پشت فرمون باده هم امد نشست

گفتم : چیزی دیگه نمیخوای
 تکیه داد گفت : نه
 بچیدم تو کوچه ویلا ماشین ارش دیدم جلوتر از من پیچید تو کوچه جلو ویلا ترمز زد
 رفتم پشتش دستمو گذاشتم رو بوق
 ارش عطا از ماشین پیاده شدن
 سرمو براشون تکون دادم
 ارس نشست پشت فرمون جلال در باز کرد ارش رفت تو ویلا
 پشتش منم رفتم ماشین پارک کردم
 از ماشین پیاده شدم باده هم پیاد شد
 یه عطا ارش دست دادم گفتم : خوش امید
 باده هم امد جلو به جفتشون سلام کرد با یه ببخشید رفت تو خونه
 راهنمایشون کردم تو تراس
 نشستیم رو صندلی که رو تراس بود
 ارش : بگو ببینم چی شده...
 همه چی گفتم...زنگ زدن حشمتیان به گوشیم...تهدید کردن باده کشتن اسب باده
 عطا با دقت داشت به صحبتامون گوش میداد گفت : بهت نگفتم کار تو نیست...این ادم
 خطرناکی...ادم با نفوذی الکی همیشه کشیدش پایین...گوش نکردی
 کلافه دستمو کشیدم تو موهام گفتم: بخيال عطا
 ارش : تو به مستخدماى اینجا مشکوکى.
 سرمو تکون دادم گفتم: این جا دزدگیر داره...حفاظ داره چه جورى تنوسته بیاد تو خونه من
 عطا خواست چیز بگه باده با یه سینی امد تو تراس
 سینی قهوه گرفت جلو عطا عطا یه فنجون قهوه برداشت گفت : ممنونم باده خانم
 ارشم یه فنجون برداشت گفت : مرسى
 فنجون قهوه منم از تو سینی گذاشت جلوم
 گفت : امیر گوشیمو میدی
 دستمو کردم تو جیبم گوشیشو در اوردم دادم بهش گفتم سیمکارتتم رو عسلى کنار مبله



سرشو تکون داد رفت تو
 عطا یکم از فنجون قهوشو خورد گفت : تو الان به اینا مشکوکی
 سرمو تکون دادم گفتم : فقط میخوام بدونم اون چه جورى آمده تو خونه من
 قهوشو خورد باشد....
 خواستم دنبالش برم دستشو گذاشت رو شونم گفت : نه تو نیا خودم تنها باهاشون حرف میزنم.
 فنجون قهومو ورداشتم یکم ازش خوردم به ارش گفتم : به جناب سرهنگ گفتى
 ارش : اره اعصابش ریخته بهم...
 سرمو تکون دادم گفتم: میترسم بلای سر باده بیاره
 ارش یکم نگام کرد گفت : قضیه حشمتیان بهش گفتى...
 سرمو تکون دادم در تراس باز شد باده با رنگو روی پریده امد بیرون
 برگشتم طرفش بدجور رنگش پریده بود
 پاشدم رفتم نزدیکش
 اروم گفتم: چیه چت شده
 باده اب دهنشو قورت داد گفتم : احساس میکنم یکی تو اتاق
 کلافه چنگ زدم تو موهام دستشو گرفتم گفتم: بیا بریم تو اتاق ببینم
 باهام امد رفتیم تو اتاق خوب
 کسی تو اتاق نبود گفتم : کسی اینجا نیست...
 پنجره هم قفل... پنجره باز کردم باده هم امد کنارم سرشو اروم از پنجره کرد بیرون یه نگاه به
 بیرون کرد خیالش راحت شد خواست بیاد تو یه مرغ سر کنده از پشت بوم افتاد لبه پنجره
 با وحشت پرید عقب شروع کرد جیغ زد مرغ داشت جون میداد بال بال میکرد سرش به تنش
 نبود
 در اتاق به شدت باز شد ارش عطا با هم امدن
 تو اونا هم با وحشت نگاهشون به مرغ بی سر بود که داشت بالا بال میزد
 تازه به خودم امدم رفتم باده گرفتم تو بغلم داشت میلرزید
 عطا گفت : هرکی هست تو همین خونس... چون تازه اینو کشته... بدنش گرم
 بسیمشو در آورد سریع از اتاق رفت بیرون
 ارشم پای مرغرو گرفت دیگه بال بال نمیزد از اتاق بردش بیرون

باده بیحال شده بود تو بغلم
 اروم خوابوندمش رو تخت
 اشکاشو پاکم کردم
 گفتم : من چه بلای دارم سر تو میارم چیکار دارم باهات میکنم....
 میکشمش باده ... به جان خودت میکشمش

ارش با یه لیوان اب قند امد تو اتاق
 کلافه عصبی چنگ زدم تو موهام غریدم بسه ... بسه .. از دیشب تا حالا سومیشه ... آگه
 همینجوری ادامه بده ... من کاری نکنم باده نابود میشه...
 نگام به باده بود که بیصدا داشت اشک میریخت ... باز نگاهش مات شده بود
 ... دستاش داشت میلرزید دستشو گرفتم تو دستم از یخی دستاش منم یخ کردم
 حضور ارش کنارم حس کردم لیوان اب قند گرفت طرفم گفت : بده به زنت خیالت راحت باشه
 عطا امروز تا غروب دستگیرش میکنه ... هرکی باشه
 لیوان اب قند ازش گرفتم ارشم رفت بیرون
 رفتم نزدیک باده بلندش کردم لیوان اب قند گرفتم جلو دهنش یکم اب قند خورد
 پیشونیشو بوسیدم سر شو بلند کرد گفت : امیر بریم ... تور خدا بریم منم از این جا ببر
 با غصه گفتم : مثلاً" آورده بودمت تفریح ... آورده بودمت ماه عسل ... یه لبخند تلخ زدم گفتم :
 چه عسلی شد
 سرمو تکون دادم گفتم: میریم ... غروب با هم میریم.
 یکم اروم شده بود تو بغلم سرشو بوسیدم اروم گفتم: آرام بخش بهت بدم
 گفت: نه دل کمرم خیلی درد میکنه یه مسکن بهم بده
 خوابوندمش رو تخت
 ... نمیدونستم خوابش برده یا نه ... صدای شلیک اسحله امد با وحشت باده از خواب پرید
 برگشت طرف من گفت : چی بود
 کشیدمش تو بغلم گفتم :هیچی
 تو این جا باش من الان میام



از رو تخت امدم پایین
 دوید دنبالم گفتم : من تنها نمیومم
 شالشو از رو عسلی و رداشتم انداختم رو سرش دستشو گرفتم رفتیم از اتاق بیرون
 رفتم تو حیاط
 دوتا ماشین پلیس تو حیاط بودن
 ارش با دیدن ما امد طرفمون گفت : گرفتش البته عطا تیر خورد ولی گرفتش
 با نگرانی گفتم: عطا چگونه
 ارش : خوبه به پاش خورده
 دیدم دوتا مامور یه پسر که دستبند به دستش آوردن عطا هم اروم یکی زیر بغلشو گرفته داره
 میارنش
 نگام به پسر افتاد که سرش پایین بود عمو رحمان با دیدن پسر زد تو سرش گفت : خاک بر سرم
 کن... کار تو بود
 داماد عمو رحمان بود شوهر جیران دختر عمو رحمان
 دست باده که به بازو بود ول کردم رفتم طرفش یقشو گرفتم گفتم : کثافت بی همه چی چرا
 این کار کردی... برا چی با اون حشمتیان هم دست شدی
 سرشو انداخته بود پایین
 صدا گریه بلند جیران شنیدم گفت : اقا تور خدا ولش کن ... غلط کرده
 ازش فاصله گرفتم ... فقط بخاطر زنش که حامله بود
 بلند با عربده رو به همشون گفتم: نمک نشناسا من براتون چی کم گذاشتم که رفتید با
 دشمن من همدست شدید
 رفتی با قاتل پدر من هم دست شدید رو به محسن که سرش پایین بود گفتم : چطور تونستی
 سر اون اسب بیزبون ببری.... چطور تونستی با من این کار بکنی
 خرج عروسیتو ندادمخونه بهت ندادم.....
 30ساله دارید اینجا مفت مجانی زندگی میکنید... غریدم تا غروب یکتون تو این ویلا نمیبینم
 با صدای اژیر امبولانس
 کشیدم عقب



نشستم رو پله سرمو گرفتم تو دستام خدای من چرا ... چرا ... خودت گفتی دست اونی که از تو پایینتر بگیر... به اون کسی که از تو پایینتر کمک کن....

پدر من به این خونه داد ... برا محسن پدری کرد رفت خواستگاری. براش ... براش عروسی گرفت

چرا نمک شناسی کرد ... چرا با قاتل پدر من هم دست شد

سرم داشت میترکید

حضور باده از بوی تنش ... بوی عطر تنش که منبع آرامش منه تشخیص دادم

نشیتم کنارم گفت : امیرم خوبی

برگشتم نگاش کردم رنگش بدجور پریده بود ... چشمای سورمیش سرد شده بود...

گفتم : اره خوبم دیگه تموم شد ... کلافه گفتم : دیگه هیچ حیون بیزبونی با بیرحمی نمیکشه

برا ترسوندن تو ... تهدید کردن من برا نابود کردن تو...

**

باده

نگام به امیرعلی بود که نشسته بود رو کانپه معلوم بود خیلی عصبی اخماش شدید

پیچیده بود تو هم

هر چند یبار دستشو میکشید تو موهاش

اروم در اتاق زده شد عمو رحمان با خاله نسا خاله فخری زن عمو رحمان با هم آمدن تو اتاق

پاشدم نشستم امیرعلی هم سرشو بلند کرد گفت : مگه نگفتم حق ندارید بیاید تو این خونه

عمو رحمان سرشو انداخت پایین گفت : شرمندتم اقا ... نمیدونم چی بگم ... بخدا به جان دوتا

بچهام من خبر نداشتم اون پسری بی همه چیز داره با دشمن شما هم دستی میکنه ... به جان

خودت خبر نداشتم ... به ما گفته بود میخواد بره ماموریت تهران

امیرعلی عصبی از جاش پاشد رفت وایساد رو به روی عمو رحمان گفت : گم میشی از این

ویلا بیرون

غروب که من برم اتاق گوشه حیاط که خونتون بود باید خالی بشه

پاشدم رفتم طرفش بازوشو گرفتم گفتم: امیر

برگشت طرفم غریب: تو ساکت شو باده

بیتوجه به من که داشتم نگاش میکردم

رفت در اتاق باز کرد گفت: بیرون... فقط تا غروب و قط دارید یه جا برا خودتون پیدا کنید.
خاله فخری افتاد رو پاهای امیرعلی با گریه گفت: اقا تو رو خدا... به خدا ما جای به غیر از
اینجا نداریم

رفتم طرفش دستمو انداختم رو بازوم خاله فخری بلندش کردم گفتم: این چه کاری خاله جونم
...امیرعلی الان عصبی.. یه چی میگه فعلا" شما برید
امیرعلی از در اتاق که باز کرده بود فاصله گرفت گفت: من حرفمو زدم فقط تا غروب
برگشتم طرفش گفتم: بسه امیرعلی اینا قرار نیست چوب کارای غلط محسن بخورن... یه نگاه
به سنشون بکن

میخوای کجا یه پیرزن پیر مرد اواره کنی.
برگشتم طرف عمو رحمان گفتم: شما برید... نگران هیچی هم نباشید.
هرسه تاشون با چشمای گریون رفتن
نگامو از قیافه عصبی امیرعلی که دستاشو زده بود به کمرش داشت نگاه میکرد گرفتم رفتم
دراز شدم رو کاناپه

گفتم: انوجوری نگاه نکن... با محسن هرکاری دوست داری بکن... هیچی بهت نمیگم
ولی با این پیر مرد پیرزن کاری نداشته باش.
کلافه دستشو کشید تو موهاش گفت: میخوای بریم دکتر
جمع شدم تو خودم گفتم: نه فقط یه پتو بنداز روم سردمه
رفت از تو اتاق با یه پتو امد کشید روم نشست کنارم رو کاناپه سرمو بلند کردم گذاشتم رو پای
امیرعلی

چشمامو بستم کشیدن دستش رو موهام داشت گیج خوابم میکرد
گفتم: کجا بودی
امیرعلی: داشتم با تلفن حرف میزدم عطا رو بردن تو اتاق عمل هنوز در نیومده
من: با محسن چیکار کردن
امیرعلی منتقلش کردن تهران خود جناب سرهنگ.... بابای ارش میخواد بازجویش کنه
من: کی میریم تهران
امیرعلی: عطا از اتاق عمل بیاد بیرون
بینم حالش چطوره شب میریم

یکم لرزم از بین رفت
 پاشدم رفتم طرف ساک یه شلواربگ مشکی در اوردم پوشیدم
 شونه برداشتم رفتم نزدیکش نشستم جلو پاش رو تخت گفتم : امیر موهامو میبافی
 یکم نگام کرد سرشو تکون داد
 پشتمو کردم بهش اروم شروع کرد شونه کردن موهام گفتم : سشوهار نمیکشی
 من : نه میخوام نم دار باشه تا فر بشه
 امیرعلی : کلک رشتی میزنی
 چیکار کنم موهام انقدر لخت با هیچی فر نمیشه
 امیرعلی : همنجوریم هم خوبه
 با شیطنت گفتم : منظورت از خوبه یعنی خوشگله
 گفتم : باز من یه چی گفتم تو اونجوری که دلت خواست تعبیرش کردی
 از گوشه چشم نگاش کردم گفتم : یعنی منظورت خوشگل نبود
 یکم نگام کرد
 یه لبخند خوشگل زد
 با ذوق گفتم : امیر دیونه این خنده نایابتم..
 با چشمای که شیطون شده بود گفتم : دیگه عاشق چه چیزایم
 مثل خودش شیطون شدم گفتم : هیچیت دیگه بدرد نمیخوره... همین خنده نایابت که سالی
 یبار میزنیش.
 امیرعلی ابروهاشو انداخت بالا گفتم : هیچی من به درد نمیخوره
 سرمو بلند کردم چشمای شیطونشو دیدم که بدجور داشت جلو خندشو میگرفت
 گفتم : باده هیچیت مثل ادمیزاد نیست... اون از عاشق شدنت... اینم از خجالت کشیدنت.
 از بغلش امدم بیرون
 رفتم از تخت پایین دستامو زدم به کمرم گفتم : اره عاشق شدنم که واقعا" به درد نخور بود
 ..اخه کی عاشق یه پیرمرد با طرز فکر عهد قجر میشه که من شدم!
 حمله کرد طرفم با جیغ خنده دویدم از اتاق بیرون
 با دوتا قدم رسید دخترى احمق به کی میگی پیرمرد... براچی پسورد گوشیت پیرمرد
 با خنده برگشتم طرفش گفتم: از کجا فهمیدی پسوردم پیرمرد

امیرعلی: اصولاً "ادما لقبای که به عشقشون میدن میزارن رو پسورد گوشیشون... یا رمز ایمیلشون
 از بغلش امدم بیرون
 گفتم: برو بابا بچه پرو چه خودشم تحویل میگیره... همچنین خبرای هم نیست
 با لبخند سرشو برگردوند رفت طرف اشپزخونه گفت: آماده شو میخوام برم بیمارستان تو هم بیا
 گفتم: امیر تو قرار بود به من جوجه کباب بدی چی شد
 برگشت نگام کرد گفت: الان درست میکنم
 بخوریم
 امیرعلی رفت طرف یخچال
 صدا زنگ گوشیم بلند شد
 امیرعلی گوشی از تو جیبش در آورد
 گفت: سلام جناب سرهنگ خوب هستید
 اشاره به جوجها کرد سیخشون کنم. خودشم از اشپزخونه رفت بیرون
 رفتم جوجه هارو سیخ کردم صدا امیرعلی نمیشنیدم فکر کنم از خونه رفت بیرون.
 جوجههارو سیخ کردم... از تو یخچال جوجه هم اوردم دوتا سیخ زدمشون
 امیرعلی دیدم نشت رو کاناپه بدجور نارحت بود
 صداس کردم گفتم: امیر آماده شو بیا پیششون
 اصلاً "سرشو بلند نکرد
 دستمو شستم رفتم نزدیکش گفتم: چیزی شده امیرعلی
 سرشو بلند کرد یه نگاه بهم کرد دستمو
 اروم گفتم: باده نازنین خود کشی کرده تمام مدارک علیه پدرشم فرستاده برا سرهنگ یه نامه هم
 برا من فرستاده
 با تعجب داشتم نگاه میکردم باورم نمیشد... اب دهنمو به زور قورت دادم گفتم: انقدر عاشقت
 بود که از جون خودش گذشت....
 کلافه دستشو کشید رو صورتش گفتم: باده برو لپ تاپتو بیار
 پاشدم رفتم از تو کولم لپ تاپو اوردم بیرون
 دادم بهش



رفتم تو اشپزخونه براش یه لیوان اب بیارم
 صدام کرد باده پسورد ت چیه
 بدون این که برگردم گفتم: عشقم مامان شیرینم
 از تو یخچال پارچ اب ورداشتم ریختم تو لیوان
 رفتم پیشش لیوان اب گرفتم طرفش
 سرشو بلند کرد لیوان اب از دستم گرفت خوردش
 رفت تو ایمیلش
 یه نامه بود باز ش کرد
 نشستم کنارش ... نامه خوندم
 نوشته بود:

سلام به عشقم ... به علی زندگیم ... به کسی که زندگیو بهم نشون داد به کسی که دستمو
 گرفتم منو از تو لجنزاری که توش دستو پا میزدم کشید بیرون علی دوستت داشتم .. دارم
 تنها عشق زندگیم بودی.... تنها مردی بودی که با جون دلم عاشقت شدم انقدر دوستت
 داشتم ... عاشقت بودم ... وقتی فهمیدم بخاطر انتقام از پدرم بهم نزدیک شدی .. از دوست
 داشتم کم نشد ... ازت متنفر نشدم....
 وقتی فهمیدم زن داری ... نابود شدم وقتی فهمیدم انقدر زنتو بادتو دوست داری ... بخاطرش از
 انتقام خون پدرت دست کشیدی ... داغون شدم....
 خوب حق داری باده پاک تو کجا .. منم کجا ..
 علی میخوام از این دنیا برم ... با عشقی که به تو دارم برم ... علی اگه اون پیشنهاد دادم فقط
 خواستم خودمو امیدوار کنم که زنتو دوست نداری ... بخاطر گرفتن اون مدارک میای پیش من
 ... ولی تو قبول نکردی ... زدی تو گوشم پرتم کردی از خونت بیرون
 تمام مدارکی که دنبالش بودی دادم دست سرهنگ نظام دوست ... فقط بخاطر این که ثابت بشه
 چقدر دوستت دارم.
 علی منو ببخش ... حلالم کن ... فقط گاهی وقتا به یادم باش علی
 دوستت دارم.
 امیرعلی یه نفس عمیق کشید در لپ تاپ بست برگشت طرف من یه لبخند تلخ زد گفت : تو چرا
 گریه میکنی گفت : چیکارت کنم باده ... چیکار کنم تا انقدر ابغور نگیری .

سرمو بلند کردم لبو لوچمو جمع کردم گفتم : خودت بهم بگو دوستم داری ... نازنیم فهمید
 دوستم داری ... بهم بگو
 گفت : حرف دلم مال دل خودمه ... به کسی هم ربطی نداره که تو دل من چی میگذره خانم
 کوچلو
 گفتم: برو بابا
 امیرعلی تکیه داد
 سرمو گذاشتم رو شونش گفتم :الان حشمتیان گرفتن
 امیر علی : اره اون بازداشته ... فردا خبرش تو روزنامه ... تلوزیون پخش میشه
 گفتم : ناراحت نیستی از مرگ نازنین
 امیرعلی : فقط میتونم بگم خدا رحمتش کنه
 یه نفس عمیق کشیدم گفتم : امیرم واقعا" نازنین عاشق چیه تو شده
 امیرعلی دم بافته شده موهامو کشید
 گفت : یبار گفتم همون چیزی که تو عاشقشی
 از بغلش امدم بیرون خودم لوس کردم گفتم : پس چرا باهش نموندی ... میدونستی که دوستت
 داره
 امیرعلی یکم نگام کرد گفت : چون من میخوام تو دوستم داشته باشی ... تو عاشقم باشی تو
 بهم از دوست داشتن بگی ... تو بهم بگی عاشقمی...
 تو دلم گفتم: بمیری امیر خوب یه بار تو هم بگو .. بگو دوستم داری.
 امدیم بیمارستان عطا هم از اتاق عمل آوردن بیرون حالش خوبه
 تو اتاق پیش عطا ارش بودیم که در اتاق باز شد یه دختر ریز نقش امد تو سلام کرد امیرعلی
 رو به من گفت : باده ایشون الناز خانم همسر عطا
 رفتم بهش دست دادم گفتم : خوب هستی
 الناز ممنونم تو عروسیت بودم ... ولی سرت انقدر شلوغ بود خوب نشناختیم...
 لبمو گاز گرفتم گفتم: واقعا" ببخشید
 الناز خواهش میکنم
 رو به عطا گفت : چیزی لازم نداری
 عطا : نه ممنونم

اروم تو دلم گفتم: من قدم زیادی بلند یا این دخترا کوتلن چقدر تفاوت قدی داریم تا سرشونهای من بود.. و فوقالعاده لاغر... احساس میکردم دست بهش بزنم بشکنه امیرعلی... ارش... عطا داشتن در مورد حشمتیان که گرفته بودنش حرف میزدن حوصله بحثشون نداشتم مخصوصا" مورد نازنینم که خود کشی کرده هم صحبت میکردن گفتم: امیر من بیرون امیرعلی برگشت نگام کرد سرشو تکون داد

الناز: منم باهاتون میام رفتیم بیرون رو صندلی انتظار گوشه اتاق نشستیم النازم نشست کنارم گفتم: شوهرت خیلی شغل خطرناکی داره الناز: اره ولی عاشق شغلشه.. روزی که امد خواستگاریم گفت: اگه میخوام تو زندگی از شغلش ایراد بگیرم... سر ماموریت رفتناش باهاش دعوا داشته باشم بهش جواب بله ندم با یه حالت بامزهی صورتشو جمع کرد گفت: پسر از خود راضی فکر کرده میخوام بهش جواب بله بدم.. همچنین با اعتماد به نفس میگفتم اگه مشکلی داری جواب بله نده زدم زیر خنده برگشت نگام کرد گفت: وای باده تو چه خوشگل میخندی خندمو جمع کردم گفتم: مرسی حرفو عوض کردم گفتم: چند ساله ازدواج کردی الناز 3 ساله یه دختر 2 ساله هم به اسم نورا دارم خدای من این زیمانم کرده پس چرا انقدر لاغر مچ دستش اندازه مچ دست یه بچه بود گفتم: زنده باشه

الناز: مرسی یکم پیش الناز نشستم با هم صحبت کردی دختر خوب مهربونی بود صورت خشکی هم داشت چشمای کشیده عسلی با ابروهای هشتی صورتش برعکس بدنش چاق بود.. نه زیاد.. ولی گونه داشت... استخوانی نبود. در اتاق باز شد ارش امیرعلی آمدن بیرون



ارش رو به الناز گفت : الناز خانم با دکترش صحبت کردم حالش خوب میتونیم ببریمش
ماشین من تو ویلا امیرعلی برم بیارم که راه بیفتیم بریم تهران

الناز : دستتون در نکنه

امیرعلی : با اجازتون

امد پیش من گفت : بریم

با الناز خداحافظی کردم گفت : خونمون بیا حتما"

من : حتما" شما هم تشریف بیاری دختر کوچلو تو از طرف من ببوس

الناز : حتما" خدانگهدار

رفتیم از بیمارستان بیرون ارشم باهامون امد

در عقب باز کردم نشستم ارشم نشست جلو

امیرم نشست پشت فرمون

راه افتاد

گوشیم زنگ خورد سیمکارت امیرعلی توش بود دیگه بیخیالش شدم امیرعلی از تو جیبش در

اوردم جواب داد

الو بله

.....

حال شما خوب هستید

.....

خواهش میکنم بله چند لحظه گوشی

گوشی گرفت طرفم گفت : هانیه خانم

گوشی ازش گرفتم گفتم : الو

صدا جیغش بلند شد

الو مرض ..الو درد...الو کوفت

کدوم گوری..... تو چرا گوشیت خاموش.

انقدر بلند جیخ میزد مطمئنم ارش امیرعلی داشتن صداشو میشنیدن ارش برگشت طرفم یه نگاه به من که گوشی گرفته بود عقب تا جیغای هانیه تموم بشه کرد بلند زد زیر خنده امیرعلی یه لبخند کمرنگ زد سرشو تکون داد

خاک بر سرم ابروم رفت الان میگن چه دوست چاله میدونی داره.

بلاخره جیغاش تموم شد گفت : باده مردی پشت تلفن

گفتم : علیک سلام

هانیه : مرض سلام

خندم گرفتم لبمو گاز گرفتم گفتم : چته هانیه چی شده

هانیه : بمیری فقط ... فقط بمیری چرا گوشیت خاموش

گوشیم دست امیر بود سیمکارت امیر تو گوشیم

حالا کار مهمت چیه اینجوری داری بال بال میزنی

هانیه : مرض بیشعور

من : حالا کارتو بگو لطفا"

هانیه : تا بلوهارو میخوام باید ببرم بزارم تو نمایشگاه کار نمایشگاه تموم شد

من : غروب راه میفتم ... فردا خودم میام نمایشگاه

هانیه : اونای که داغون کردی تونستی بکشیشون

من : نه تو این یه هفته میکشمشون

هانیه : بچه گول میزنی .. مگه میخوای برا بچه کلاس اولی نقاشی بکشی تو یه هفته 5 تا تابلو میکشی

راست میگفت

یه نفس عمیق کشیدم گفتم : میخوای بندازیم ساله دیگه

هانیه : بمیری باده چقدر منتظر این نمایشگاه بودیم

امیرعلی ماشین تو ویلا نیگر داشت از ماشین پیاده شدم گفتم : حالا میام تهران حرف میزنیم

هانیه : باشه میبینمت

گوشی قطع کردم ارش رفت طرف ماشینش گفت : راستی باده خانم از طرف من باز به دوستتون تسلیت بگیرد

با تعجب گفتم : شما از کجا فهمیدی



امیرعلی آمد پیشمون گفت : این پسری دله هنوز نشناختی خیلی وقته با هانیه خانم در ارتباط
 ارش پرید وسط حرفم امیر گفت : فقط تلفنی قرار بود منو بیره کارگاه نقاشیشو نشونم بده
 با خنده سرمو تکون دادم گفتم بهم گفته بود شمارشو گرفتید
 ارش یکم سرشو خاروند گفت : اخه خیلی قشنگ طرح میزنه
 امیرعلی : تو از کی تا حالا از نقاشی کشیدن خوشت آمده
 ارش نشست پشت فرمون گفت : بیخیال بابا برو اونور برم عطا منتظرمه
 منو امیرعلی رفتیم کنار
 یه بوق زد از ویلا رفت بیرون
 برگشتم طرف امیرعلی گفتم : با غزل چیکار کردی
 امیرعلی رفت طرف خونه گفت : جلال خاکش کرد
 یه نفس عمیق کشیدم تا بغض بره پایین
 امیرعلی بدون این که برگرده نگام کنه خیلی جدی گفت : وای به حالت یه قطره اشک بریزی من
 میدونم با تو
 امیرعلی رفت تو خونه
 منم رفتم نشستم رو تاپ گوشه حیاط اروم خودم تاب دادم
 سرمو گرفتم بالا نگام به اسمون ابی افتاد یه نگاه به ساعت مچیم کردم ساعت 4 غروب بود
 امیرعلی آمد تو تراس گفت : کجای تو بیا وسایلاتو جمع کن بریم
 گفتم: یه ساک زیپشو ببند بیار بیرون من حال ندارم
 امیرعلی رفت تو خونه گفت : هرچی جاموند دیگه با خودت
 رفتم در ماشین باز کردم کیف دستیمو در اوردم کیف لواز ارایشتم و رژمو تمدید کردم
 موهامو که داده بودم بالا کج ریختم تو صورتم
 اینجوری خوشگل تر بودم
 تقی به ماشین خورد برگشتم جیران دیدم و ایساده بود جلو در ماشین دستش رو شکمه برامدش
 بود
 از ماشین امدم پایین
 گفتم : بله

جیران لبشو گاز گرفت دستمو گرفت تو دستش گفت : باده تو رو خدا یه کاری کن ... با اقا حرف
 بزن ... محسن نندازد
 پریدم وسط حرفش گفتم : جیران هیچی نگو محسن باید بمونه اون تو اون یاد گار مادرمو کشت
 ... سر غزل یادگار مادرمو برید ... برا چی برا ترسوندن من
 تازه منم اگه شکایتی نداشته باشم باید بره زندان شلیک کرده به مامور دولت به سرگرد اداره
 آگاهی ... به جرم حمل اسلحه غیر قانونی می فرستنش زندان
 مثل ابر بهار اشکاش ریخت
 دلم براش سوخت
 رفتم نزدیکش بغلش کردم کمکش کردم نشوندمش لبه باغچه خودمم نشستم کنارش گفتم : تو
 نگران نباش ... تو مراقب خودتو بچفت باش ...
 اشکاشو پاک کرد گفت : میدونم گولش زدن ... میدونم بهش پیشنهاد پول زیادی دادن که این
 کارو کرده ... وگرنه محسن من اهل اینجور کارا نیست.
 صدای پر تحکم امیرعلی شنیدم
 گفت : اتفاقا" هست اب نمیدید وگرنه شناگر ماهریه
 جیران با دیدن امیرعلی سریع بلند شد سرشو انداخت پایین گفت : سلام اقا
 امیرعلی بیتوجه به جیران گفت : باده سوار شو بریم
 بلندم جلال صدا کرد
 جلال .. عمو رحمان آمدن تو حیاط
 امیرعلی نشست پشت فرمون گفت : مراقب ویلا باشید
 در خونه هم قفل کن
 با جیران خداحافظی کردم رفتم سوار شدم
 جلال هم درو باز کرد زدیم از ویلا بیرون
 از کوچه رفت بیرون گفتم:
 با محسن چیکار میکنن
 امیرعلی اخماشو کشید تو هم گفت : ولشون کن باده
 منم بیخیالش شدم رومو کردم طرف پنجره گفت : چه خبر انقدر موهاتو ریختی بیرون
 برگشتم طرفش گفتم : همینجوری اینجوری خوشگلتر میشم

امیرعلی یه پوزخند زد گفت : مگر این که خودت از خودت تعریف کنی
 رومو برگردوندم گفتم :تعریفیم هستیم
 دختر به این خوشگلی کجات دیدی
 یه لبخند خوشگل زد گفت : اعتماد به نفس خوبی داری.
 پسری چلغوز
 اخمامو کشیدم تو هم دستمو دراز کردم ظبط روشن کردم
 صدای پیچید تو ماشین تکیه دادم به صندلی اهنگو گوش کردم
 وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد
 انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد
 تا وقتی که در وا می شه لحظه ی دیدن می رسه
 هر چی که جاده ست رو زمین به سینه ی من می رسه آه
 ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم
 اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم به هر چی می خوام می رسم
 وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم
 گلهای خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم
 دست کبوترهای عشق واسه کی دونه بیاشه
 مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه
 ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم
 اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم به هر چی می خوام می رسم
 عزیزترین سوغاتیه غبار پیراهن تو
 عمر دوباره ی من دیدن و بوییدن تو
 نه من تو رو واسه خودم نه از سر هوس می خوام
 عمر دوباره ی منی تو رو واسه نفس می خوام
 ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم
 اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم به هر چی می خوام می رسم
 چشمام کم کم گرم خواب شد ... خوابم برد
 با صدای امیرعلی بیدار شدم



صاف شدم سر جام صندلی خوابیده بود یه پتو مسافرتی هم روم بود
 دستمو کشیدم رو صورتتم امیرعلی گفت : پیاده شو
 به دورورم نگاه کردم تو پارکینگ بودیم
 گفتم : رسیدیم
 امیرعلی : خانم خوشخواب حسابی خوابیدی.
 از ماشین پیاده شدم گفتم : چرا بیدارم نکردی
 هیچی نگفت در صندوق زد چمدون برداشت
 رفتیم طرف اسانسور رفتیم بالا
 در خونه با کلید باز کرد رفتیم تو ناهید با دیدنم شالشو از رو دسته صندلی برداشت انداخت
 سرش امد طرفمون
 با لبخند گفتم : وای ناهید چقدر عوض شدی اصلاح کرده بود صورتش باز شده بود
 ناهید با خجالت گفت : مرسی
 رفتم تو رامینم از رو کاناپه بلند شد گفت : سلام خوش آمدید
 بهش سلام کردم امیرعلی هم امد تو چمدون گذاشت گوشه خونه
 به رامین دست داد گفت : خوبی
 رامین : ممنونم
 ولو شدم رو کاناپه گفتم : ناهید عمه هنوز نیومده
 ناهید رفت طرف اشپزخونه گفت : نه دوشنبه میاد
 امیرعلی رفت طرف دستشوی به رامین گفتم : خاله زهرا خوبه
 رامین : خوبه سلام داره خدمتتون
 ناهید با یه سینی چای امد تو
 یه فنجان چای برداشتم گفتم : دلم برا چایات تنگ شده بود
 ناهید نشست کنارم گفت : خوش گذشت
 تو دلم گفتم : چه خوشی
 یه لبخند مسخره زدم گفتم :اره جات خالی
 امیرعلی هم دست و صورتشو شست امد نشست رو کاناپه یه چای برداشت تکیه داد به رامین
 گفت : چه خبر از شرکت



بدجور دوش لازم بودم
 سریع دوش گرفتم ادم بیرون
 بیخیال پایین رفتن شدم یه تاپ شلوارک پوشیدم
 موهامو خشک کردم ریختم دورم
 امیرعلی امد تو اتاق
 یه نگاه به من کرد گفت : گرسنت نیست
 گفتم : چرا ولی حس لباس عوض کردن... رفتن پایین ندارم
 رفت از اتاق بیرون بلند ناهید صدا زد گفت : شاممون بیاره بالا
 خودشم امد رفت طرف حموم
 نشستم رو تخت تکیه دادم گوشه تلفن برداشتم زنگ زدم به عمه
 جواب داد : سلام باده جان خوبی عمه
 من : سلام عمه جونم شما خوبی خوش میگذره
 عمه : قوربونت برم جات خالی شمال خوش گذشت
 من : اره عمه جونم خوب بود
 عمه : پسر من که اذیتت نکرد
 یه لبخند پهن زدم گفتم: نه عمه جونم مهربون شده
 عمه با خنده گفت : خوب پس خدارو شکر
 من : الهام باران چطورن
 عمه : الهام با دوستاش رفته حافظیه بگرده منو بارانم تو هتلیم
 من : اکی کی میاید
 عمه : دوشنبه صبح راه میفتیم
 من : باشه عمه جونم سلام برسون
 عمه : بزرگیتو میرسونم عزیزم به امیرعلی هم سلام برسون
 من : چشم عمه جونم گوشه قطع کردم امیرعلی امد از حموم بیرون
 امیرعلی : حالش چطور بود
 دراز شدم رو تخت گفتم : خوب بود دوشنبه میاد
 سرشو تکون داد از تو کشو لباس برداشت پوشید



داشت موهاشو شونه میکرد در اتاق زده شد ناهید با یه سینی امد تو سینی گذاشت رو میز گفت
 : اقا با اجازتون من دارم میرم کاری ندارید
 امیرعلی برگشت طرفش گفت : نه برو
 ناهید از اتاق خواست بره بیرون
 امیرعلی خیلی بی مقدمه پرسید : عقد کردید
 ناهید با خجالت گفت : بله
 گفتم : مبارک باشه
 ناهید : مرسی
 رفت از اتاق بیرون
 پاشدم رفتم نشستم پشت میز امیرعلی هم امد شام ماکارانی بود
 برا خودم کشیدم اروم شروع کردم به خوردن
 امیرعلی تکیه داد به صندلیش گفت:
 از کی میری دانشگاه
 نگاش کردم هنوز شروع نکرده بود غذاشو بخوره قاشق چنگالی که میخواستم بزارم دهنم گرفتم
 جلوش گفتم : از یک شنبه
 امد جلو چنگالی که گرفتم جلو دهنش خورد
 برا خودش غذا کشید
 گفت : برات راننده میگیرم باهاش میری میای
 لقممو قورت داد گفتم : بیخیال امیرعلی
 مگه بچه مدرسه ایم
 امیرعلی خیلی جدی گفت : بحث نکن...همینی که گفتم
 چنگال ول کردم تو بشقابم از پشت صندلی بلند شدم گفتم : برو بابا زور گو من با راننده هیچ جا
 نمیرم
 نگامو از قیافه عصبیش گرفتم رفتم از اتاق بیرون
 رفتم تو اتاق کارم
 یه نفس عمیق کشیدم دلم برا بوی رنگام تنگ شده بود



نشستم رو کانپه تابلوهامو که به دیوار نصب بود دیدم
پاشدم رفتم تابلوی که از غزل مامانم که سوار غزل بود کشیده بودم
ورداشتم نشستم رو کانپه دستمو کشیدم روش گفتم : تنها یادگاریم ازم گرفتی مامان شیرینم
جفتون برا مردن حیف بودید.

با صدا زنگ تلفن چشمامو باز کردم گردنم خشک شده بود
رو کانپه خوابم برده بود دستمو کشیدم به گردنم که بدجور خشک شده بود
پاشدم رفتم گوشی که داشت میکوبید تو سر خودش ورداشتم الو
سلام باده خوبی

ناهید بود نشستم رو کانپه گفتم : سلام
ناهید : باده ببخشید خواب بودی
من امروز نمیتونم بیایم اونجا به اقا میگی
من : باشه میگم
ناهید : ببخشید مزاحم شدم
من : اشکالی نداره خداحافظ
گوشی قطع کردم پاشدم از اتاق کارم رفتم بیرون
در اتاق باز کردم
امیرعلی رو تخت خوابیده بود
یه نگاه به ساعت کردم تازه 8 صبح بود
امدم از اتاق بیرون
رفتم پایین

کتری اب کردم گذاشتم رو گاز شیرم ریختم تو شیر داغ کن گذاشتم رو گاز زیرشو کم کردم وسایل
صبحونه رو میز آماده کردم
صدا سوت کتری هم بلند شد چای دم کردم
با صدای سلام امیرعلی برگشتم طرفش
نشست رو صندلیش
گفتم : صبحه زیبات بخیر امیرم
برگشت نگام کرد یه لبخند محو زد گفت : مرسی ... خانم خونه شدی



چای ریختم شیرم ریختم تو لیوان گذاشتم رو میز
 خودمم نشستم پشت میز گفتم : ناهید امروز نمیاد
 امیرعلی سرشو تکون داد گفت: ناهیدم دیگه هوش حواسشو از دست داده باید یه مستخدم
 جدید استخدام کنم
 چایمو خوردم گفتم : ناراحت نمیشه
 امیر علی: فکر نکنم شوهرش دوست داشته باشه ناهید مستخدم باشه
 گوشه امیرعلی زنگ خورد جواب داد
 الو بله

.....

امیرعلی : مرسی همون پایین بمون تا خبرت کنم
 گوشه قطع کرد
 گفت :امروز جای میخوای برید
 لقممو گذاشتم دهنم گفتم : اره چطور
 امیرعلی
 چایشو خورد از پشت میز بلند شد گفت : برو لباساتو عوض کن کسی میخواد بیاد بالا
 از پشت میز بلند شدم با تعجب گفتم: کی
 امیرعلی نشست رو کاناپه کنترل تلوزیون برداشت تلوزیون روشن کرد گفت : حالا برو عوض کن
 لباساتو
 بیخیال این که مهمون خود امیر علی
 رفتم بالا تو اتاقم
 گوشه قدیمیو از تو کشو برداشتم سیمکارتمو انداختم توش
 اسمس زدم به هانیه که من تا نیم ساعت دیگه میرم نمایشگاه
 یکم ارایش کردم تا صورتم از بیحالی در بیاد
 لباسامو عوض کردم یه شلوار جین جذب مشکی پوشیدم با یه مانتو راسته طوسی ... شال
 طوسیمم انداختم رو سرم
 یکم لبامو خوردم تا رژم کمرنگ تر بشه
 کیفمو برداشتم کج انداختم رو شونم

ساعت مجیمم انداختم دستم از اتاق رفته بیرون

از پلها رفته پایین

یه مرد حدود 40 ساله قد کوتاه دیدم نشسته رو کاناپه بهش نمیخورد مهندسی چیزی باشه امیرعلی با دیدن من که رو پلها بودم گفت: باده ایشون اقا حیدری رانندت از این به بعد هرجا خواستی بری با ایشون میری میای با تعجب!!!!!! صدای بلند گفتم: چی؟

مرده برگشت یه نگاه به من کرد امیرعلی سریع پاشد بی توجه به من گفت: ممنونم اقا

حیدری شما برو پایین خانم یزدانی تا چند دقیقه دیگه میان پایین

اقا حیدری هم سریع پاشد گفت: چشم جناب مهندس من پایین منتظر میمونم

بیتوجه به امیرعلی عصبی گفتم: احتیاجی نیست شما میتونید برید.. من بچه مدرسه ای

نیستم که احتیاج به راننده داشته باشم

امیرعلی عصبی نگام کرد همنجور که نگاه عصبیش رو من بود گفت: اقا حیدر شما پایین

باشید

اقا حیدر رفت از خونه بیرون

امیرعلی با دو قدم بزرگ خودشو رسوند به من که رو پلها بودم بازومو گرفت تو دستش کشیدم

از پلها پایین عصبی غرید: باده من اعصاب ندارم با راننده میری... هر جا خواستی بری میبرت

میارت

بلندتر غرید: فهمیدی

اخممو کشیدم تو هم بازومو به شدت از دستش کشیدم بیرون گفتم: نه نفهمیدم.... نمیخوام

بفهمم با جیخ گفتم: من با راننده جای نمیرم

امیرعلی با تعجب یه نگاه به قیافه عصیم که بدجور تخس شده بود کرد ازش فاصله گرفتم از

پلها رفته بالا وسطه پلها برگشتم طرفش گفتم: هر دفعه جلوت کوتاه امده فکر کردی خبریه

...فکر کردی انقدر عاشقتم هر کاری بگی میکنم... نه اقا عاشق هستم ولی خر نیستم... با

تحکم عصبی انگشت اشارمو جلوش تکون دادم گفتم: امیرعلی به ارواح خاک مادرم که خیلی

برام عزیز بود... به ارواح خاک مادرم که بخاطر هوس یه مرد رفت زیر اون خاک سرد خوابید اینبار

جلو این زور گویت کوتاه نیام... هیج جوری نمیتونی رامم کنی... هیج جوری

نگامو از قیافه عصبیش گرفتم رفتم بالا تو راهرو بالا خواستم برم طرف اتاق کارم صداشو شنیدم گفت : پس حق نداری پاتو از خونه بیرون بزاری

محکم در اتاق کوبیدم بهم چنگ زدم کیفم از دور گردنم کشیدم پرت کردم گوشه اتاق پسری زورگو... پسری خودخواه... معلوم نیست چش شده برا من راننده گرفته... تقصیر خود خرمة انقدر خودمو جلوش ضعیف نشون دادم فکر کرده چه خبره.... در اتاق باز شد امیرعلی آماده با یه دست کت شلوار اسپرت وایساد جلو در اتاق کیفشم دستش بود

اخماشم بدجور تو هم بود

پشتمو کردم بهش رفتم وایسام جلو پنجره

گفت : باده پات از خونه بیرون نمیزاری فهمیدی... اگه میخوای بری بیرون... جای کار داری... نمایشگاه یا هر قبرستونی میخوای بری با راننده اقا حیری میری میای... وگرنه حق نداری از خونه بری بیرون

برگشتم طرفش خیلی خونسرد رفتم کیفمو از رو کاناپه برداشتم انداختم رو دوشم گفتم: امیرعلی جان من بدون راننده میرم... با ماشین خودمم میرم از کنارش رد شدم اروم از پلها رفتم پایین صداشو شنیدم گفت : با راننده میری

من : نه بهتره مرخصش کنی

رفتم کتونیهامو از تو جاکفشی برداشتم پوشیدمشون

بازوم گرفت برگردوندم طرف خودش گفت : باده من حرفم زدم بدون راننده هیچ جا نمیری

کلافه گفتم : امیرعلی بس کن

تو چت شده چرا باید با راننده برم...

من که همیشه خودم تنها میرفتم بیرون... هیچ مشکلی هم پیش نمیومد.

امیرعلی نشوندم رو صندلی خودشم نشست کتونیهامو از پام در آورد

پاشد بازومو گرفت بردم نشوندم رو کاناپه چنان جدی با تحکم گفت : باده وای به حالت پاتو از این خونه بزاری بیرون... من میدونم با تو... نمیخوام در خونه روت قفل کنم... مجبورم نکن این کارو کنم.

از نگاه جدیش ترسیدم

سرمو انداختم پایین صدای بسته شدن در امد رفت امیرعلی رفت



پاشدم عصبی دکمهای مانتمو باز کردم مانتمو از تنم کشیدم بیرون پرت کردم رو کاناپه با جیخ گفتم : امیرعلی ازت متنفرم ...از این زورگویت متنفرماز این که نمیتونم جلوت در پیام متنفرم .بغض تو گلوم ترکید زدم زیر گریه

نشستم رو کاناپه زانوهامو گرفتم تو بغلم سرم گذاشتم رو پام بلند بلند گریه کردم.... این بار کوتاه نمیام ...به جان خودم انقدر از خونه بیرون نمیام ...تا بفهمه من با راننده جای نمیام ...شده باشه از تو خونه موندن افسرده بشم.
صدای زنگ گوشیم بلند شد

دلا شدم یه دستمال از رو میز برداشتم کشیدم رو صورتم گوشیمو از تو کیفم برداشتم
جواب دادم :الو هانیه

هانیه : مرض کجای پس تو

من : هانیه نمیتونم پیام امیرعلی نمیزاره

هانیه : وا چرا

من : چه میدونم دیونه شده برا من راننده استخدام کرده هرجا خواستم برم با راننده برم پیام

هانیه زد زیرخنده گفت : دروغ میگی...انقدر براش مهم شدی

یه پوزخند زدم گفتم : بیخیال هانیه مهم کجا بود از زور گویشه ...میخواه هرچی گفت ..هرکاری

کرد بگم چشم امیرم

هانیه : تقصیر خود خرتیه یه ذره برا خودت ارزش قاعل نشدی ..چپ رفتی راست امدی گفتی

دوستت دارم ..پروش کردی

با بغض گفتم : اره هانیه تقصیر خودمههمش جلوش کوتاه میام.

هانیه : کوفت داری گریه میکنی دیونه

من : اره

هانیه : خجالت بکش خرس گنده من الان میام اونجا پیشت

من : باشه بیا

گوشی قطع کردم چقدر خوبه هانیه هست.

دراز شدم رو کاناپه

چشمام داشت میسخوت

چشمامو بستم
 دستامو گذاشتم رو شقیقه‌هام شروع کردم ماساژ دادن سرم
 کم کم داشت خوابم میبرد
 که صدای زنگ ایفون بلند شد
 پاشدم رفتم هانیه دیدم
 در زدم.... در ورودیم باز کردم
 وایسادم جلو در هانیه از اسانسور آمد بیرون یه نگاه به قیافه زار من کرد سرشو تکون داد گفت :
 خاک برسرت صد بار تا حالا بهت گفتم میخوای گریه کنی اول حواست به ریملات باشه
 رفتم از جلو در کنار
 آمد تو گفتم : خفه شو هانیه حالم اصلا" خوب نیست
 کفشاشو در آورد آمد تو
 کیفشو انداخت رو کاناپه
 مانتوشو از تنش در آورد شالمش انداخت رو دسته مبل
 نشست منم نشستم رو به روش گفتم : پاشو برو صورتتو بشور
 چهارزانو شدم رو مبل گفتم : ولم کن
 هانیه : انقدر زورت میاد با راننده بری بیای
 من : نه زورم میاد که امیرعلی توقع داره من همیشه بهش بگم چشم ...همیشه جلوش سر خم
 کنم...
 اونوقت من یه چی ازش بخوام حاضره بمیره ولی نه انجامش بده ...نه به زیون بیاره.
 هانیه تکیه داد گفت : چی خواستی که انجام نداده.
 پاشدم رفتم طرف اشپزخونه گفتم: بیخیال
 دو تا شربت البالو درست کردم اوردم بیرون
 گذاشتم رو میز
 لیوان شربت خودمو برداشتم تا نصفه خورد
 دراز شدم رو کاناپه هانیه هنوز داشت نگاه میکرد
 آمد نزدیک چهارزانو نشست پایین کاناپه رو زمین دستمو گرفت تو دستش گفت : اصلا" بیخیال
 امیرعلی فکرشم دیگه نکن

نظرت در مورد ارش چیه...چه جور پسریه
 ابرو هامو انداختم بالا گفتم : چطور
 هانیه : همینجوری...الکی بهم زنگ میزنه ..میگه میخوام طرحاتو ببینم
 قبل از فوت مادر بزرگم یه عکس از مامانو باباش آورد داد بهم گفتم پرتشون بکشم.
 من : کشیدی
 هانیه برگشت شربتشو برداشت یکم همش زد خورد گفتم : اره هنوز کاملش نکردم
 من : شاید ازت خوشش آمده
 هانیه : بیخیال باده تو که قضیه خانواده منو میدونی
 راستی هانیه از بابات چه خبر
 هانیه : هست بعضی وقتا بهم زنگ میزنه ...کلی لباس بچه برا حورا فرستاده ..حورا همشون پس
 فرستاده گفته من از تو سیسمونی نمیخوامهرچی بخوام مامان برام میخره
 مامان بابای هانیه چند سال بود جدا شده بودن بابای هانیه هم یه زن دیگه داشت با یه پسر 10
 ساله به اسم ارمین
 برافوت مادر بزرگت آمده بود
 هانیه : اره یه شبه آمده رفت
 اصلا" اینارو بیخیال...این موضوع چه ربطی به ارش داره
 هانیه : ربط نداره ارش اگه از من خوشش آمده برا اینه که قضیه طلاق مامان بابای منو نمیدونه
 وگرنه کدوم پسری میره از خانواده ی زن بگیره که مطلقن
 اخمامو کشیدم تو هم گفتم : گمشو هانیه مگه امید نیومده حورا گرفته ...اون موقع مامان بابات
 از هم جدا نشده بودن
 هانیه : امید فرق میکنه ..امید عاشق حورا بود..دیدی که چقر به خاطر حورا با مادر پدرش
 جنگید تا راضیشون کرد
 پاشدم نشستم دستشو گرفتم کشیدمش نشست کنارم رو مبل دستمو انداختم دور گردنش
 گفتم : دختر خانم نکنه خودت عاشق ارش شدی
 چپ چپ نگام کرد گفتم : معرض مگه من مثل تو بیجنیم
 با لبخند گفتم : کم نه
 صدا زنگ تلفن خونه بلند شد

رفتم گوشی بیسیم برداشتم شماره دیدم امیرعلی بود جواب ندادم ... هانیه : چرا جواب نمیدی
 رفتم طرف دستشوی گفتم: ولش کن بزار فکر کنه رفتم از خونه بیرون
 قیافمو تو اینه دیدم خاک بر سرم خوبه امیرعلی منو اینجوری ندید
 تمام زیر چشمام سیاه شده بود
 دستو صورتمو شستم
 امد بیرون
 گفتم : هانیه پاشو ناهار درست کنیم
 رفتم تو اشپزخونه هانیه هم پشتم امد
 وسایل پیتزا آماده کردم
 با هانیه شروع کردیم درست کردن پیتزا صدا زنگ گوشیم اینبار بلندشد
 هانیه : ول نمیکنه
 بیخیال گفتم : ولش کن پسره زرگو
 کنترل تلوزیون برداشتم تلوزیون روشن کردم زدم رو فلش یه اهنگ شاده خوشگل گذاشتم
همنوجور با قر داشتیم ناهار آماده میکردیم
 هانیه گفت : باده خیلی زود غمت یادت میره من اگه جای تو بودم تا سه روز افسردگی میگرفتم
 یه تکیه سوسیس گذاشتم دهنم گفتم : دنیا دوروز خودتو درگیر غمو غصه نکن شاد باش .
 امیرعلی هم با من یک دهنی من ازش سرویس کنم تو تاریخ ثبت بشه
 هانیه با پوزخند قارچارو ریخت رو کالباسا گفت : تو غلط کردی ...ذلیل تر از توتو این دنیا
 نیست خواهر من
 برو بابای بهش گفتم
 ظرف پیتزا گذاشتم تو فر
 برگشتم طرف هانیه گفتم : سالاد درست کن
 هانیه رفت طرف یخچال
 منم سریع میز ناهارخوری تمیز کردم ظرفای که کثیف شده بود گذاشتم تو ماشین ظرفشوی
 هانیه هم سالاد آماده کرد سسشو ریخت روش
 پیتزا از تو فر د اوردم بو کشیدم گفتم : محشر شده
 گذاشتم رو میز



هانیه هم نشست یه تیکه از پیتزا کند خورد گفت : باده ترشی نخوری یه چی میشه
 من : چی فکر کردی خانه داری من محشره
 با صدای عصبی امیرعلی جفتمون برگشتم طرف این که امیرعلی وایساده بود گفت : چرا تلفن
 جواب نمیدی.
 اخماشم که بدجور تو هم بود
 هانیه سریع پاشد
 رفت شالشو انداخت رو سرش گفت : سلام اقا امیرعلی
 امیرعلی سرشو انداخت پایین گفت : سلام هانیه خانم ببخشید نمیدونستم شما اینجاید
 هانیه : خواهش میکنم اشکالی نداره
 امیرعلی امد طرف من گفت : با توهم چرا گوشی تلفن جواب نمیدی.
 بیتوجه بهش از پشت میز بلند شدم ظرف پیتزا سالادمو با نوشابه خودمو ظرف سالاد هانیه
 گذاشتم تو سینی
 سینی بلند کردم از اشپزخونه رفتم بیرون گفتم : هانیه بیا بالا تو اتاق من
 خودمم از پلها رفتم بالا بلند گفتم : به امیرعلی بگو اگه ناهار میخواد برا خودش تخم مرغ درست
 کنه من برا اون ناهار نداشتم.
 رفتم تو اتاق کارم سینی گذاشتم رو میز
 خودمم نشستم رو زمین
 در اتاق باز شد هانیه امد تو اتاق در بست بلند زد زیر خنده.
 با تعجب برگشتم نگاه کردم که از خنده ولو شده بود کف اتاق گفتم : چته
 هانیه خندهاش تموم شد گفت : قیافه امیرعلی میدی وقتی اینجوری بهش بی محلی کردی....
 پشتو کردی بهش امدی بالا میدی.
 دهنش باز مونده بود
 قیافه هانیه که ادعا امیرعلی در آورده بود که دیدم زدم زیرخنده
 گفتم : حقشه پسری زورگو
 هانیه پاشد امد نشست رو زمین کنارم
 گفت : باده من اصلا" فکر نمیکردم تو از این جور کارا بلد باشی.

نوشابمو خوردم گفتم : پس چی امیرعلی وقتی من بهش محل نکنمطرفش نرم دیونه میشه ..

هانیه با دهن پر گفت : افرین نقطه ضعفش آمده دستت
هانیه تا غروب پیشم بود دیگه تا غروب که هانیه پیشم بود از اتاق بیرون نرفتمیم نمیدونستم
امیرعلی رفته شرکت
یا خونس
سینی ناهارمون برداشتم با هانیه از اتاق رفتیم بیرون
یواشکی به گوشهای خونه نگاه مینداختم ببینم امیرعلی هست یا نه که نبود
سینی گذاشتم رو میز تو اشپزخونه
هانیه هم مانتو شالشو پوشید امد جلو گونمو بوسید گفت : سر این چیزای الکی زندگیتو خراب نکن

زدم پس گردنش گفتم: نمیخواد منو نصیحت کنی مادر بزرگ
هانیه گردنشو مالید گفتم : برو بمیر
رفت از خونه بیرون

منم رفتم دراز شدم رو کاناپه تلوزیون روشن کردم
تکرار بفرماید شام داشت میدادداشتم اون میدیم که خوابم برد
باصدای خش خش یه چیزی از خواب بیدار شدم
خونه کامل تاریک بود حتی دیوارکوبا هم روشن نبودن
اروم از جام بلند شدم هیچ جا درست نمیدم
همونجا سر جام وایسادم بلند گفتم: امیر توی
یه صدا پشتم گفت
یه صدا پشتم گفت : اره منم
چنان جیغی کشیدم ...گلوب درد گرفت
دستشو گذاشت رو دهنم ...اون یکی دستش دراز کرد برق روشن کرد
تمام بدنم داشت میلرزید
برگشتم طرفش
گفتم: چته سکتتم دادی این چه وضع تو امدنم...اصلا" پشت من چیکار میکنی

نشست رو کاناپه گفتم : من همینجا نشسته بودم تو منو ندیدی
 رفتم تو اشپزخونه یه لیوان اب خوردم
 امدم بیرون
 بیتوجه بهش از پلها رفتم بالا صداشو شنیدم گفتم : باده من تازه الان امدم یه چای به من بده
 برگشتم گفتم : به من چه اون اشپزخونه اون کتری برو بزار بخور
 فقط نگام کرد رفتم بالا تو اتاق کارم
 بدجور عصابم بهم ریخته بود
 نشستم پشت بومم قلممو برداشتم کشیدم رو بوم قرمز... ابی... زرد
 در اتاق باز شد امیرعلی امد تو اتاق
 یه نگاه بهش کردم یه سینی هم تو دستش بود
 لباساشم عوض کرده بود
 سینی گذاشت رو میز گفتم : من برات چای اوردم البته تازه دم نیست نپتونی
 رمو برگردوندم گفتم: نمیخورم
 امیرعلی : باده با این رفتاری که پیش گرفتی نمیتونی منو از تصمیمی که گرفتم منصرف
 کنی... نمیزارم تنها از خونه بری بیرون
 ...هرجا... نمیزارم بری
 قلممو کردم تو رنگ قرمز پاشد رفتم طرفش بی هوا کشیدم تو صورتش سرشو کشید عقب گفتم
 : پس منم دست از این رفتارم ور نمیدارم...
 اروم دستشو کشید رو صورتش که رنگی شده بود
 گفتم : دختری لوس این چه کاری ... دست گذاشتی رو نقطه ضعف من رمو ازش گرفتم رفتم
 نشستم پشت بومم قلممو کشیدم روش گفتم : باده لج نکن ... چه مشکلی پیش میاد که تو با
 راننده بری بیای
 من : چه مشکلی پیش میاد من بدون راننده جای برم پیام
 امیرعلی : هیچ مشکلی پیش نمیاد ولی خیال من راحت تر
 از این که به زبون آورد نگران منه ذوق مرگ شدم ... یه لبخند خیلی بزرگ نشست رو لبام که
 سریع با گاز گرفتن لبم خوردمش اصلا" به روی خودم نیاوردم خیلی عادی گفتم : نگران نباش من
 طوریم همیشه من بلدم از خودم دفاع کنم.

امیرعلی باشد آمد نزدیکم وایساد کنارم دستاشو کرد تو جیبش خیلی جدی زل زد بهم گفت :
 خوشحال نشدی از این که نگرانتم
 نگاش کردم گفتم: نه اصولاً" هر مردی نگران زنشه
 نگامو ازش گرفتم گفتم : مخصوصاً" اگه مردی زن به این خوشگلی داشته باشه
 یه خنده خوشگل نشست رو لباس دستشو دراز کرد لپمو کشید نشست رو زانوهای کنار پام با
 همون خنده خوشگل که هنوز رو لباس بود که بدجور منو داشت وسوسه میکرد ادامه داد باشه
 من نگران خانم خوشگلم
 دهنم اندازگار که هیچ
 اندازه تونل باز مونده بود
 ولی عقم سریع گفت : باده داره خرت میکنه ...دهنمو بستم نگامو از چشمای خندونش که
 بدوجور خوشگل شده بودن گرفتم گفتم : این خانم زیبا از پس خودش بر میاد ...شما نگرانش
 نباشید
 از رو زمین باشد دستشو گرفت جلوم گفت : اکی خانم زیبا امشب بندرو تو یه شام دونفره
 همراهی میکنی...بیرون از خونه
 اروم از رونم یه بشگون گرفتم که ببینم خوابم یا بیدار که بیدار بودم.
 دست امیرعلی نگاه خندونش هنوز رو به رو من بود
 گفتم : نه کار دارم میخوام طرحامو کامل کنم
 با صدا امیرعلی از فکر ادمم بیرون گفت : کجای خانم کوچولو رفتی تو هیپروت
 اروم از اتاق رفت بیرون
 گفتم : برو بابا بزارم زمین
 گفت : سریع آماده شو بدجور گرسنمه .
 هنوز هنگ این رفتارش بود ...چهار زانو شدم رو تخت مثل گیجا زل زدم به امیرعلی که خنده
 از رو لباس نمیرفتبهم میگفت : خانم زیبااز همه مهمتر میخواد که باهش برم یه شام
 دونفر بیرون از خونه بخوریم.
 عقم با یه پوزخنده صدا دار گفت : خاک تو سرت باده شدی بازیچه دستشفهمیده چقدر
 ارزوی شنیدن ای حرفا از زبونش داری....

داره باهات مهربون رفتار میکنه که تو هم رامش بشی با راننده بری بیای... کلافه سرمو تکون دادم گفتم : نه نمیزارم...

امیرعلی تیشرتشو تنش کرد گفت : چی نمیزاری عزیزم
چشممام چهار تا شد عزیزم

از رو تخت پاشدم گفتم : اینو نمیزارم که منو مسخره کنی... این رفتارت یعنی چی ... عزیزم
... خانم زیبا ... که من بگم حالا که امیرعلی اون حرفای که من ارزوی شنیدنشو دارم بهم زده .. من به دلش راه پیام با راننده برم پیام.

امیرعلی من از خونه بیرون نمیرم ... پامو از خونه بیرون نمیزارم...
تازمانی که فکر این که با راننده برم پیام از سرت بیفته پس سعی نکن با این رفتارت خرم کنی

با تعجب داشت نگام میکرد گفت : چی میگی باده
یه پوزخند زدم

رفتم طرف در گفتم : اصلا" مهربون بودن بهت نمیاد امیر خیلی مصنوعیی نقش بازی میکنی

رفتم از اتاق بیرون
رفتم تو اتاق م در اتاق از پشت قفل کردم اصلا" حوصلشو نداشتم نمیخواستم گول حرفاشو بخورم

داشتم وسایل صبحونه آماده میکردم دیشب که رفتم تو اتاق خودم در قفل کردم امیرعلی یبار امد درزد گفت : باده در باز کن کارت دارم ... ولی من اصلا" اهمیت ندادم

رفت دیگه هم تا صبح نیومد
برگشتم نونای که داغشون کرده بودم بزارم رو میز که دیدمش امد تو اشپزخونه اخماشم بدجور در هم بود اصلا" نگام نکرد

نشست رو صندلش
منم سریع نگامو ازش گرفتم : نونا رو گذاشتم رو میز چای هم گذاشتم رو میز خودمم نشستم
تویه سوکت صبحونمون خوردیم

امیرعلی هم پاشد
کیفش که رو این بود ورداشت رفت از اشپز خونه بیرون...

صدا جدی پرتحکمش شنیدم بدون این که برگرده نگام کنه گفت : راننده فرستادم بره هر جا خواستی برو

یه نگاه بهم کرد عصبی گفت : وای به حالت اگه بلای سرت بیاد من میدونم با تو خیلی زودم رفت از خونه بیرون در محکم کوبید بهم

یه خنده بزرگ نشست رو لبام ...مثل این که جدی جدی نگرانمه

پاشدم میز جمع کردم

رفتم بالا تو اتاقمون

روتختی مرتب کردم رو تخت

میخواستم برم شرکت بابامو ببینم

نشستم با حوصله یه آرایش خوشگل کردم

موهام شونه کردم جمع کردم بالا سرم

لباسامو پوشیدم شال ابی نفتیمم انداختم رو سرم

کیفمو برداشتم

رفتم از تو اتاق خودم گوشیمو برداشتم

رفتم پایین کلیدمو از تو جا کلیدی برداشتم

کفشامو پوشیدم از خونه رفتم بیرون

رفتم طرف اسانسور

سوار شدم دکمه پارکینگ زدم

رفتم از اسانسور بیرون

رفتم طرف ماشینم

سوار شدم

رفتم از خونه بیرون

نیم ساعته رسیدم دم شرکت بابام

ماشین پارک کردم

یه نگاه به سر در شرکت کردم نوشته شرکت خدمات کامپیوتری باده

بابام همیشه میگفت این شرکت زمانی افتتاح شد که من به دنیا امدم ..بخاطر همین اسم شرکت گذاشت باده



از خیابون رد شدم رفتم طرف شرکت
 دو طبقه بیشتر نبود
 شرکت بابام طبقه اول بود
 در شرکت باز بود رفتم تو کسی تو شرکت نبود رفتم پیش منشی
 منشی با دیدنم سریع پاشد چقدر چهرش برام آشنا کجا دیدمش
 دختره سریع گفت : سلام باده خانم خوبید
 با تعجب نگاهش کردم گفتم : تو منو از کجا میشناسی من خیلی وقته تو این شرکت نیومده
 صدا یه زن شنیدم گفت: مهسا این فایلارو
 برگشتم مهتاب خانم دیدم همسر پدر عزیزم
 پس این منشی مهسا خانم خواهر مهتاب خانم بود
 مهتاب با دیدنم گفت : سلام باده جان خوبی
 سرمو تکون دادم نگاهم به شکمش افتاد... وارفتم... مهتاب باردار بود شکمش یکم برآمده بود
 مهتاب نگاه هنگمو به شکمش دید دستشو گذاشت رو شکمش ازم فاصله گرفت سرشو انداخت
 پایین
 اب دهنمو قورت دادم گفت : تو بارداری
 هیچی نگفت
 در شرکت باز شد بابام با دوتا پسر جون امد تو شرکت
 بدون این که متوجه ما باشن یکی از پسرا گفت : اصلا" فکر نمیکردم بتونیم باهاشون قرار داد
 ببندیم
 بابا : خودمم هنوز متعجبم
 برگشت منو دید
 با لبخند امد طرفم گفت : سلام باده جان خوبی بابا
 دستمو گرفتم طرف مهتاب گفتم : این حاملس
 بابا برگشت یه نگاه به مهتاب کرد
 سرشو انداخت پایین گفت : باده بیا بریم تو اتاق من
 از میز که تکیه داده بودم بهش فاصله گرفتم گفتم : لازم نکرده
 نفسمو پر صدا فرستادم بیرون

رفتم نزدیک مهتاب گفتم: وقیح تر از تو زن تو این دنیا ندیدم...
 بغضمو قورت دادم گفتم : مادرمو فرستادی سینه قبرستون حالا خوش خوشونته داری بچه به
 دنیا میاری
 بابا امد طرفم گفت : باده ساکت شو
 برگشتم طرفش سرمو تکون دادم گفتم : باشه تبریک میگم پدر شدن مجددتون... ولی این زن
 مادر بچت همیشه به چشم من یه
 با کشیدی که بابا زد تو صورتم سوختم...هم دلم اتیش گرف ..هم صورتم
 با چشمای قرمز گفت : خفه شو باده بفهم چی میگی
 دستمو گذاشتم رو گونم سوزش لبمو حس میکردم
 بابا روشو ازم گرفت ...رفت تو یکی از اتاقا
 یه نفس عمیق کشیدم تا بغضم بره پایین کیفمو از رو میز برداشتم رفتم طرف در مهتاب با
 چشمای گریون امد طرفم گفت:
 باده صبر کن
 الان نرو ...الان اگه بری ایرج داغون میشه
 گفتم : زد تو گوشم که نگم بهت
 ولی تو به من بگو دردت چی بودچی بود دردت ...تو که 3سال پنهونی با پدر من داشتی
 زندگی میکردی چرا امدی تو خونه مادر منچرا
 سرشو با حق هق انداخت پایین
 یکی از پسرا امد طرف مهتاب دستشو انداخت دور شونه مهتاب بردش نشوندش رو صندلی
 برگشت طرف من گفت : هرچی که دلت خواست به خواهر من گفتی ...دیگه حرفی نمونده
 ...مونده
 سرمو تکون دادم اشکام که دیگه ریخته بود رو صورتم پاک کردم گفتم : هرچی هم بگم بازجری
 که خواهرت 5 ساله پیش به من داد ...مادرمو ازم گرفت ...نمیکشه
 رفتم از شرکت بیرون
 پشتم امد از شرکت بیرون
 تو حیاط شرکت بودم که صداشو شنیدم گفت : داره میکشه عذاب وجدان جفتشون هم خواهر
 من ...هم پدر خودت ...هم اون عکس بزرگی که از مادرت جلو چشمشه داره داغونش میکنه

برگشتم گفتم : باید بکشن بیشتر از اینا باید بکشن.

یه قدم امد نزدیکم

از تو جیبش دستمال کاغذی در آورد گرفت جلوم گفت : بفرماید تمیز لبتون دار خون میاد

دستمال ازش گرفتم گفتم : ممنونم

رفتم از شرکت بیرون

اونم امد بیرون جلو در شرکت وایساد

رفتم اونور خیابون

سوار ماشینم شدم

یه نگاه تو اینه به خودم کردم جای انگشتای بابام رو گونه سفیدم بدجور تابلو بود گوشه لبمم پاره

شده بود داشت خون میومد

دستمال فشار دادم روش

ماشین روشن کردم

رفتم.... سر دردم داشت شروع میشد .

**

با صدای امیرعلی چشمامو باز کردم خدارو شکر سردردم خوب شده بود شالم از دور چشمام

باز کرده بود با اخمای در هم نشسته بود رو زانوهای پایین کاناپه گوشه اتاق که من روش

خوابیده بودم چشمای بازمو که دید گفتم : صورتت چی شده ... کی زده تو صورتت هر لحظه

صداش میرفت بالا تر... کجا رفته بودی

پاشدم نشستم رو کاناپه

دستمو کشیدم رو موهای پریشونم گفتم : هیچی نیست ...بابام زد تو گوشم

رفتم دست شوی صورتمو تو اینه دیدم بدجور قرمز شده بود جای انگشتای بابام رد رده

مونده بود رو صورتم

لبمم یکم ورم کرده بود

دستو صورتمو شستم تا خون خشک شده گوشه لبم پاک بشه

حوله برداشتم صورتمو خشک کردم

رفتم از دستشوی بیرون

امیرعلی نشسته بود رو همون کاناپهی که من خوابیده بودم یه نگاه به ساعت کردم ساعت 2 بعداز ظهر بود

یه نگاه به سرتا پای من کرد تکیه داد گفت : چرا جلوش به زنش به ناموش میگی ه رزه این کلمه زشت چیه که تو به زبون آوردی
عصبی حلوله پرت کردم رو تخت گفتم : چون هست ... چون اگه نبود نمیومد تو خونه مادر من ...

مادر منو فرستادن سینه قبرستون رفته تو خونه مادر من شده خانم اون خونه ... بچه پدر منو تو شکمش داره

امیرعلی سرشو تکون داد
چرا تعجب نکرد که مهتاب حاملس
یه لبخند مسخره به خودم زدم گفتم : خوب معلومه عمه میدونه امیرعلی هم میدونه دیگه
تو میدونستی مهتاب حاملس
نفسشو فرستاد بیرون گفت : اره میدونستم

یه لبخند تلخ بهش زدم رفتم از اتاق بیرون
رفتم طرف اشپزخونه خیلی گرسنم بود ناهید دیدم داشت میز ناهار آماده میکرد
نشستم پشت میز گفتم: کی امدی
برگشتم نگام کرد دیس برنج گذاشت رو میز گفت : سلام ساعت 10 بود امدم

امیرعلی امد نشست پشت میز
ناهید از اشپزخونه رفت بیرون امیرعلی گفت : باده پدرت هرچقدر تقصیر کار باشه... مهتاب هرچقدر تقصیر کار باشه قبول من قبول دارم پدرت کار بدی کرده ... قاتل مادرت شده ولی تو حق نداری این کلمه زشت به زبون بیاری.

جوابشو ندادم یکه تیکه کتلت گذاشت دهنم امیرعلی اروم دستشو گذاشت رو دستشودراز کرد صورتمو برگردوند طرفش مجبورم کرد نگاهش کنم گفت : پدرت حق نداشت دست رو تو بلند کنه ... تو فقط دختر اون نیستی ... تو الان زن منی ... اونم حق نداشت رو زن من دست بلند کنه. یه لبخند مسخره به قیافه امیرعلی که جدیداً "نمیدونم چه دردش بود که انقدر مهربون شده بود زدم گفتم : دیگه بابام برام مهم نیست ... تو هم نمیخواه نگران زنت باشی.



دستشو اروم کشید رو گونم گفت : باده نمیتونه نامهربون باشه
 سرمو کشیدم عقب گفتم : چرا اتفاقا "باده اگه بخواد نامهربون بشه ... بعد نامهربون میشه
 یه لبخند زد تکیه داد گفت : برا من که نامهربون نمیشی
 ابروهامو انداختم بالا گفتم : چی شده تو مهربون شدی

امیرعلی بشقابشو برداشت برا خودش برنج کشید گفت : من همیشه مهربونم
 من :اره جون خودت تو مهربونی اصلا" تو خونت نیست
 سرشو تکون داد گفت : غذا تو بخور زیاد حرف نزن
 غدامو خوردم صدا زنگ خونه بلند شد
 برگشتم طرف امیرعلی گفتم : کیه
 امیرعلی : چه میدونم
 ناهید امد تو اشپزخونه گفت : اقا ایرج
 لیوان ابدو که میخواستم بخورمو گذاشتم رو میز
 امیرعلی از پشت میز بلند شد
 رفت از اشپزخونه بیرون
 صدابابامو شنیدم داشت با امیرعلی حرف میزد حضورشم تو اشپزخونه حس کردم ولی سرمو
 اصلا" بلند نکردم نگاش کنم
 خودم سرگرم سالادم کردم
 بابام : باده میخوام باهات حرف بزنم
 سرمو بلند کردم دیدمش وایساده بود جلو اشپزخونه امیرعلی هم کنارش بود
 خیلی سرد گفتم : من با شما حرفی ندارم جناب مقدم
 بابام: ولی من دارم
 خواستم از اشپزخونه برم بیرون
 بابام امد بازومو گرفت نشوندم رو صندلی اشپزخونه
 امیرعلی هم رفت از اشپزخونه بیرون

بابا عصبی برگشت طرفم گفت : اصلا توقع نداشتم اینجوری رفتار کنی ... انقدر بی شرمانه به زن من بگی کلافه سرشو تکون داد هیچی نگفتم نه حوصله بحث کردن داشتم ... نه دوست داشتم بحث اضافه با پدرم داشته باشم

سرمو بلند کردم گفتم : معذرت میخوام به همسر فرشتتون توهین کردم ... وقتی میبینمتون ... تو اون زن کنار هم میبینم ... یاد کاری که با مادر من کردید میفتم ..

مادرم یه مزاحم ... یه موجود اضافه تو زندگیتون بود از سر زندگیتون ورداشتینش منم که خیلی وقته از زندگی رفتم بیرون ... خدارو شکر یه بچه دیگه داره به این دنیا میاد ... دیگه احتیاجی به من نداری ... فکر کن منو مادرم با هم مردیم ... فکر کن دختری به اسم باده اصلا" نداری

اینجوری نه من عذاب میکشم نه شما

از جلو نگاه بهت زدش رد شدم رفتم از اشپزخونه بیرون امیرعلی دیدم نشسته بود رو کاناپه با دیدن من به نشونه تاسف سرشو تکون داد یه پوزخند بهش زدم رفتم بالا تو اتاقم در اتاقم قفل کردم حوصله هیچ کسو ندارم ... هیچ کسو از تمام دنیا بیزار شدم .

دراز شدم رو کاناپه ... نمیدونم رفتارم با بابام زشت بود یا نه ... ولی اینو میدونم رفتار اونا واقعا" زشت بود ... بابام اگه واقعا" منو دوست داشت بخاطر منم شده نباید دیگه با اون زن زندگی میکرد ... نباید میوردش تو اون خونه ... اشکامو پاک کردم

دستگیر در اتاق بالا پایین شد صدا امیرعلی هم بلند شد گفت : باده در باز کن ... این چه مسخره بازی راه انداختی ... بچه شدی ...

باز کن درو ببینم

جوابشو ندادم

امیرعلی : باده به جان خودت درو باز نکنی درو میشکنم.

عصبی مشتشو کوبوند به در اتاق گفت : باز کن این لامصبو ... داری به یه بچه‌ی که از خون خودته میشه خواهر یا برادر تو حسودی میکنی پاشدم رفتم در باز کردم گفتم : چرت نگو من به اون بچه حسودی نمیکنم ... من از بابام متنفرم من از این نارحتم که اون زن جای مادر منو تو اون خونه گرفته



من از این ناراحتم که مادرمو فرستاد سینه قبرستون شد خانم اون خونه.
 بچه‌ی که باید تو شکم مادر من باشه تو شکمه اون
 امیرعلی با اخمای در هم داشت نگام میکرد
 سرشو تگون میداد
 یه پوزخند زدم گفتم تو چه میفهمی من چی میگم... تو هم یه مردی لنگه بابای من..
 فقط کافی من بمیرم به 2 ماه نمیکشه یکی دیگه میخوابه بغل محکم کوبوند تو دهنم گفت :
 خفه شو... خفه شو بفهم چی از اون دهن در میاد... چت شده تو... چرا از این رو به اون رو
 شدی... چه مرگت شده
 با جیخ گریه حمله کردم طرفش کوبوندم تخت سینش گفتم : تو به چه حقی دست رو من
 بلند میکنی... تو کی هستی که رو من دست بلند میکنی...
 متنفرم ازت... ازت متنفر.. از تو. از اون پدرم که مادرمو کشت با جیخ گفتم : از هرچی مرد تو
 این دنیا متنفرم . امیرعلی کشیدم تو بغل خودش اروم کنار گوشم گفت : هیس باده اروم باش
 ...ببخش.. نباید میزدم... تقصیر خودته... یه حرفای میزنی... که ادم عصبی میکنی
 اروم دستشو کشید رو موهام گفت : باده منو نگاه کن
 برگشتم طرفش به سردی گفتم: ازت متنفرم امیر... ازت بیزارم که انقدر ضعیفم کردی... انقدر
 خوردم کردی به چه حقی دست رو من بلند میکنی.
 با تعجب ازم فاصله گرفت کلافه دست کشید رو موهاش گفت : باده تو چت شده... چرا
 اینجوری شدی... دست رو. بلند کردم تا حرف از مرگ خودت نزنم...
 پشتمو کردم بهش دستمو دراز کردم قرص خوابمو از تو کشو برداشتم انداختم دهنم پارچ اب
 برداشتم همنجوری سر کشیدم
 پتو انداختم رو سرم دراز شدم رو تخت
 صدای بسته شدن در اتاقو شنیدم
 امیرعلی رفت از اتاق بیرون
 منم کم کم خوابم برد

..



1 ماه گذشت ... 1 ماه من تو افسردگی به سر میبردم ... نمی‌دونم چم شده بود ... خودمم نمی‌دونستم چمه ... فقط از امیرعلی فاصله می‌گرفتم ... هیچ کششی نسبت بهش نداشتم ... برعکس اون مهربون شده بود ... میومد طرفم .. با هام شوخی میکرد ... میبردم بیرون .. میخندید ... شیطان شده بود ...

... ولی من ازش فاصله می‌گرفتم ... نمی‌دونم چرا دوستش داشتم خیلی زیاد ولی نمیتونستم برم بغلش

عمه هم از این رفتارم عصبی شده بود ... می‌گفت تو اینجوری شدی خونه شده عین زندون ... خونه با وجود تو شاد بود ...

ما هم با این رفتارت افسرده کردی ...
یه حال عجیب بدی داشتم ...

هوس یه چیزای میکردم که تا حالا تو عمرم نخورده بودم

.. مثل شیرینی خامه‌ی ... دیروز با امیرعلی رفته بودیم بیرون یه جوری باحسرت به شیرینیها نگاه میکردم که امیرعلی گفت : خوب اگه میخوای برات بگیرم

گفتم : اخه من خامه دوست ندارم ... چرا الان دلم از این شیرینها میخواد

امیرعلی رفت برام خرید امد بیرون گفت : بگیر بخوره دل دیگه یه وقتای هوسه یه چیزای میکنه تازه از حموم امده بودم بیرون با همون حوله که دورم بود نشستم جلو اینه ابرو هام خیلی پر شده بود رنگ نصف کافهی موهامم رفته بود جلوش خیلی مشکلی در امده بود
موجین ورداشتم ابرو هامو تمیز کردم

امیرعلی امد تو اتاق

یه نگاه به من کرد گفت : چه عجب تصمیم گرفتی یکم به خودت برسی.

محلش نکردم ابرو هامو ورداشتم اونم رفت نشست پشت میز کارش عینکشو زد گفت : نمی‌دونم دردت چیه که اینجوری شدی ..

کاش بگی چته ... چی میخوای ... این چه رفتاری داری.

من که عوض شدم ... شدم اونی که تو دوست داری ... دیگه چته

برگشتم طرفش دستمو زدم به کمرم گفتم : هی اقا من هیچیم نیست ... هیچ مشکلی هم ندارم ..
الکی عیب روم نزار



با تعجب ازم فاصله گرفت اخماشو کرد تو هم گفت : چی گفتی! ...حالت بد شد ...از این که من
 بهت نزدیک شدم
 قیافمو جمع کردم حالت تهوع گرفتم
 گفتم : خیلی بو میدی امیرعلی
 خودمو پرت کردم تو دستشوی عق زدم ... اوردم بالا ... دل ورودم درد گرفت انقدر عق زدم
 یه اب به صورتم زدم
 امدم از دستشوی بیرون
 امیرعلی هنوز هنگ وایساده بود وسط اتاق خودمو پرت کردم رو تخت
 اروم پتو کشیدم رو خودم.
 چنگ زد کتشیو از رو کاناپه ورداشت عصبی گفت : دیگه تحمل این رفتار مسخرتو ندارم باده
 دیگه ندارم
 رفت از اتاق بیرون در اتاق محکم کوبید بهم
 گفتم : به جهنم خوب بو میده ...چرا حموم نمیره
 حالم یکم بهتر شد
 پاشدم رفتم یه بلوز شلوار از تو کشو ورداشتم تنم کردم
 رفتم نشستم جلو میز توالتم یکم ارایش کردم
 رژ قرمزمو ورداشتم مالیدم به لبام یکم لبامو خوردم تا رژم قشنگ بشه وای چه طمع خوشمزه
 ی داره باز لبامو خوردم ... چرا ...چرا من از طعم این رژ خوشم امده این رژ که خیلی وقته
 استفاده میکنم ...قبلا" از مزش خوشم نمیومد
 بخيال پاشدم
 موهامو ریختم دورم از اتاق رفتم بیرون
 از پلها رفتم پایین امیرعلی عمه دیدم نشسته بودن رو مبل جلو تلوزیون
 عمه با دیدن من گفت : چه خوشگل شدی خانم
 یه لبخنده خوشگل زدم گفتم: مرسی
 خواستم بشینم پیش امیرعلی منصرف شدم
 رفتم نشستم رو مبل یه نفره امیرعلی با اخمای در هم نگام کرد سرشو با تاسف تکون داد
 نگامو ازش گرفتم به من چه خوب بو میده ..انگار من دوست ندارم برم بغلش...

برگشتم طرف عمه گفتم: از الهام چه خبر
 عمه: خوبه درگیر باران داره از شیر میگیرتش
 سرمو تکون دادم عمه گفت: امیر جان بزن شبکه سه برنامه اشپزی الان شروع میشه یکای
 خوشمزه درست میکنه
 امیرعلی زد کانال 3
 برنامه اشپزی دیدم
 با لذت داشتم اون البالوها رو میدیدم... که میخواست بریز رو یک برا تزئین چقدر خوشگل
 خوشمزه بودن... دلم میخواست
 بی منظور بلند گفتم: من البالو میخوام.. از همین البالو میخوام
 امیرعلی عمه یه نگاه به هم کردن بعد جفتشون با تعجب منو نگاه کردن که با حسرت نگام به
 اون البالوها بود
 عمه بلند گفت: ناهید یکم از اون ترشی البالو بیار
 من هم چنان نگاهم به البالوها بود
 ناهید با یه کاسه ترشی البالو امد تو اتاق
 عمه کاسه ازش گرفت داد به من کاسه از عمه گرفتم یه البالو وداشتم گذاشتم دهنم چشمامو
 بستم با جون دلم طعمشو چشیدم چشمامو باز کردم قیافه متعجب امیرعلی دیدم
 خنده رو لبای عمه
 با ذوق گفتم: وای عمه محشر... محشره مزشه
 از رو میز نمک وداشتم ریختم رو البالوها با لذت شروع کردم به خوردن امیرعلی دستشو دراز
 کرد گفت: یه دونه بده بینم مزشه چیه تو داری اینجوری براش بال بال میزنی
 یه دونه دادم بهش البالو گذاشت دهنش
 قیافشو جمع کرد گفت: این که خیلی ترشه سرکه داره
 برگشت به ناهید که وایساده بود داشت خوردن منو نگاه میکرد گفت: ناهید یه لیوان اب بیار
 ناهید رفت تو اشپزخونه
 عمه هنوز با خنده نگاش به من بود
 گفتم: چیه عمه جونم
 عمه سرشو تکون داد گفت: هیچی فکر کنم ارزوم برآورده شده

امیرعلی داشت لیوان ابی که ناهید آورده بود میخورد گفتم : چه ارزوی
 عمه : دیدن بچه تو امیرعلی
 اب پرید تو گلوه امیرعلی
 امیرعلی شروع کرد سرفه کردن
 عمه پاشد زد پشت امیرعلی
 البالو تو دهنم خشک شد
 گفت : فردا زنتو ببره دکتر تا مطمئن بشید
 ولی شک نکنید
 مطمئن باشید
 عمه با ناهید رفت تو اشپزخونه
 امیرعلی با همون اخمای در هم داشت نگام میکرد گفت : مامان چی میگه
 یه نگاه بهش کردم گفتم : چه میدونم
 امیرعلی یه پوزخند زد گفت : یعنی تو تخیراتی که تو بدنت رخ میده نمیفهمی
 یه دونه البالو گذاشتم دهنم گفتم : چرا میفهمم ولی تا حالا حامله نشدم... تجربیهی ندارم
 پاشد غرید: بفهم چی از اون دهن لامصبت در میاد رفت از پلها بالا
 وا مگه من چی گفتم: چرا یه هو قاطی کرد .

**

اخ مخم درد گرفت
 دستمو گذاشتم رو مخم دلا شدم
 وای داره میسوزه
 پاشدم رفتم تو اشپزخونه
 یه نگاه به میز کردم هیچی روش نبود که بخورم
 عمه ناهید اونجا بودن داشتن میز شام آماده میکردن
 نالید اخ عمه مخم داره میسوزه
 عمه برگشت طرف من که از درد مخم داشتم به خودم میپیچیدم دوید طرفم گفت : خاک بر
 سرم کنن همه البالوهارو خوردی

وای عمه ول کن اون البالوهارو یه کاری کن معدم داره اتیش میگیره
 ناهید امد طرفم گفت : بیا یه ذره از این بخور
 شربت گرفتم همونجور سر کشیدمش
 صدا جدی امیرعلی شنیدم گفت : باید همه اون البالوهارو میخوردی که به این روز بیفتی
 ...نمیدونی زخم معده داری نباید چیز ترش بخوری.
 یکم از سوزش معدم بهتر شد ...ولی هنوز درد داشتم
 عمه با نگرانی نشست پایین پام گفت : بهتر شدی عزیزم
 پاشدم
 هنوز درد داشتم ولی نمیخواستم بیشتر از این نگرانش کنم
 گفتم : اره عمه جونم خوب شدم
 رفتم از اشپزخونه بیرون
 امیرعلی دست به سینه تکیه داده بود به این داشت نگام میکرد
 ...نگامو ازش گرفتم رفتم بیرون از اشپزخونه
 از پلها رفتم بالا عمه پشتم امد گفت : باده جان وایسا شام بخور
 گفتم : نه عمه جونم الان هیچی نمیخوام
 رفتم بالا تو اتاق اروم دراز شدم رو تخت.
 یه نیم ساعتی به خودم از درد پیچیدم تا کم کم اروم شد
 در اتاق باز شد امیرعلی با یه سینی امد تو
 سینی گذاشت رو میز
 گفت : پاشو غذا تو بخور مامان برا فرستاده
 خودشم رفت در کمد باز کرد لباساشو عوض کرد یه بلوز شلوار راحتی اسپرت پوشید
 پاشدم نشستم تکیه دادم به تخت
 گفتم : نمیری حموم



برگشت چنان نگاهی بهم کرد ... چنان نگاهی بهم کرد... سکتی که هیچی ... احساس کردم
 همین الان عزراییل جلو روم وایساده میگه میخوام جونتو بگیرم
 نگامو ازش گرفتم
 عصبی با عربده
 در کمد بست گفتم : اخ لامصب بگو دردت چیه ... این مسخره بازی چیه راه انداختی... آگه از
 من بدت امده ... آگه دلتو زدم ... خسته شدی مثل بچه ادم بگو .. نه این که بگی بو میدی...
 نجسب بهم حاله بد شد ... برو حموم
 در اتاق باز شد عمه امد تو اتاق یه نگاه به امیرعلی که عصبی با چشمای قرمز وسط اتاق
 وایساده کرد گفتم : چی شده باز
 عمه دیدم شیر شدم پاشدم رفتم بغل عمه وایسادم گفتم : عمه
 بهش گفتم برو حموم قاطی کرد
 ... قیافمو جمع کردم گفتم خوب بو میدی
 امیرعلی عصبی حمله کرد طرف من عمه منو فرستاد پشتش گفتم : برو کنار امیرعلی دستت
 بهش بخور من میدونم با تو
 امیرعلی کلافه دستشو کشید تو موهاش رفت نشست رو کاناپه
 اروم از پشت عمه ادم بیرون
 عمه برگشتم نگام کرد
 گفتم : حدسم درست بود...
 برو فعلا" تو اتاق من ... تا فردا به ناهید بگم یکی از اتاقارو برات آماده کنه... فعلا" بری اونجا
 با تعجب گفتم : چرا عمه
 امیرعلی هم پاشد گفتم : یعنی چی ماما داری اتاقش از اتاق من جدا میکنی
 عمه : رفت نشست رو تخت
 گفتم : ویا باده تو ی امیرعلی
 مثل مادر خدابیا مورزش شیرین
 شیرین وقتی باده حامله شد قبل از این که بفهمیم حاملس از ایرج زده شده بود ... اصلا"
 نمیتونست یه لحظه ایرج تحمل کنه ... تا این که فهمیدیم حاملس 9 ماه رفت خونه مادرش
 ... ایرج از پنجره میدیدش یا تلفنی باهاش حرف میزد.



دیگه الان مطمئن شدم باده حاملسالکی تو این یک ماه ازت دوری نمیکرد...
 منو امیرعلی با تعجب داشتیم به عمه نگاه میکردیم
 امیرعلی یه پوزخند مسخره به من زد گفت : مسخرس ...خیلی مسخرس ...از کنارم رد شد
 رفت از اتاق بیرون
 ولو شدم همونجا رو زمین گفتم : وای عمه جونم نه اگه واقعا" حامله باشم باید 9 ماه از
 امیرعلی جدا باشم ...9 ماه امیرعلی نبینم.
 عمه امد طرفم گفت : اره حامله که هستی این ماه عقب ننداختی
 من : درست درمون که نمیشم ...ولی هنوز این ماه نشدم اخرای برجه
 عمه گفت : هستی عزیزم مطمئن باش فردا با هم میریم دکتر.
 عمه پاشد رفت سینی غذامو که امیرعلی آورده بود برداشت
 گفت : پاشو بریم اتاق من ...همونجا غذا تو بخور یکم استراحت کن
 تا فردا
 پاشدم با عمه رفتم

نگاه ثابتم رو جواب آزمایش بود ...باور نمیشد من 1ماه باردارمیک ماه بچه امیرعلی تو
 رحمه منه ... خیلی خوشحال بودم ...عمه از من بیشتر ...تلفن برداشتم میخواستم به امیرعلی
 خبر بدم ...ولی منصرف شدم ولش کن
 عمه با یه لیوان شیر موز امد پیشم گفت : بیا عزیزم این بخور
 لیوان ازش گرفتم یکم ازش خوردم گفتم :دیگه لوسم نکن عمه
 عمه : تو عزیز منی لوس نمیشی.
 به امیرعلی گفتم
 شیر موزمو خوردم لیوان گذاشتم رو میز گفتم : نه گوشی گرفتم طرفش گفتم شما بگو ...اون
 الان از دست من خیلی عصبانی
 عمه گوشی گرفت
 شماره امیرعلی گرفت پاشد رفت تو تراس

منم دوباره نگام رفت رو جواب آزمایش هیچی ازش سر در نمیآوردم ... ولی بازم نگاش میکردم احساس میکردم شکل بچمو اون تو میدیدم
 با کشیده شدن برگه از تو دستم
 سرمو بلند کردم عمه دیدم گفت : چی میفهمی از این برگه که اینجوری زل زدی توش
 من : هیچی به امیرعلی گفتم
 عمه : اره
 من : چی گفت
 عمه : دوست داشت تو بهش بگی یه جوری شد من بهش گفتم.
 سرمو تکون دادم گفتم: اشکالی نداره
 بزرگ میشه یادش میره
 عمه :خدا به داد پسر من برسه
 پاشدم گفتم : عمه میخوام برم سر خاک مامانم ...میخوام بهش بگم دارم مادر میشم
 زود میام
 عمه : باشه عزیزم مواظب خودت باش
 رفت بالا لباسمو پوشیدم
 داشتم گالها رو پر پر میکردم رو سنگ قبر مامانم وقتی این سنگو نوشته روشو شیرین مستوفی
 میبینم اشکام سرازیر میشهمامان شیرین من حیف بود برا زیر این سنگ.....
 گفتم : وای مامان جونم اگه بدونی چقدر بهت نیاز دارم...
 دارم مامان میشمبچه امیرعلی تو شکمم ...الان بیشتر از این که به توجه امیرعلی نیاز داشته
 باشم به توجهای تو نیاز دارم ...میخوام تو کنارم باشی عمه میگه مثل تو هم مثل تو که وقتی منو
 حامله بودی از بابا ایرج بدت امده بود رفتی خونه مادرت تا منو به دنیا آوردی...
 من کی دارم برم پیشش ...من کجا برم مامان جونم ...دلم برات تنگ شده ...برا مهربونیات ...برا
 اخمات ...برا سرزنش کردنات ...برا همه چیت.
 اشکام تند تند میریخت رو اسم مامانم..
 گفتم : مامان مهتاب حاملس ...قاتلت حاملس ...تو رو از من گرفت...جاتو تو اون خونه گرفت
 ...جای منم پیش بابام گرفت ...بابام بخاطر اون زن زد تو گوش من ...تو گوش دخترش ...که ادعا
 میکنه دوستش داره



امیرعلی بهم میگه تو داری به اون بچه حسودی میکنی... دردم اینه که امیرعلی شوهرم... کسی که دوستش دارم درکم نمیکنه.... نمیفهمه درد من حسادت به اون بچه نیست.... درد من اینه که تو رو از من گرفتن... هیچ کس نمیفهمه تو برا من چی بودی.... هیچ کس... اشکامو پاک کردم یه نفس عمیق کشیدم گفتم: میخوام مثل تو بشم.... یه مادر این تو... همونجوری که تو منو بزرگ کردی... بزرگش کنم.... همونجور که قدم به قدم کنارم بودی... کنارش باشم.... همون قصهها.. لالایهای که برام میخوندی برایش بخونم.... یه نگاه به ساعت کردم ساعت 1:30 بود که از بهشت زهرا زدم بیرون 1ساعت تو راه بودم تا رسیدم شهرک غرب ماشین پارک کردم سوار اسانسور شدم رفتم بالا کلید خونه از تو کیفم در آوردم از اسانسور امدم بیرون در خونه باز کردم رفتم تو بوی تند قورمه سبزی پیچیده بود تو خونه دلو رودم پیچید بهم کیفمو پرت کردم تو اتاق دستمو گرفتم جلو دهنم کفشامو دراوردم رفتم تو دستشوی بالا آوردم در دستشوی زده شد عمه گفت: باده جان خوبی اب زدم به صورتت امدم از دستشوی بیرون با دستمال کاغذی کشیدم رو صورتت گفتم: اره خوبم جلو دماغمو گرفتم گفتم: چه بو بدی پیچیده تو خونه امیرعلی دیدم وایساده بود جلو این داشت نگام میکرد طبق معمول اخماشم در هم بود معلوم بود خیلی از دستم دلگیر.. بی توجه بهش کیفمو برداشتم گفتم: عمه میرم بالا تو اتاقم عمه: باشه عزیزم اتاق سمت راست کنار اتاق خودتون ناهید برات آماده کرده لباساتم برده اونجا از کنار امیرعلی رد شدم صداشو شنیدم گفت: علیک سلام بدون این که برگردم نگاش کنم گفتم: سلام رفتم بالا تو همون اتاقی که ناهید برام آماده کرده بود لباسامو در آوردم خیلی خوابم میومد.

حس لباس پوشیدن نداشتم با همون لباس رفتم رو تخت دراز شدم پتو کشیدم رو خودم
چشمامو بستم داشت خوابم میبرد که در اتاق باز شد بو امیرعلی پیچید تو اتاق چقدر بو عطرش
بده

خیلی خودمو کنترل کردم نیارم بالا معدمم خالی خالی بود
چشمامو باز کردم دیدمش تکیه داد به در اتاق داره نگام میکنه گفتم : برو بیرون حالم بده
...هیچی هم تو معدم نیست

خیلی جدی داشت نگام میکرد با دلخوری گفت : مامان باید به من بگه که بارداری جواب
ازمایشت مثبت بوده باده

داری فیلم بازی میکنی.... یا واقعا" بخاطر اون یه لخته خون از من بدت آمده....
من : برا تو چه فرقی میکنه.....

امیرعلی : فرق داره ...خیلی فرق داره

من باده سابق خودمو میخوام ...نه این باده که بچم تو شکمشه بخاطر اون یه لخته خون از من
بیزار شده...

پاشدم تکیه دادم به تخت پتو تا زیر گردنم کشیدم بالا یه پوزخند زدم گفتم: دلت برا خرد کردن
باده سابق تنگ شده ...برا ضایح کردنش ...خیلی سخت نه امیرعلی کسی پست بزنه.. نه
ابروهامو انداختم بالا گفتم: تجربش کن ...خیلی سخته کسی پست بزنه.

کلافه سرشو تکون داد گفت : پس دردت اون بچه تو شکمت نیست ...داری تلافی میکنیاز
بد راهی وارد شدی برا تلافی کردن.

بدون این که جوابشو بدم رفت از اتاق بیرون در اتاق بست

وای خدای من من دوست ندارم انقدر تلخ باشم ...چرا انقدر تلخ شدم .چرا دارم امیرم انقدر
عذاب میدم ...چرا نمیتونم برم طرفش ...دلم براش تنگ شده برا این که سرمو بزارم رو سینه
پهنش با نواز ش دست امیر علی رو موهام خوابم ببره تنگ شده.

با کشیده شدن موهام چشمامو باز کرد دوتا چشم مشکی دیدم که زل زدن بهم

چشمای بازمو که دید خودشو با خنده انداخت روم توف مالیم کرد

محکم بغلش کردم گفتم : چطوری جیگر طلا چقدر دلم برات تنگ شده بود بارانم.

انقدر چلوندمش قلقلکشو دادم صدا خندش پیچید تو اتاق در اتاق باز شد الهام امد تو گفت :

جمع کن خودتو این چه وضع خوابیدن تازه فهمیدم من بدون لباس خوابم بده بود



پتو کشیدم دورم گفتم : علیک سلام
 با خنده امد طرفم گفت : چطوری طوله سگ
 با خنده گفتم :مرض بیشور
 الهام یه دونه زد پس گردنم گفت : خاک بر سرت به این زودی وا دادی
 رومو برگردوندم گفتم : خفه شو تو داشته باشی من نداشته باشم
 الهام دستشو انداخت دور گردنم محکم گونمو بوسید گفت :قوربون حسودیتو
 برگشتم باران دیدم یاد گرفته بود داشت راه میرفت با ذوق گفتم: خوب کره خر این حسودیم داره
 کی راه افتاده!؟
 الهام دوسه روزه نمیتونه خوب راه بره.
 پاشدم رفتم از تو کمد لباس برداشتم پوشیدم
 الهام : باده با امیرعلی چیکار کردی
 من : هیچی فقط حالم ازش بهم میخوره
 الهام : خاک تو سرت با این ویاره مسخرت
 برگشتم طرفش گفتم: الهام خوب میشم
 الهام با جیخ گفت : وای باران رفت بیرون
 دویدیم دنبالش که نزدیک پلها دیدیمش شاهرخم تند داشت از پلها میومد بالا که باران بگیر تا
 نیفته
 باران با دیدن شاهرخ که رو پلها بود خودشو پرت کرد تو بغل شاهرخ
 شاهرخ محکم بغلش کرد گفت : بابای قوربون اون پای کوچلوت بره خطری داری میشی!
 الهام دستشو گذاشت رو قلبش نشست رو پله گفت : سخته کردم
 شاهرخ گفت : خدا نکنه عزیزم
 هواستو بیشتر جمع کن دیگه چهارچشمی باید بیپایش
 رو به من گفت : تو چطوری جقله
 رفتم دوتا پلها پایین بغلش کردم گونشو محکم بوسیدم باران چنگ زد با جیخ موهامو کشید
 گفت : بابا من
 موهامو از دستش کشیدم گفتم :خوب بابا غربتی موهامو کندی بابات مال خودت



الهام پاشد گفت : باده این دختر من انقدر حسود کپ خودته هیچکس حق نداره بره نزدیک شاهرخ

شاهرخ با خنده برگشت رفت از پلها پایین گفت : دخمل خودمه ... مال خودمه.

با الهام از پلها رفتیم پایین

عمه امیرعلی هم پایین بودن

نشستم رو کانپه شاهرخ الهامم جفتشون نشستن کنار هم رو پلها که باران از پلها نره بالا
گفتم : شما دوتا مثل نگهبان میخواید بشینید اونجا
الهام : یه لیوان شربت از تو سینی که ناهید گرفته بود جلوش برداشت گفت : اره پلهای خونه
خودمون شاهرخ جلوشونرده جوش داده

نمیتونه بره بالا

عمه : بچه نو پا همینه..

سنگینی نگاه امیرعلی کامل رو م بود برگشتم طرفش یه لبخند زدم گفتم : چیه
یکم نگام کرد سرشو تگون داد گفت : هیچی نگاشو ازم گرفت منم پاشدم رفتم باران گرفتم تو

بغلم

عمه امد طرفم از بغلم کشیدش بیرون اروم گفت : دیگه بغلش نکن تا 3 ماه باید مدارا کنی

... مواظب باشی

گفتم : باشه ولی این وزنی نداره

عمه : هرچی بازم بغلش نکن

با باران رفت نشست

نگام رفت به شاهرخ الهام که بدجور داشتن با هم پیچ میگرد

رفتم نزدیکمشون نشستم وسطشون

الهام گفت : چته

من : خجالت بکش امدی مهمونی رفتی نشستی بغل شوهرت چی میگی ... پاشو برو پیش

مامانت برادرت ... دایی منو دو دقیقه ولش کن

باشد گفت : خیلی طوله سگی
 منو شاهرخ زدیم زیر خنده
 عمه با تشر گفت : نمیری تو
 رو به شاهرخ گفت : 3 ساله زنته نتونستی این کلمه زشتو از دهنش بندازی
 الهام گفتم : برو بابا خودشم شده تیک کلامش
 امیرعلی گفت : راست میگه این چه کلمه زشتی افتاده تو دهن
 ناهید با ظرف میوه امد تو الهام گفت : داداش به خدا دست خودم نیست ...یه هو میاد
 مخصوصا" وقتی که باده میبینم باران که به زور میخواست از کنار من بره از پلها بالا گرفتمش
 نشوندمش رو پام گفتم : از بس بیشعوری
 اروم انگشتمو گرفتم طرف الهام که داشت موزای رو میوه جمع میکرد گفتم :باران مامانت یه
 عالمه موز داره
 با جیخ از رو پا من رفت پایین تاتی تاتی کرد رفت طرف الهام گفت : بده موز
 الهام گفت :باران طوله سگ برا چی بهش گفتی
 عمه با جیخ گفت : الهام دربه در تو چیکار داداش من داری
 باران با وحشت موزی که از الهام گرفته بود پرت کرد رو زمین لب ورچید
 با گریه امد طرف شاهرخ خودشو پرت کرد تو بغل شاهرخ
 شاهرخ بلندش کرد گفت : دخمل بابا با تو نبود .با مامان بیتربیتت بود
 عمه امد طرف باران گفت : عزیزم من با تو نبودم قوربونت برم از بغل شاهرخ کشیدش بیرون
 بردش تو اشپزخونه
 بارانم دیگه گریش بند امد بود
 اروم کنار گوش شاهرخ گفتم : خبر داری زن پدر عزیزم حاملس
 با تعجب نگام کرد گفت : دروغ میگی
 سرمو تکون دادم گفتم : فکر کنم تو 6 ماه باشه....
 از جفتشون متنفرم ...شاهرخ عصبی دستشو کشید به ته ریشش باشد رفت تو تراس
 الهام گفت : باده چی بهش گفتم



من: همینجوری... هرچی باشه مادر من خواهر دایی شاهرخم بود... خیلی براش عزیز بود..
 مثل شما که بابا خیلی برات عزیزه
 امیرعلی: چرا این موضوع کشش میدی... به منو تو چه که حاملس
 اخمامو کشیدم تو هم گفتم: به تو ربطی نداره چون مادرت خدارو شکر صحیح سالم کنارته تو
 این خونه
 ولی مادر منو فرستاد زیر اون خاک سرد
 پاشدم گفتم: امیرعلی تو هیچ وقت نمیتونی بفهمی من چی میگم... چون نمیخوای بفهمی
 ... اصراری هم ندارم که منو بفهمی.... چون اصلا" برام مهم نیستی
 از جلو چشمای متعجبش رد شدم رفتم تو اشپز خونه
 بغضمو قورت دادم
 سرمو
 گرفتم بالا تا اشکام نریزه
 ناهید یه لیوان اب گرفت طرفم
 گفت: بیا این جا بشین
 لیوان اب گرفتم رفتم نشست رو صندلی
 تا نصفه ابمو خوردم
 لیوان گذاشتم رو میز.
 سرمو گذاشتم رو میز
 کشیده شدن دست عمه رو موهام حس کردم گفت: دختر گلم چرا خودت عذاب میدی
 سرمو بلند کردم گفتم دارم اتیش میگیرم عمه.... نمیدونید تو دلم چه خبر... نمیدونید وقتی
 بخاطر اون زن زد تو گوش من چه جوری شکستم.
 اون وقت شوهر من امیر من میگه به تو چه که حاملس
 عمه: باده به جان خودت که خیلی برام عزیزی ایرج خودشم داره عذاب میکشه
 اشکامو پاک کردم گفتم: معلوم... از عذاب زیادشه بچه پس
 دست امیرعلی اروم نشست جلو دهنم
 بازومو گرفت بردم از اشپزخونه بیرون
 بازومو گرفت بردم از اشپزخونه بیرون

دستشو از رودهنم برداشت در یکی از اتاقارو باز کرد فرستادم تو اتاق خودشم امد تو اتاق در بست

از ش فاصله گرفتم گفتم : چته چرا اینجوری میکنی

دستاشو زد به کمرش خواست بیاد جلو

رفتم نزدیک پنجره گفتم: نیا جلو بو میدی.

یه خنده عصبی کرد گفتم : بو میدم اره

زد تخت سینش گفتم : لامصب این همون ادکلانی که عاشق بوش بودی.

حالا از بوش بدت میاد اره

رومو ازش برگردوندم گفتم : برو بابا

باده تو خجالت نمیکنی اینجوری حرف میزنی ..یعنی چی بچه پس انداخته

عصبی برگشتم طرفش گفتم: چیکار کرده پس ننداخته

کلافه سرشو تکون داد گفتم :من میگم چرا جلو مامان من همچین حرفی میزنه.

دوست داشتم

با غصه نشست رو تخت صورتشو با دستاش پوشاند گفتم : باده جمع کن این مسخره بازی...

دستاش که رو صورتش بود برد توموهایش برگشت طرف من گفتم : باده بزار منم اون بچه حسش

کنم ...اون بچه مال منم هست که تو شکمه تو

چرا یه کاری میکنی از اون بچه ...از بچه خودم بیزار بشم که با بوجود آمدنش تو رو از من گرفت.

انقدر با غصه این حرفو زد دلم برایش اتیش گرفت.

نگامو ازش گرفتم رفتم نشستم لب پنجره

2 ماه از اون روز گذشت ...2 ماه از روزی که امیرعلی اونجوری با غصه بهم گفتم نذار از بچه خودم

که با بوجود آمدنش تورو از من گرفت متنفر بشم گذشت ...اون روز بدون این که جوابشو بدم از

اتاق زدم بیرون.

امیرعلی هم دیگه طرفم نیومد ...فقط نگاه دلخور سرزنش بارش روم بوددست خودم نبود

... حال خرابم دست خودم نبود ...مگه میشه من امیرمو نخوام ...نخوام برم کنارش ...نرم

بغلش... دلم برایش له له میزد... ولی دست پام نسبت بهش کشش نداشت تو این 2 ماه حالت تهوع پدرمو در آورده بود.. بوی غذا بهم میخورد حالم بد میشد به جای که وزن زیاد کنم... وزن کم کرده بودم رفته بودم تو 3 ماه انقدر بالا آورده بودم... هیچی نخورده بودم 2 کیلو وزنم کم شده بود.

مجبور شدم این ترم از دانشگاه مرخصی بگیرم... با این وضعیتم نمیتونستم برم دانشگاه از پدرم دیگه حرفی زده نمیشه... به هیچ وج امیرعلی آوردن اسم ایرج مقدم تو خونه قدغن کرده... اینو وقتی داشت با عمه تنها حرف میزد شنیدم گفت: ماما جان به هیچ عنوان اسم دایی ایرج جلو باده نمیاری... به هیچ عنوان تو این خونه نمیخوام بیاد... نه زنگی نه خبری.. هیچی.. از وقتی فهمیده مهتاب حاملس داغون شده... عوض شده... بد اخلاق شده. وقتی یاد حاملگی مهتاب میفتم تمام سیستمای بدنم میریزه بهم... در اتاق زده شد

عمه با یه سینی امد تو اتاق

پتو کشیدم رو سرم گفتم: عمه ببرش بیرون دیگه جون بالا آوردن ندارم. اروم پتو از رو سرم کشید گفت: بین عزیزم گذاشتم یخچال یخ کرده دیگه بو نمیده همونجور که دکترت گفت 2 تا قاشق بخور یه زره هم خودت هم بچت جون بگیری پاشدم نشستم عمه سینی گذاشت رو پاش قاشق زد تو برنج خورشت ماسیده با قیافه درهم قاشق از دستش گرفتم گذاشتم دهنم... غذا ماسید تو دهنم گفتم: عمه اینو من چه جوری بخورم

عمه: بخور عزیزم داغش کنم بوش میخوره بهت حالت بد میشه به زور نصف غذا خوردم لیوان اب برداشتم تا آخر خوردم
عمه: نمیخوری دیگه

سرمو تکون دادم گفتم: نه

در اتاق زده شد هانیه امد تو با خنده گفت: سلام بر ماما کوچولو... مادر بزرگ جوان عمه سینی گذاشت رو عسلی رفت هانیه بغل کرد گونشو بوسید
گفت: خوبی دخترم

هانیه : ممنونم راحله جون شما

خوبی

عمه : قوریونت برم

هانیه امد طرفم گفت : تو چطوری دختری لوس

موهای بافته شدش که کنارش انداخته بود کشیدم گفتم: لوس خودتی

هانیه در کیفشو باز کرد گفت :یه چیزی برات اوردم

سرمو کردم تو کیفش یه لباس بچه کوچولو از کیفش در اوردم یه پیراهن دخترونه صورتی

با ذوق گفتم : اخ جونم چه خوشگله

هانیه : خیلی نه لباس بچه گیهای منه میخوام اگه بچت دختر بود بدمش بهتحورا که یه

رستم زاید

داشتم لباسرو میدیدم گفتم : هانیه تو انقدری بودی

هانیه :اره چه خوشگل بودم

عکس بچه حورا ببینم

گوشیشو در آورد عکس پسر حورا رادوین نشونم داد گوشه از دستش گرفتم گفتم : خدای من

چه بزرگه

هانیه : 4کیلو بود

شبيه امید

هانیه : وای باده منو مامانم امید با مامان امید پشت در اتاق عمل بودیم در باز شد پرستار با

بچه امد بیرون

روشو که زدیم کنار دیدمش انگار امید کوچولو کردن خوابوندن اون تو

فتوکپی برابر اصل امید

بود

من : اره خیلی شبیهش

هانیه : حالا چهرش باز عوض شده تو 10 روزگیش خیلی شبیه امید بود

گوشی گرفتم طرف هانیه گفتم : هانیه دارم میپوسم تو خونه

هانیه پاشد گفت: پاشو بریم بیرون

من : کجا

هانیه : هر جا که هوای خوب باشه

سرمو تگون دادم

پاشدم

رفتم دستشوی مسواک زدم

امدم بیرون رفتم نشستم پشت میز توالت با غصه گفتم: باز ابرو هام در امد ... چرا انقدر تند

تند در میاد

هانیه : بیا دراز شو برات برش دارم

نمیخواه خودم ور میدارم

موچین برداشتم تند ابرو هامو تمیز کردم برگشتم طرف هانیه گفتم : خوب شد

هانیه سرشو از تو گوشیش در اوردم گفت : اره خیلی باز شد صورتت

امیرعلی چیزی بهت نمیگه انقدر هپلی

پنککمو کشیدم رو صورتم گفتم : نه بابا اصلا" نمیبینمش

هانیه : هنوز ازش بدت میاد

من : نه بدم نمیاد ... نمیتونم برم طرفش

هانیه : طبیعی ویارت الان امیرعلی

خاله منم این شکلی بود

رژمو

کشید رو لبام گفتم : هانیه اگه خوب نشم چی

هانیه : نترس میشی .. واقعا" برا عجیب چطوری نتونستی از امیرعلی که انقدر به جونت بسه

فاصله بگیر.

موهامو جمع کردم کلیپسمو زدم به موهام گفتم : برا خودمم هنوز عجیبه

شلوارمو عوض کردم

هانیه یه نگاه به شلوار جذبم کرد گفت : لباسات بهت میخوره

من : اره فعلا" وزنم زیاد نشده برعکس لاغر شدم



مانتو صورتی‌مو پوشیدم شال سفیدم انداختم رو سرم
 هانیه : چه خوشگل شدی جیگر طلا
 گوشیمو با کیف پولمو برداشتم گفتم : خوشگل بودم
 با هم از اتاق رفتیم بیرون
 از پلها رفتیم پایین ناهید به ظرف میوه داشت میومد بالا با دیدن ما گفت : جای دارید میری
 هانیه یه سیب از تو ظرف میوه برداشت گفت : مرسی ناهید جون
 ما داریم میریم بیرون
 رفتیم پایین عمه رو کاناپه بود داشت کتاب میخوند با دیدن ما عینکشو در آورد گفت : کجا به
 سلامتی

زنگ خونه زده شد ناهید رفت طرف ایفون
 من : عمه افسرده شدم تو خونه میریم یه دور بیرون
 عمه : باشه خوش بگذره مواظب خودتونم باشید
 هانیه : فعلا "را حله جون
 در وردی زده شد
 چون جلو در بودم در بازم کردم یه پسر جون بود
 یه سبد پر گل رز تو دستش بود
 گلای که من عاشقشون بودم
 پسر سبد گل گرفت طرفم گفت : بفرماید
 سبد گل با تعجب گرفتم گفتم : کی فرستاده
 پسر رفت طرف اسانسور گفت : کارت ش هست
 هانیه حمله کرد طرفم گلارو زیرو رو کرد یه کارت پیدا کرد
 باز ش کرد با خنده گفت : تقدیم به عزیزترین کسم که منو از خودش دریغ میکنه
 ابروهاشو انداخت بالا یه نگاه به من کرد گفت : از طرف امیرعلی
 چنگ زدم کارت از دستش گرفتم : خط امیرم بود . داشتم غش میکردم امیرو رمانتیک بودن
 گفتم : یکی منو بگیره امیر از این کار هم بلده
 عمه امد جلو گلارو از دستم گرفت داد به ناهید گفت: بزارشون تو گلدون



برگشت طرف من که هنوز هنگ بودم گفت : انقدر پسر منو اذیت نکن ... تو این 3 ماه انقدر ازش دوری کردی باهات تلخ بودی داغون شده تو که نمیبینیش ...

با ناراحتی سرشو تکون داد از پیشمون رفت

هانیه محکم گونمو بوسید گفت : قوربونت برم من که دل سنگ این پیرمرد اب کردی رفتیم از خونه بیرون گفتم : واقعا" امیرعلی این گلارو فرستاده بود.

هانیه : کور کر بودی... ندیدی نخوندی کارتو

سوار ماشین شدیم گفتم : چرا.... ولی امیرعلی تا حالا برا من گل نگرفته بود اولین بارش بود هانیه دور زد از کوچه رفت بیرون گفت : برا اینکه همیشه مثل کنه چسبیده بودی بهش ... باده

مرد جماعت کشیده میشه طرف زنی که بهش بیمحلی میکنه ... کم توجهی میکنه نه زنی که همش کنارش ... هم بهش میگه دوستت دارم

تکیه دادم گفتم : خوب چیکار میکردم ... چرا نمیفهمی من امیرعلی چند سال بود دوست داشتم وقتی بهش رسیدم نمیتونستم ازش دوری کنم ... نمیتونستم بهش نگم دوستت دارم ..

هانیه ظبط روش کرد گفت : بیخیال باده ... مهم اینه که امیرعلی الان افتاده دنبالت ... الان فهمیده تو کی بودی چی بودی.

این همه مدیون اون بچه تو شکمتی که با بوجود آمدنش شروع شدن و یار تو باعث شد تو از امیرعلی دوری کنی.

برگشت یه نگاه بهم کرد گفت: باده نمایشگاه افتاد سال دیگه تو تا سال دیگه با این شکمت که گنده میشه ... ونگ ونگ بچه به دنیا امدت میتونی طرحای که گند زدی توش بکشی.

گفتم : نوچ بو رنگا بهم میخوره حالم بد میشه

هانیه پیچید تو پمپ بنزین گفت : بمیری فقط

جلو دماغمو گرفتم گفتم : تو بمیری برا چی امدی اینجا الان حالم بد میشه

هانیه : خوب بنزین ندارم.

نیگر دار من پیاده شم

سرعتشو کم کرد پشت یه پژو نیگر داشت از ماشین پیاده شدم

جلو دماغمو گرفتم رفتم از پمپ بنزین بیرون

رفتم تو یه سوپر مارکت یه اب معدنی خریدم امدم بیرون

هانیه هم امد از پمپ بنزین بیرون جلو پام زد رو ترمز ... سوار شدم

یه غلوپ از اب خوردم گفتم : هانیه برو فرحزاد

هانیه : اکی

نیم ساعته رسیدم فرحزاد هوا داشت تاریک میشد از ماشین پیاده شدم یه نگاه به ساعت مچیم

کردم ساعت 7 شب بود

بوی قلیون پیچیده بود با لذت بو کردم گفتم: هانیه قلیون بکشیم

هانیه لبشو گاز گرفت گفت : خفه شو با اون بچه تو شکمت

نشستیم رو یکی از تختا

گفتم: یکی دوتا پک میکشم بگیر دیگه

هانیه : باشه ولی زیاد نمیکشیا

سرمو تکون دادم گفتم : اکی برو بگیر

گوشیم زنگ خورد هانیه هم رفت

امیرعلی بود جواب دادم بله

صدا جدی امیرعلی بلند شد گفت : سلام کجای

من : سلام

با هانیه امدیم فرحزاد تو کجای

معلوم بود عصبی شده ولی داره جلو خودشو میگیره اروم گفت : این وقته شب رفتید فرحزاد

چیکار اونم دوتا دخترتنها

گفتم : وای امیرعلی این جا خیلی هوا خوبه بو قلیون پیچیده میخوام قلیون بکشم زود میاد

اینبار صداش رفت بالا غرید: باده نمیفهمی حامله ای اون دود برا بچه ضرر

داره

گفتم : میدونم زیاد نمیکشم الان بوش خیلی بد جور پیچیده دلم میخواد قول میدم به بچت

اسیبی نرسه قول

امیرعلی ساکت شد

گفتم : امیرعلی کجای

نفسشو پر صدا فرستاد بیرون گفت : نگرانی من فقط برا بچس اره



با شیطنت گفتم :مگه نگران منم هستی
هیچی نگفت
گفتم :امیرعلی مرسی از بابت گلا خیلی خوشگل بودن
با دلخوری گفت : چه عجب یادت افتاد
یادم بود ولی حرف تو حرف امد نشد ازت تشکر کنم
امیرعلی : دقیق کجای فرحزادی ادرس بده بیام اونجا دنبالت
گفتم: بیخیال امیرعلی زود میام.
هانیه امد نشست گفت: خاک بر سر گیجت نمیبینی پسرت یه ساعت میخته تو هم که
اصلا" تو باغ نیستی ...پشتتو کن بهش
لبمو گاز گرفتم گوشه گرفتم عقب گفتم : هیس امیر پشت خطه
هانیه : با وحشت جلو دهندشو گرفت
صدا عصبی امیرعلی بلند شد غرید: باده ادرس اون قبرستونی که توشی بده به من..
پاشدی رفتی تو اون خراب شده جلو اون هم چشم قلیون بکشیخاک بر سر من بی غیرت
کنن
نفسمو فرستادم بیرون گفتم : بیخیال امیرعلی ..چرا الکی عصبی میشی.
من تا یه ساعت دیگه خونم
گوشی قطع کردم
رو به هانیه که سرشو کرده بود تو گوشه مثلثا" هواسش به من نیست گفتم: بمیری هانیه
هانیه سرشو بلند کرد گفت : به جان رادوین حواسم نبود داری با تلفن حرف میزنی
اخمامو کشیدم تو هم گفتم: یه ذره بچه بزار جون بگیره بعد جونشو قسم بخور
تکیه دادم به پشتی که رو تخت
بود
هانیه : چی میگفت
من : هیچی میخواست بیاد اینجا دنبالم
هانیه : خوب بگو بیاد.
پیش خدمتی که انجا کار میکرد قلیون با یه سینی چای آوردن گذاشتن رو تخت رفت
لوله قلیون برداشتم یه پک محکم زدم



وای خدای من چه مزه خوبی داره دودشون دادم بیرون
 هانیه لوله قلیون از دستم کشید گفت : بسه
 گفتم : بزار یکم بکشم
 هانیه خودش شروع کرد کشیدن گفت : کوفت
 جای ریختم تو استکان کمر باریک... لیوان چایمو برداشتم گرفتم دستم تا خنک بشه
 گفتم : فکرشو کن امیرعلی بیاد منو این جا میون این همه پسر ببینه... اشاره به مانتوم کردم
 گفتم : این مانتو صورتیو تو تنم ببینه زندم نمیزاره.
 هانیه : چقدرم تو میترسی
 یکم از چایمو خوردم گفتم : راستشو بگم میترسم.
 دستمو دراز کردم شلنگ قلیون از دست هانیه کشیدم
 هانیه گفت : باده بیشعور حالت بد میشه نکش
 ولی کو گوش شنوا بدجور دلم دود میخواست.
 با لذت داشتم میکشیدم که شلنگ قلیون از دستم کشیده شد برگشتم بالا سرمو دیدم یا
 پیغمبر امیرعلی با چشمای عصبیش داشت نگام میکرد
 ارشم کنارش وایساده بود
 ارشم کنارش وایساده بود
 برگشتم هانیه دیدم اروم سرشو تکون داد گفت : بدبخت شدیم
 امیرعلی معلوم بود خیلی جلو خودشو گرفته تا عصبانیتشو بروز نده اینو از کشیده شدن دستش
 تو موهاش فهمیدم گفت : باد پاشو بریم.
 اب دهنمو قورت دادم پاشدم شالم که تا نصفه رو سرم بود کشیدم جلو گفتم : من با هانیه میام
 پاشو هانیه
 امیرعلی دستشو دراز کرد دستمو گرفت اروم کشیدم طرف خودش گفت : تو با من میای... ارش
 بخاطر همین اوردم که هانیه خانم این وقت شب تنها برنگرده خونه
 هانیه یه نگاه به من کرد شونمو اندختم بالا گفت: مرسی اقا امیر علی من ماشین اوردم خودم
 میرم
 ارش : ولی من ماشین ندارم.... صد درصد الان امیرعلی منو نمیرسونه با مهربونی
 برگشت طرف هانیه گفت : شما منو میرسونید

هانیه معلوم بود مونده تو رودوایسی گفت : بله حتما
 هانیه ارش جلو تر از ما رفتن خواستم از امیرعلی فاصله بگیرم نداشت دستمو سفت تر گرفت...
 پول قلیون چای حساب کرد رفتیم از سفرخونه بیرون
 هانیه نزدیک ماشینش رسید امیرعلی گفت : وایسا تا ماشین بیارم
 هانیه امد بغلم کرد کنار گوشم گفت : دوست خوبم یعنی باز من تو رو میبینم....
 دوست خوبم الان فهمیدم چقدر شوهر بده
 موهای بافته شدشو با حرص کشیدم گفتم : خفه شو همش زیر سر تو میمردی اونجوری
 نمیگفتی... اینم پا نمیشود بیاد اینجا
 با حالت گریه از بغلم امد بیرون گفت : خیلی بدی دیگه موهامو نمیافم کندیشون
 صدا خنده ارش بلند شد جفتمون برگشتیم طرفش دیدمش تکیه داده به ماشین هانیه داره به
 ما میخنده
 هانیه یکم خودشو جمع جور کرد امیرعلی رسید یه بوق زد
 گفت : بیا بالا
 با هانیه ارش خدحافظی کردم رفتم سوار شدم
 امیرعلی یه بوق برا ارش هانیه زد
 پیچیده رفت از کوچه بیرون
 پنجره کشیدم پایین تکیه دادم نگامو دوختم به بیرون
 یکم که از فرحزاد دور شدیم
 تو یه کوچه خلوت تاریک پیچید زد کنار . سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکرد
 اروم گفت : اون همه مرد تو اون سفرخونه بو نمیدن ..من که شوهرتم ...پدر اون بچه ی که تو
 شکتم بو میدم اره.....
 برگشتم طرفش گفتم : چرا وایسادی برو دیگه
 امیرعلی یکم جدی نگام کرد گفت :مگه نگفتم خوشم نییاد تو خیابون مانتو رنگ روشن
 بپوشیاونم مانتو به این تنگی کلافه دستشو کرد تو موهایش سرشو برگردوند
 گفتم : امیرعلی بس کن خواهشا" برو خونه
 عصبی برگشت طرفم گفت : برم خونه که بری تو اتاقی که برا خودت درست کردی ...انگار نه
 انگار که منم تو اون خونه هستم.



وای خدای من این امیر چرا انقدر لوس شده.
 به لبخند پهن زدم گفتم : امیر چقدر لوس شدی
 برگشت کامل طرفم نگاه کرد نگاهش رو کل صورتم چالای رو گونهام بود
 گفت : لوسم کردیخودت لوسم کردی ...خودت پرتوقعم کردی...وابستم کردی به خودت
 بعد ولم کردی...

گفتم :ولت نکردم امیر به جان خودت دست خودم نیست ...نمیتونم پیام طرفت
 امیر نگاهشو ازم گرفت تکیه داد ماشین روشن کرد راه افتاد گفت : زبونت که انقدر تلخ شده
 اونم دست خودت نیست .

سریع حرفو عوض کردم گفتم : امیر گرسنمه یه چی بگیر شام بخوریم
 یه نگاه بهم کرد یه لبخندمحو زد سرشو تکون داد جلو یه پیتزا فروشی بزرگ نیگر داشت
 خواستم پیاده شم نذاشت

گفت : با اون مانتو نیا از ماشین پایین صبر کن الان میگیرم میارم تو ماشین بخوریم
 رومو برگردوندم اروم گفتم: امل
 گفت : شنیدم چی گفتی.

برنگشتم نگاهش کنم
 از ماشین پیاده شد رفت تومغازه
 افتابگیر کشیدم پایین خودمو تو اینه دیدم
 رژم پاک شده بود

از تو کیفمو رژمو دراوردم مالیدم رو لبام یکم لبامو خوردم وای خدا جونم چه مزه خوبی داره
 20 مین طول کشید تا امیرعلی امد در ماشین باز کرد امد نشست تو ماشین پاکت پیتزا
 گذاشت رو پا من

ماشین روشن کرد
 راه افتاد جلو یه پارک نیگر داشت
 در ماشین باز کردم پریدم از ماشین پایین
 امیرعلی هم امد پایین خیلی جدی گفت : کی به تو گفت بیای پایین



رفتم نشستم رو نیمک که جلو پارک بود گفتم: برو بابا میخوای تو اون قفس شام بخوریم یه نفس عمیق کشیدم که بوی گنده اشغال پیچید تو ریهم حالم بهم خورد قیافمو جمع کردم برگشتم طرف امیرعلی که با لبخندی که به زور جلوش گرفته بود داشت نگام میکرد گفت: خانم کوچولو رفتی بغل سطل اشغال نشستی

پاکت پیتزا با حرص گذاشتم رو نمیکت رفتم طرف ماشین گفتم: من اصلا شام نمیخورم در ماشینم محکم کوبیدم بهم

امیرعلی لبخندش پررنگتر شده بود سرشو تکون داد رفت پیتزا هارو برداشت امد نشست تو ماشین پیتزا منو گذاشت رو پام گفت: قهر نکن بخور

نگاش کردم گفتم: قهر نکردم نمیتونم غذا بخورم برو خونه حالم داره بد میشه کلافه نفسشو فرستاد بیرون

ماشین روشن کرد بی هیچ حرفی رفتیم خونه تا رسیدم خونه مردمو زنده شدم بدجور حالت تهوع داشتم...

ماشین پارک کرد دیگه منتظرش نشدم

رفتم سوار اسانسور شدم

رفتم بالا

دستمو گذاشتم رو زنگ خونه پشت سر هم زدم

ناهید امد در باز کرد گفت: چه خبر چی شده

کیفمو انداختم تو بغلش خودمو پرت کردم تو دستشوی .

کیفمو انداختم تو بغلش خودمو پرت کردم تو دستشوی.

انقدر بالا اوردم معدم سوخت سرمو گرفتم زیر شیر اب تمام هیکلم خیس شد در دستشوی باز شد امیرعلی امد تو گفت: چته باده

چرا خودتو خیس کردی

کلافه گفتم: معدم داره میسوزه

امیرعلی امد نزدیکم دستمو گرفتم جلوش گفتم: نیا امیر به خدا هیچی دیگه تو معدم نیست بالا بیارم برو بیرون

عمه با یه حوله امد تو دستشوی گفت: امیرجان مادر برو تو من خودم هستم

امیرعلی عصبی دستشو کرد تو موهاش رفت از دستشوی بیرون

عمه حوله انداخت رو موهام کمکم کرد از دستشوی رفتم بیرون
 ناهید امد نزدیکم اروم کفشامو از پام در آورد
 عمه ازم فاصله گرفت گفت : ناهید ببرش بالا تا من براش سوپ درست کنم
 هیچ جونی تو پاهام نبود به زور داشتم میرفتم
 چشمام داشت سیاهی میرفت
 ناهید دستشو انداخت زیر بازوم چشمام سیاهی رفت خوردم زمین فقط صدا جیغ ناهید شنیدم
 دیگه هیچی نفهمیدم.
 با بوی تند الکل که پیچیده بود تو بینیم چشمامو باز کردم
 عمه دیدم پنبه گرفته جلو بینیم
 سرمو کشیدم عقب گفتم : عمه ببرش اونور حالم بد شد
 امیرعلی دیدم تکیه داده بود به در اتاق داشت نگام میکرد
 با دیدن چشمای بازم یه قدم از در فاصله گرفت ولی زیاد نزدیکم نیومد گفت : بهتری.
 سرمو تگون دادم
 عمه : خدارو شکر الان برات سوپ میارم... خدا بهت رحم کرد فشارت خیلی پایین بود
 عمه از اتاق رفت بیرون
 امیرعلی نشست رو کاناپه که گوشه اتاق بود گفت : با شکم خالی قلیون کشیدی حالت بد شده
 ...
 دکترت گفت : دود قلیون هم برا خودت ... هم برا بچه تو شکمت ضرر داره
 پاشدم نشستم تکیه دادم به تخت
 سرم به دستم بود
 گفتم : دکترم اینجا بود
 امیرعلی : اره

عمه امد تو اتاق ظرف سوپ گذاشت رو عسلی جلو دماغمو گرفتم گفتم : عمه تو رو خدا ببرش
 بیرون جون بالا آوردن ندارم



عمه نشست لب تخت سرمو که تموم شده بود از دستم کشید بیرون یه چسب زخم زد رو دستم.

کاسه سوپ برداشت گفت : دکترا گفت هر جور شده باید این سوپ بخوری ابلیمو ریختم توش ترش ترش شده

به زور دوتا قاشق خوردم حالم بد شد

دویدم طرف دستشوی همون دوتا قاشقم که خورده بودمو اوردم بالا

عمه امد تو دستشوی کمکم کرد امدم بیرون امیرعلی کلافه گفت : یعنی تا 9 ماه میخواد

اینجوری باشه ... عمه درازم کرد رو تخت

گفت : دکتراش میگه طبیعی

امیرعلی : کجاش طبیعی 3 ماه نتوسته لب به هیچی بزنه ... 2 کیلو وزنش کم شده ... زخم

معدش اگه عود کنه چی .

حضور امیرعلی بالا سرم حس کردم چشمامو باز کردم نشست نزدیک تخت رو زانوهایش گفت

: باده شیر موز تو یخچال هست یخ شده میخوری برات بیارم

ابروهامو انداختم بالا گفتم: نه امیر میخوام بخوابم . این ظرف سوپ از اینجا بردار خیلی بو

میده

عمه امد ظرف سوپ از رو عسلی برداشت

امیرعلی هم پتو خواست مرتب کنه روم گفت : پاشو لباسشو عوض کن

سرمو تکون دادم

عمه : بیا امیر این ظرف سوپ ببر پایین من کمکش لباسشو عوض کنم

امیرعلی : نه ماما جون شما برو خودش میتونه عوض کنه

وای خدا جونم تو این وضعیتم ول نمیکنه انگار عمه الان منو میخوره

عمه دیگه هیچی نگفت از اتاق رفت بیرون

امیرعلی رفت از تو کشو یه پیراهن بهاری ابی آورد داد دستم گفت : کمکت کنم

پیرهن ازش گرفتم گفتم: نه نزدیکم نیا

امیرعلی نفسشو محکم فرستاد بیرون هیچی نگفت رفت عقب نشست رو کاناپه گوشه اتاق

اروم لباسمو عوض کردم پشتم به امیرعلی بود سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم پیرهنمو

پوشیدم

رفتم دراز شدم رو تخت
 باشد آمد پتو کشید روم چراغ خاموش کرد رفت دراز شد رو کاناپه گفتم : نمیری تو اتاق خودت
 خیلی جدی گفت : نه این جا راحتترم.
 منم دیگه هیچی نگفتم چشمامو بستم خوابم ببرد

با گرسنگی شدید بیدار شدم از رو تخت امدم پایین
 در اتاق باز کردم
 رفتم بیرون دیوار کوبا روشن بودن
 از پلها رفتم پایین
 رفتم تو اشپزخونه چراغ عود زدم
 در یخچال باز کردم پاکت شیر از یخچال برداشتم
 ریختم تو لیوان
 از تو کشو هم یه کیک برداشتم
 شیر داغ نکردم بوش حالمو بد کنه
 نشستم رو صندلی شیر کیکمو تا نصفه خوردم البته با ترس لرز دعا دعا میکردم نیارم بالا .
 لیوان گذاشتم تو ظرفشوی
 برق عود خاموش کردم رفتم بالا تو اتاقم
 رفتم تو اتاق نشستم لبه تخت خواب از سرم پریده بود چراغ خواب زدم یه نگاه به ساعت
 کردم ساعت 2 صبح بود
 چراغ خوب پیچیدم افتاد رو امیرعلی که رو کاناپه خوابیده بود... چقدر دلم برا این که تو خواب
 بینمش تنگ شده چقدر تو خواب معصوم مهربونه دستشو مردونه گذاشته بود بالا سرش یه
 پتو مسافرتی هم روش بود چه جوری جاش شده رو این کاناپه لنگای درازش از کاناپه اویزونه...
 دلم میخواست برم بغلش کردم دستمو بکشم رو موهاش.
 صداشو شنیدم گفت : تا کی میخوای اون نور بگیری تو صورت من
 یه لبخند زدم دراز شدم رو تخت گفتم : امیر خیلی وقته ندیدمت حالتات یادم رفته.
 دستشو کشید رو صورتش باشد نشستم رو کاناپه گفتم : بگير نورو اونور.

چراغ خواب برگردوندم گفت : چرا بیدار شدی

من : گرسنم بود

دستشو کشید تو موهاش موهاشو فرستاد عقب گفت : تونستی چیزی بخوری

من : اره یکم شیر کیک خوردم

سرشو تکون داد

گفتم : امیر برو رو تخت بخواب سخت نیست رو کاناپه

یه نفس عمیق کشید گفت : نه خوبه اینجوری بیشتر بهت نزدیکم.

یه لبخند بزرگ زدم گفتم : باید این همه ازت دور میشدم تا اینجور که من دوست دارم

احساساتتو بروز بدی.

سرشو تکون داد گفت : خیلی بیانصافی باده من احساساتمو بروز نمیدادم ولی خودت تو این

مدت کوتاه که باهام زندگی کردی نفهمیدی چقدر برام عزیزی

چرا فهمیدم ...ولی زبون تلخت گند میزد به همه چی.

و الان برعکس شده ...زبون تو تلخ شده

دمر شدم رو تخت امد نزدیکم نشست رو

زانوهاش کنار تخت البته با فاصله زیاد گفت : خانوم کوچولو من دیگه نباید اینجوری دمر دراز

بکشه

دستم دراز کردم دستشو گرفتم گفتم : امیرعلی اصلا" حرفشو نزن من اگه دمر نخوابم

...خوابم نمیبره.

امیرعلی دستمو که تو دستش بود برد نزدیک لباس یه بوسه طولانی بهش زد

پاشد دستمواروم ول کرد رفت نشست رو کاناپه گفت : نمیخوام حالت بد بشه ...همون یه ذره

غذای که خوردی بیاری بالا

گفتم : حالا نگرانیت برا منه یا برا بچت

دراز شد رو کاناپه دستشو گذاشت بالا سرش گفت : اون بچه هنوز برام ارزشی ندارهچون تو

رو از من دور کرده

گفتم: یعنی دوستش نداری

امیرعلی یه نگاه بهم کرد گفت :حسش نکردم که دوستش داشته باشم....

چشمامو بستم گفتم : امیر..ولی من دارم حسش میکنم ..دوستش دارم..



امیرعلی : از من بیشتر که دوستش نداری...
 چشمامو باز کردم با خنده گفتم : حسود
 داری میشی تازه مثل من که به اینکه مامانتو دوست داشتی حسودی میکردم.
 یه لبخند کجکی زد
 دستمو دراز کردم چراغ خواب خاموش کردم
 دستمو گذاشتم زیر شکمم با بدجنسی گفتم : ولی من این کوچلو از تو بیشتر دوست دارم
 گفت : بدجنس کوچلو منی تو
 یه نفس عمیق کشیدم چشمامو بستم دلم با سربلندی که جلو عقلم گفتم : دیدی دیدی
 عشقشو بهت ثابت شد چقدر دوستت داره
 عقلم اینبار بلند گفتم : اره ثابت شد فهمیدم امیرعلی دوستت داره.
 با یه آرامشی خاصی به خواب رفتم.
 با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدارم شدم دستمو دراز کردم گوشیمو برداشتم خواب الو بودم
 شماره ندیدم جواب دادم الو بفرماید
 صدای خسته بابام بلندش گفتم : سلام بابای
 خواب از سرم پرید پاشدم تکیه دادم به تخت
 صدای نفسای منظم بابامو از پشت گوشی میشنیدم گفتم : نمیخواهی جوابمو بدی...خوب حق
 داری....
 ولی من دلم برا شنیدن صدات تنگ شده باده
 اروم اشکام میریخت ..هیچی نمیگفتم
 گفت : زنگ زدم مادر شدنتو تبریک بگم....
 زنگ زدم باز بگم بابای خطا کارتو ببخش....
 زنگ زدم بگم ببخش باباتو که دست رو صورت قشنگت بلند کرد....
 زنگ زدم بگم دلم برات تنگ شده بابای....
 با غصه گفتم : یه چی بگو صداتو بشنوم
 دلم برا شنیدن صداتم تنگ شده...
 گفت : بعد از 5 سال همه چی درست شد دخترم برگشت پیشم ...دخترم بخشیدم...
 ولی دوباره گند زدم به همه چی.

گوشی قطع کرد صدا بوق تلفن حق حق خفم بلند کرد.
 دستمو گذاشتم جلو دهنم تا صدا گریم بلند نشه.
 در اتاق با ز شد عمه امد تو اتاق با دیدنم امد نشست کنارم گفت : چی شده قوربونت برم
 خودمو پرت کردم تو بغلش زار زدم گفتم : بابام زنگ زده ...نتونستم باهش حرف بزدم ...نمیتونم
 با بابام حرف بزدم ...نمیتونم ببخشمش ...نمیتونم عمه
 خدا لعنت کنه مهتابو عمه ...خدا لعنت
 دستشو گذاشت جلو دهنم خودشم اشکاش داشت میرخت گفت : نفرین نکن باده ...نفرین
 نکن عزیزم.
 اشکامو پاک کرد گفت : گریه نکن ...اگه امیرعلی بفهمه پدرت زنگ زده ...تو داری بخاطرش
 اینجوری اشک میریزی قیامت به پا میکنه اروم باش عزیزم
 سرمو تگون دادم...
 عمه از کنارم بلند شد گفت : پاشو برو صورتتو بشور بیا پایین
 پاشو قوربونت برم
 خودشم اشکاشو پاک کرد رفت از اتاق بیرون
 پاشدم رفتم تو دستشوی صورتمو شستم خودمو تو آینه دیدم چشمم پف کرده بود
 از دستشوی امدم بیرون
 گوشیمو برداشتم پیامکشو باز کردم نوشتم سلام بابای ...من بخشیدمت ...غصه منو نخور بابای
 ...زندگیم خوبه ...راحتم ...ولی نمیخوام دیگه نه بینمت ...نه باهات حرف بزدم ...بابای بهم زنگ
 نزن ...زندگیتو کنبرا اون بچه تو راهت پدري کن ...مثل بچگیهای من که بهترین بابا دنیا
 بودی برام....
 ولی طرف من نیا بابا ...با دیدنت نزار داغ دلم تازه بشه.
 فرستادم براش.
 اشکامم پاک کردم رفتم از اتاق بیرون رفتم از پلها پایین
 3 ماه دیگه گذشت شده بودم 6 ماه..... شکمم بزرگ شده بود ولی خدا رو شکر ورم نداشتم
 ...حالت ظاهریمم زیاد تغییر نکرده بود فقط شکمم مثل یه توپ امد بود جلو
 تو این 3 ماه امیرعلی هرشب رو کاناپه تو اتاقی که من میخوابیدم میخوابیدهر دوروز یبار
 برام با پیک یه عالمه گل رز میفرستاد.....



شده بود همون مردی که من همیشه ارزو داشتم امیرعلی باشه... فقط تمام کارش با فاصله بود نزدیکم نمیومد... بغلم نمیکرد..

از وقتی رفته بودم تو 5 ماه حالم بهتر شده بود کمتر حالت تهوع داشتم... ولی دیگه انقدر از امیرعلی بدم نمیومد... دیگه انقدر بو نمیداد. انقدر روش حساس نبودم

ولی هنوز بهش نگفته بودم.... هنوز هم خودم هم اون ازم فاصله میگرفت.

از اون روزی که به بابام اس مس دادم دیگه بهم نه زنگ زد... نه خبری از شد... فقط از عمه شنیدم که داشت اروم به الهام میگفت: مهتاب زایمان کرده پسر به دنیا آورده اسمشو گذاشتن علی

اروم از رو تخت پاشدم امروز وقت دکتر داشتم... میخواستم برم سونگرافی برا تایین جنسیت بچه

پاشدم رفتم حموم زود دوش گرفتم

امدم بیرون نشستم رو صندلی میز توالت یکم ارایش کردم

موهامو سشوهار کشیدم رفتم از تو کمد لباس برداشتم

یه پیراهن راسته سورمه ای پوشیدم تا زیر زانوهام بود با جوارب شلواری زخیم

پانچو جلو بازمم پوشیدم

شال سورمه ایمو برداشتم انداختم رو سرم

کیفمو برداشتم دفترچمو انداختم توش وسایلی دیگم برداشتم از اتاق رفتم بیرون

عمه داشت میومد از پلها بالا گفت: چه زود آماده شدی تازه ساعت 2 ماه 4 وقت داریم

گفتم: عمه جونم میخوام برم دنبال امیرعلی با امیر برم سونگرافی

عمه با لبخند گفت: اره عزیزم برو خوشحال میشه.

سرمو تکون دادم

رفتم از پلها پایین

ناهید با دیدنم گفت: باده میری شرکت منم باهات بیام میخوایم با رامین بریم دنبال خونه

..... دیر میشه رامین بیاد اینجا دنبالم

گفتم: باشه تا من زنگ میزنم اژانس تو برو آماده شو.

گفت : باشه الان میام رفت تو اتاقش
منم گوشی ورداشتم زنگ زدم اژانس گفتم: ماشین بفرسته
ناهیدم اماده از اتاق امد بیرون چادرشو رو سرش مرتب کرد ...گفتم : ناهید چقدر چادر بهت
میاد
با لبخند گفت : شرط رامین میگه دوست دارم زخم چادری باشه.
با خنده سرمو تکون دادم گفت : وای خدای من اون از امیرعلی امل تر باهم از خونه رفتیم
بیرون
سوار اسانسور شدیم گفت : نه باده از اقا خیلی روشنفکر تره اقا اصلا" بهت اجازه نمیده جلو
کسی لباس عوض کنی ...حتی من یا عمه
قیافمو جمع کردم رفتم از اسانسور بیرون گفتم: از بس دیونه
رفتیم بیرون ماشین اژانسم امده بود
سوار شدیم راه افتاد
برگشتم طرف ناهید گفتم: پس عروسیتون نزدیکه
ناهید : اره اگه خونه پیدا کنیم
کجا میخواید بگیرد
ناهید طرفای خونه خاله زهرا
بلوار ابوذر
سرمو تکون دادم
دیگه تا شرکت حرفی نزدیم
جلو شرکت از ماشین پیاده شدیم پول راننده دادم
رفتیم سمت شرکت
از نگهبانی رد شدیم
رفتم تو سوار اسانسور شدیم طبقه 11 زدم رفتیم بالا
از اسانسور امدیم بیرون در شرکت باز بود رفتیم تو
یه شرکت خیلی بزرگ بود تا حالا نیومده بودم شرکت امیرعلی
رفتیم طرف منشی
گفتم : ببخشید با جناب یزدانی کار دارم

منشی یه نگاه به ما کرد گفت : وقت قبلی دارید
 من : نخیر کاره شخصی باهشون دارم
 در یکی از اتاق باز شد رامین شاهین با هم آمدن بیرون
 رامین آمد نزدیکمون
 گفت : سلام باده خانم خوب هستید
 من : سلام ممنونم شما خوب هستیدشاهین بهم سلام کرد
 رامین رو به منشی گفت : خانم رحمانی ایشون همسر جناب مهندس هستند
 منشی بلند شد دستشو گرفت جلوم گفت : خیلی عذر میخوام نشناختم...
 دستشو گرفتم گفتم : خواهش میکنم
 گفت : الان به آقای مهندس اطلاع میدم
 گفتم : احتیاجی نیست خودم میرم
 رفتم طرف اتاق امیرعلی در زدم در باز کردم رفتم تو

عینک خوشگلشو زده بود به چشماش سر گرم نقشه زیر دستش بود بدون این که سرشو بلند
 کنه گفت : خانم رحمانی پروندهها بزارید رو میز
 چه صندلی خوشگلی داره رفتم نشستم رو صندلیش پشت میز وای خدای من ادم احساس
 پادشاهی میکنه رو این صندلی الکی نیست مغرور این پسر رو این جور صندلیها میشنه
 گفتم : جناب مهندس با تعجب برگشت یه نگاه به من که رو صندلیش نشسته بودم کرد
 عینکشو برداشت آمد نزدیکم وایساد لبه میز گفت : تو اینجا چیکار میکنی.
 یه چرخ رو صندلیش خوردم گفتم : سلامت کو
 گفت : علیک سلام
 دسته صندلی گرفت گفت : چرخ نخور الان سرت گیج میره
 از رو صندلی بلند شدم گفتم : جناب مهندس بنده تا دکتر همراهی میکنید.
 ابروهاشو انداخت بالا گفت : جدا" من همراهیت کنم.....
 به تنه گفت : چی شده یاد من افتادی
 گفتم : من همیشه به یادتم

هنوز هنگ بود گفت : تو... تو
 ازش فاصله گرفتم نشستم رو کاناپه گفتم : خوب شدم یک ماه خوب شدم . دیگه انقدر روت حساس نیستم.
 امد طرفم دستشو انداخت زیر زانومو کمرم از صندلی بلندم کرد
 دستمامو حلقه کردم دور گردنش گفتم : امیر بزارم زمین سنگینم
 نشست رو کاناپه گفت : خیلی بدجنسی باده یک ماه خوب شدی انوقت به من نمیگی
 گفتم : میخواستم حسابی دلتنگم بشی
 گفت: اون که هستم
 با ناز بهش خندیدم گفتم : پاشو ساعت 4 وقت گرفتم
 سرشو تگون داد
 شالمو از رو سرم برداشتم موهامو جمع کردم کلیپسمو زدم بهش شالمو انداختم رو سرم
 گفتم : تو اناقت اینه نداری
 امیرعلی کتشو پوشید گفت : دستشوی گوشه اتاقه
 رفتم طرف دستشوی یه نگاه به خودم تو اینه کردم رژم پاک شده بود از تو کیفم رژمو برداشتم
 کشیدم رو لبام
 شالمو رو سرم مرتب کردم
 امدم بیرون
 از رو میزش یه شکلات برداشتم با امیرعلی از اتاق رفتم بیرون
 یه چیزای به منشی گفتم: با هم رفتیم از دفترش بیرون دکمه اسانسور زد
 رفتیم تو اسانسور گفتم: دکترت کجاس
 پاسدارن
 رفتم از اسانسور بیرون
 تو پارکینک دزدگیر ماشین زد رفتم سوار شدم
 از پارکینگ رفت بیرون
 کارت دکترم گرفت طرفش گفتم: برو اینجا کارت گرفت یه نگاه بهش کرد گفتم: نوبت
 سونگرافی داری
 گفتم : اره

زد رو ترمز کشید کنار اخماشو کشید تو هم گفت : دکتر محمد فلاح پور
 نگاش کردم گفتم : اره چطور
 میخوای بری پیش یه دکتر مرد سونگرافی
 کلافه زدم تو سرم گفتم ترو خدا امیرعلی چی میگی دکتر محرم
 امیرعلی : چرت نگو کجا دکتر مرحمه انقدر بیخیرتم ببرمت پیش یه دکتر مرد با شکمت ور بره
 نگاش کردم گفتم: خوب چیکار کنم...دکترم فرستادم اینجا
 حالا هم برو دیر شد
 ابروهاشو انداخت بالا گفت : نوچ
 در ماشین باز کردم
 رفتم پایین گفتم: برو بابا تقصیر منه امدم دنبال تو که با هم بریم.
 جلو یه تاکسی دستمو تکون دادم
 از ماشین پیاده شد گفت : باده بیا بالا ببینم
 یه تاکسی جلوم ترمز زد منم سریع سوار شدم گفتم: برو اقا
 تا امیرعلی امد طرف ماشین راننده رفت
 ادرس مطب دکتر دادم
 راننده هم رفت به اون سمت
 نیم ساعت رسیدم پاسداران
 جلو مطب پیاده شدم
 رفتم تو مطب
 رفتم طرف منشی اسممو گفتم
 گفت : نفری بدی شماید پر بود زن حامله ..که همه با شوهراشون بودن.
 نشستم رو صندلی گفتم : خاک بر سرت باده
 با این شوهر کردنت.
 با صدای منشی به خودم امدم گفتم : بفرماید تو خانم مقدم
 رفتم تو
 یه دکتر مسن بود با یه پرستار
 پروندمو دادم بهش پرستار با خوش روی گفت : بیا آماده شو تا دکتر بیاد



دراز شدم رو تخت
 پرستار امد نزدیکم لباسمو زدم بالا یه پماد ریخت رو شکمم خود دکتر نیومد این قسمت که من
 دراز کشیده بودم پرستاره یه بلنگو مانند بود گذاشت رو شکمم دکتر بهش میگفت تو کدوم
 قسمت شکمم ببره بلندگو
 صدا قلب بچمو شنیدم ..انگار دنیا رو بهم دادم یه لبخند بزرگ زدم
 پرستارنگام کرد گفت : اولین بچته
 سرمو تکون دادم گفت : چرا پس تنهای همسرت نیومد
 گفتم : کار داشت نتونست بیاد
 دکتر گفت: تموم خانم مقدم تشریف بیارید اینجا
 پرستار چنتا دستمال کاغذی بهم داد کشیدم رو شکمم پاشدم
 پانچمو پوشیدم شالمو رو سرم درست کردم
 رفتم پیش دکتر
 یه سیدی با یه پوشه بهم داد
 پوشه باز کرد عکس بچمو دیدم
 دکتر : خانم مقدم پسرتون سالمه هیچ مشکلی نداره با خنده گفتم : پسره دکتریه نگاه به خندم
 کرد گفت : بله خانم خوش خنده...
 گفتم : مرسی دکتر
 در اتاق باز کردم رفتم بیرون
 از منشی تشکر کردم برگشتم برم از مطب بیرون امیرعلی دیدم نشسته بود رو صندلی اخماشم
 بدجور تو هم بود با دیدن من از رو صندلی پاشد جلوتر از من از مطب رفت بیرون
 پشتش رفتم بیرون مطب در ماشین باز کرد عصبی گفت: برو تو
 رفتم نشستم اصلا" عین خیالم نبود که الان امیرعلی عصبی..... ذوق شنیدن صدای قلب بچمو
 داشتمذوق پسر بودنشو داشتم
 نشست پشت فرمون با سرعت رفت
 هیچی نمیگفت

ماشین کشید کنار عصبی مشتشو کوبوند رو فرمون گفت : این چه حرکتی بود کردی ... مگه نگفتم نمیخوام بری پیش یه دکتر مرد کار خودتو کردی.... چرا مثل بچه‌های دوساله قهر میکنی ... خیلی لوسی باده ... خیلی

اخمامو کشیدم تو هم گفتم: صداتو بیار پایین دوست داشتم تو این لحظه کنارم باشی که نبودی من لوسم یا تو حالا دکتر مرد باشه نمیخوره منو

بعدشم یه پرستار زن داشت دکتر که منو ماینه نکرد دکتر پشت دستگاش نشسته بود پرستار زن کنار من بود بلندگو گذاشته بود رو شکمم

... امیرعلی این افکار عهد قجرتو بریز دور یکم امروزی باش.... یکم خودتو اپدیت کن ... ما الان تو قرن جدیدم

موقع زامینامم میخوای بگی فقط دکتر زن کنارم باشه ... تو حتی به مادرت اجازه نمیدی تنو بدن منو ببینه

پرید وسط حرفم گفت : چی میگه باده یعنی چی میخوام دکتر زن کنارت باشه ... مگه دکترت زن نیست

هر لحظه چشماش قرمز تر میشد

کرم گرفت ادیتش کنم گفتم : نه دکترم مرد متخصص زنان زایمان

دود از سرش پرید بیرون با دهن باز میخم شده بود... با لکنت گفت م...م رد

با دیدن قیافش بلند زدم زیر خنده با دیدن خنده من نگاه عصبیشو ازم گرفت گفت : خیلی مسخره ای دختری لوس

تکیه دادم گفتم : خدا وکیلی بدجور گرخیدبودی

چپ چپ نگام کرد ماشین روشن کرد راه افتاد گفتم : من بستی میخوام ... بستنی کاکاوی جوابمو نداد

جلو یه کافی شاپ نیگر داشت گفت : بیا پایین

با هم رفتیم تو کافی شاپ نشستیم رو صندلی امیرعلی هم نشست رو به روم

گارسون امد امیرعلی سفارش دوتا بستنی کاکاوی داد

گارسون که رفت

پرونده باز کردم عکس نی نیمو نشونش دادم گفتم:

ببین بچمو



عکس از دستم گرفت با اخم گفت : بچت
اره بچمه باباش که دوستش نداره
یه نگاه به عکس کرد گفت : تقصیر مامانشه که خودشو تو این مدت لوس کرده بود . نمیزاشت
بابا این کوچلو بیاد نزدیکش
گارسون بستیمون آورد یه قاشق از بستیمو خوردم به امیرعلی نگاه کردم که با دقت داشت عکسو
میدید

سرشو بلند کرد یکم دلا شد گفت : الان دقیقا" بچه کجای این عکس
دستمو گذاشتم رو یه نقطه ریز که وسط عکس بود گفتم: اینها
امیرعلی یکم نگاش کرد گفت : سالمه چرا اینجوری
من : تو این عکس اینجوری تو کامپیوتر قشنگ معلومه سیدیشو بهم داد.
سرشو تکون داد یکم از بستنیشو خورد گفتم :نمیخوای بدونی دختر یا پسر

امیرعلی : هرچی فقط سالم باشه
من : اکی حالا کدومشو دوست داری
امیرعلی فرقی نمیکنه هرچی بود
یه قاشق از بستنیمو گذاشتم دهنم گفتم : حالا بگو دلت چی میخواد
امیرعلی با دستمال دهنشو پاک کرد گفت : ارسلان
با خنده گفتم: اکی
امیرعلی : چیه حالا
من : ارسلان

یه خنده نشست رو صورتش گفت : جدی میگی
من : اره
عکس ازش گرفتم یکم نگاش کردم دستمو گذاشتم رو عیبش گفتم: اینم مدرک
امیرعلی عکس از دستم گرفت اروم گفت: خود بچه توش معلوم نیست عیبشو به من نشون
میدی.
خوب حالا

بستنیمون خوردیم پاشدیم

امیرعلی رفت پول بستنی حساب کنه گفتم: امیر یه اب معدنی بگیر.

سرشو تکون داد یه اب معدنی گرفت داد بهم

اب باز کردم تا نصفه خوردمش

چقدر تشنم بود.

رفتم سوار ماشین شدم امیرعلی هم نشست پشت فرمون گفت: بریم خونه

یه نگاه به ساعت کردم گفتم: نه ساعت 6 برو مطب دکترم تو شهرک باید اینارو بهش نشون

بدم رفتیم طرف مطب دکترم

اینبار با خود امیرعلی رفتم.

خانم دکتر با دیدنم از پشت میز آمد بیرون گفت: سلام باده جان خوبی عزیزم

گونشو بوسیدم گفتم: مرسی ممنونم

به امیرعلی هم سلام کرد گفت: خیلی خوش امدی پسر رو به من

گفت: راحله چطوره

من: خوبه

خانم دکتر که از دوستای صمیمی عمه بود گفت: اینبار باهات نیومد

با خنده گفتم: اینبار با امیرعلی امدم

خانم دکتر پروندمو از تو کشو در آورد گفت: خوبه پس و یار نسبت به شوهرت خوب شده

من: اره فعلا" خوبم

پروندمو باز کرد یه نگاه بهش کرد گفت: رفتی سونگرافی

من

اره

پوشه دادم دستش

بازش کرد یه نگاه به نوشته توش کرد گفت: دقیقا" 6 ماه 3 هفته

3 ماه یه هفته دیگه اخرای بارداریته طبیعی که نمیخوای زایمان کنی

سرمو تکون دادم گفتم: اصلا"

خانم دکتر: اکی عزیزم همه چیت عالییه

هنوز حالت تهوع داری

من : اره ولی نه زیاد

دکتر : خوب خدارو شکر با دکتر خداحافظی کردیم رفتیم از مطب بیرون

دستم و انداختم دور بازو امیرعلی گفتم: دید دکترو چه مردی بود

چپ چپ نگام کرد گفت : اصلا شوخی خوبی نبود .

رفتیم خونه

لباسمو عوض کردم یه پیرهن بهاری پوشیدم موهامو جمع کردم کلیپس زدم لپ تاپمو برداشتم

رفتم پایین

گفتم: عمه بیا پسر منو ببین

عمه با ذوق امد نشست کنارم سیدی گذاشتم تو لپ تاپ امیرعلی هم از پلها امد پایین

نشست کنارم کلیک کردم نشون داد قشنگ تو کیسه اب داشت تکون میخورد چهرش زیاد

معلوم نبود

امیرعلی تکیه داد گفت : چقدر ورجه ورجو میخوره

عمه : کی میشه 3 ماه دیگه برسه به دنیا بیاد برا دیدنش دارم لحظه شماری میکنم.

در لپ تاپ بستم تکیه دادم گفتم : اخ اره عمه از این شکم گنده خسته شدم

عمه : هنوز مونده گنده بشه

خدارو شکر ورم نداری.

پاشد گفت : من میخوام برم خونه الهام باران واکسن یه سالگیشو زد خیلی بهونه میگیره

امیرعلی پاشد گفت : بزار میرسونمت

عمه : نه با اژانس میرم بمون خونه باده تنهاس شامم براتون قیمه درست کردم

امیرعلی جان خودت گرمش کن بخورید باده بوی داغی غذا بهش بخوره حالش بد میشه.

امیرعلی نشست کنارم گفت : باشه رسیدی زنگ بزنی

سرشو تکون داد از تو جالباسی مانتوشو برداشت تنش کرد چادرشم رو سرش مرتب کرد گفت

: فعلا" خداحافظ تا جلو در رفتم

گفتم: به سلامت

در حالو بستم

رفتم بشینم رو کانپه امیرعلی دستشو باز گفت : بیا اینجا

رفتم نزدیک نشستم

دراز شدم رو مبل سرمو گذاشتم رو پاش دستشو کشید تو موهام گفت: میخوای فردا بریم وسایل بچه بخریم

سرمو بلند کردم نگاه کردم گفتم: منظورت سیسمونیه
اگه مامانم الان زنده بود

دلا شد اروم گفت: اینو نگفت که گریه بگیره

من دلم میخواد برا بچه خودم خرید کنم نه تو سیسمونی بخوای بیاری

گفتم: باشه بریم. به شرطی که خودم پولشو حساب کنم.... من که جهیزیه نیاوردیم

یه لبخند زد رو چشمامو بوسید حرفو عوض کرد گفت: یادت اونروز بهم چی گفتی....

گفتی باید خیلی چیزا یاد بگیرم... منت کشی کردن... ناز کشیدن... اینی که روزی هزار بار

بهدت بگم

یه نگاه به من که منتظر بودم همون کلمه از زبونش در بیاد کرد

ولی نگفت تکیه داد گفت: پاشو دوتا لیوان شربت بیار گلوم خشک شده

با حرص پاشدم نگاهمو از چشمای خندوندش گرفتم رفتم طرف اشپزخونه

صداشو شنیدم گفت: باده حرص نخور برا بچه ضرر داره....

چشمامو بستم نفسمو فرستادم بیرون گفتم: باده اروم باش.... باده خونسرد باش... با

خونسردیت بزن تو برجکش.

یه نفس عمیق کشیدم گفتم: اره من خونسردم

دوتا شربت البالو درست کردم

برا خودم یخ زیاد ریختم برا امیرعلی کم

بردم تو اتاق تلوزیون روشن کرده بود داشت اخبار میدید.

شربت گذاشتم رو میز شربت خودمو ورداشتم نشستم رو کاناپه روبه رویش

اروم شربتمو خوردم امیرعلی یه نگاه بهم کرد دلا شد شربتشو ورداشت گوشیم زنگ خورد پاشدم

گوشیمو از رو اپن ورداشتم هانیه بود

جواب دادم جانم هانیه

با صدای گرفته گفت: سلام باده خوبی

نشستم رو صندلی که زیر اپن بود لیوان شربتمو گذاشتم رو اپن گفتم: سلام چته

هانیه : حالم خیلی بده باده

من : چرا

هانیه : ارش ازم خواستگاری کرده گفته قصده مزاحمت نداره تصمیم به ازدواج داره... ولی نمیخواد با دختری که مامانش براش انتخاب کرده ازدواج کنه.....میگه دختری میخواد با دختری ازدواج کنه که خودش انتخاب کرده

من : خوب این مشکلتش کجاس اگه ازش خوشت نمیاد بگو نه

هانیه : نه خوشم میاد پسر خوبی... خیلی سالمه.. پاک... ولی نتونستم بهش بگم بچه طلاقم دستمو دراز کردم کلیپسمو از رو موهام باز کردم موهام ریخت دورم

دستمو کشیدم تو موهام گفتم : خوب چرا نگفتی بهتر خودت بهش بگی

با غصه گفت : اگه بگم منصرف بشه چی

با خنده گفتم : اوه اوه اوه چه خبر

من ذلیل بودم نه تو که از من بدتری

هانیه : کوفت بیشعور من که جلو خودش تابلو بازی در نیارم... الان به تو دارم میگم سرمو تکون دادم گفتم : اونم میبینیم.

هانیه : باده خانوادش مادر پدرش چه جورین

من : زیاد نمیشناسمشون ولی میدونم خیلی مذهبین.

هانیه : اره اون میدونم خود ارش بهم گفت...گفت که مادر پدرش خیلی مومنن ولی خودش متعادل

من : میخوای بگم امیرعلی بهش بگه

هانیه : نه امروز قرار باهاش برم بیرون بهش میگم....هرچی شد.. شد

من : نگران هیچی نباش....فکر نمیکنم انقدر براش مهم باشه .

هانیه نفسشو فرستاد بیرون گفت : امیدوارم...

خیله خوب کاری نداری

من : نه هروقت امدی خونه بهم خبر بده

هانیه : باشه.

من : خداحافظ

هانیه : بای گوشی قطع کردم

رفتم تو اشپزخونه

بسته زغال لختمو و رداشتم نشستم رو صندلی اشپزخونه نمک زدم بهش خوردم ... چشمامو

بستم

گفتم : محشره.

چشمامو باز کردم تند تند داشتم زغال لختمو میخوردم که کاسه از زیر دستم کشیده شد سرمو

بلند کردم امیرعلی دیدم کاسه زغالخته دستش گفت : میخوای باز معده درد بگیری

دستمال کاغذی و رداشتم کشیدم رو لبام

گفتم : خوب خوشمزس دلم میخواد

امیرعلی رفت زیر گاز روشن کرد تا غذا گرم بشه

برگشت امدم طرفم دستمو گرفت گفت : پاشو بریم بیرون تا غذا داغ بشه.

رفتیم تو نشوندم رو کاناپه گفت : یه دقیقه بشین اینجا من الان میام

رفت از پلها بالا دلا شدم کنترل و رداشتم زدم ماهواره پمسی

نگام به تلویزیون بود امیرعلی با یه پاکت بزرگ امد نشست کنارم

در پاکت باز کرد یه البوم از توش آورد بیرون تکیه داد کنارم اروم البومو باز کرد

با دیدن عکسی که اول صفحه بود با ذوق البومو کشیدم طرف خودم گفت : اخ جونم البوم

عروسیمونه

امیرعلی با یه لبخند کمرنگ البوم از دستم کشید گفت : سنگینه بزار رو پا من ببینش

تغریبا "چسبیدم بهش عکسای عروسیمون دیدم

امیرعلی هم اروم ورق میزد عکسامون معرکه شده بود مخصوصا "عکسای دونفرمون خیلی

خوشگل افتاده بودیم تو این عکس سرمو بلند کردم امیرعلی دیدم گفتم : تو این همه عکس یه

لبخند نزدی ... همش نگاهات خشنه واقعا" که من به این خوشگلی ... مهربونی ... اونوقت تو

اینجوری

امیرعلی البوم بست گفت : خیلی هم خوبم الکی ایراد روم نزار....

البومو گذاشت تو پاکتش

پاشد گفت : بیا شام



دنبالش رفتم نشستم پشت میز خودشم رفت غذا کشید آورد گذاشت رو میز گفتم: کی عکسامون آماده شده

امیرعلی یه هفته پیش ولی وقت نشد بهت نشونت بدم ..با اخمای در هم ادامه داد یعنی طرفم نمیومدی که بهت نشونش بدم.

بشقابمو برداشت برام برنج کشید گذاشت جلوم

یکم خورشت ریختم رو برنجم

شروع کردم به خوردن حرفو عوض کردم گفتم : امیرعلی خانواده ارش چه جور ادمای هستن

یه نگاه بهم کرد گفت : چطور

من : همینجوری

امیرعلی : خوبن یکم زیادی مذهبین

لیاون ابدو تا نصفه خوردم گفتم :ارش از هانیه خواستگاری کرده

قاشق غذاشو گذاشت دهنش نگام کرد اروم لقمشو جوید گفت : پس کار خودشو کرد

من : چطور

امیرعلی : اخه حاج خانوم مادرش اصرار داشت که با دختر خالش نامزد کنه

ولی ارش زیر بار نمیرفت....

گفتم : فکر میکنی مادر ارش راضی به ازدواج هانیه ارش میشه

ابروهاشو انداخت بالا گفت : نوچ اصلا" همچین دختری قبول نداره برا پسرش

اخمامو کشیدم تو هم گفتم: خیلی هم دلش بخواد

نگاه به ظاهرش نکن دختر خیلی خوبیه

دلا شد نزدیک صورتم گفت : خانوم کوچلو اونی که دلش میخواد ارشه نه حاج خانوم..در ضمن تو خوبی هانیه خانم شکی نیست اگه دختر خوبی نبود من نمیذاشتم با تو در ارتباط باشه...ولی متاسفانه مادر ارش ظاهر بین تا باطن بین

من :این که خیلی بده

امیرعلی :اره ولی همینجوریه

امیرعلی یه چی بگم

امیرعلی رفت عقب غذاشو خورد گفت : بگو

گفتم: هانیه بچه طلاقه



به نظرت اگه ارش بفهمه چیکار میکنه
 امیرعلی خیلی خونسرد گفت : میدونه
 با تعجب گفتم : میدونه
 امیرعلی : ارش الکی دنبال دختری که نمیشناستش نمیفته
 در مورد هانیه خانوم ... خانوادشم همه چی میدونه
 تکیه دادم گفتم : اخیه چه جور
 امیرعلی : یادت رفته شغل اول ارشه ... ارش یه نفوذی خیلی راحت در مورد چیزی که میخواد
 اصلاحات بدست میاره ...
 لیوان ابدو از رو میز برداشتم خوردم گفتم : هانیه بیچاره چقدر استرس داشت
 امیرعلی اشاره به غدام که فقط دوتا قاشق خورده بودم کرد گفت : انقدر حرف زدی هیچی غذا
 نخوردی ... غذا تو بخور.
 پاشدم گفتم : نمیخورم
 اخماشو کشید تو هم گفت : بشین سرجات ببینم ... یعنی چی نمیخورم .
 گفتم : سیرم امیر
 رفتم از اشپزخونه بیرون نشستم رو کاناپه
 خدارو شکر پس ارش همه چی میدونه ... امیدوارم مادرش راضی بشه
 گوشیم زنگ خورد یه نگاه به شماره کردم ناشناس بود جواب دادم
 الو بفرماید
 الو باده خوبی
 ناهید بود
 سلام کجای تو
 ناهید : باده ما الان بیمارستانیم حال خاله زهرا بد شده اوردیمش اینجا یه کلیه براش پیدا
 شده اگه الان پولش جور بشه میبرنش برا پیوند
 پاشدم گفتم : باشه کدوم بیمارستانید
 پاشدم گفتم : باشه کدوم بیمارستانید
 ناهید : بیمارستان
 گفتم : باشه الان پول میارم



امیرعلی از اشپزخونه امد بیرون گفت : چی شده .. چرا رنگت پریده
 زیر دلم درد گرفته بود
 نشستم رو مبل گفتم: خاله زهرا بردن بیمارستان حالش بد شده ناهید زنگ زده گفت یه کلیه
 براش پیدا شده پول میخوان
 امیرعلی منو که پاشده بودمو نشوند رو کاناپه گوشیشو در آورد شماره گرفت
 الو سلام رامین چی شده

.....

خیله خوب ما نمیتونیم بیایم اینجا پولو بهت بدم ببر بیمارستان

.....

قیمت کلیه چقدره

.....

باشه بیا بگیر

گوشی قطع کرد

گفتم : چرا نمیریم میخوام خودم خاله زهرا ببینم

امیرعلی : با این رنگ رو عصبی چنگ زد تو موهاش گفت اون ناهید وضعیت تو رو نمیدونه زنگ
 زده به تو میگه

پاشدم گفتم : من خوبم

با تحکم عصبی گفتم : بشین سرجات

برگشتم طرفش گفتم : امیرعلی سر من داد زن.

از پلها رفتم بالا رفتم تو اتاقم کارتمو از تو کیفم در آوردم نمیدونستم اندازه پول کلیه توش هست
 یا نه

نشستم رو تخت در اتاق باز شد امیرعلی امد تو اتاق کارت گرفتم طرفش گفتم: نمیدونم اندازه
 پول کلیه هست یا نه رمزشم.....

امیرعلی بیتوجه به من که کارت گرفته بودم طرفش رفت طرف گاو صندوق درشو باز کرد دست
 چکشو برداشت یه برگه ازش کند منم بیخیال شدم کارتمو گذاشتم رو عسلی دراز شدم رو تخت



خدایا شکر... بلاخره کلیه برایش پیدا شد... ممنونم خدا جونم آگه بلای سر خاله زهرا میومد
..بچه‌های بهشت میخواستن چیکار کنن... یه نیم ساعتی طول کشید تا رامین امد امیرعلی رفت
پایین من دیگه نرفتم

در اتاق باز شد امیرعلی امد تو یه نگاه بهم کرد امد نزدیکم نشست رو تخت دلا شد رو صورتم
من نگامو ازش گرفتم پشتمو کردم بهش دراز شد کنارم از پشت اروم بغلم کرد دستشو گذاشت
رو شکمم گفت : دختری لوس... قبلا" انقدر لوس نبودی... قهر کردن بلدی نبودی... تا ناز کشید
پیدا کردی شروع کردی به لوس کردن خودت... قهر کردن...
اشکالی نداره من دیگه حسابی ناز کشیدن یاد گرفتم.

ارسلانم اروم تو شکمم تکون خورد چون دست امیرعلی رو شکمم بود حس کرد تکونش
با خنده گفت : چرا پسر شلوغی هم هست... به تو رفته
با صدا زنگ گوشیم از بغلش امدم بیرون نشستم تکیه دادم
گوشیمو از رو عسلی برداشتم جواب دادم
الو

هانیه : سلام خوبی

امیرعلی سرشو گذاشت رو پام دستمو کشیدم تو موهایم گفتم : چه خبر

هانیه : خبر خوش

بدجور خوشحال میزد

گفتم : خیلی تابلوی هانیه صدات گفت چه خبر شده

هانیه : مرض بیشعور کره خرت چه طور

خاک بر سر بیشعورت کنم درست حرف بزنی

هانیه : خوب بابا ارسلان چه طوره

من : عالی

هانیه : خدا رو شکر وای باده فکر شو کن ارش تمام زیر و بمو میدونست... کلی در مورد تحقیق

کرده بود... از یه چیزایم خبر داشت که خودم هنوز ازش خبر ندارم.

ارسلانم باز تکون خورد امیرعلی سرشو بلند کرد نگام کرد اروم گفتم : چیکار میکنه این

شونمو انداختم بالا گفتم : چه میدونم

هانیه : با کی حرف میزنی

من: هیچی جواب بله دادی
 هانیه: نه بابا گفتم میخوام فکر کنم
 من: واقعا" میخوای فکر کنی
 هانیه: نه جوابم بله پسر به این خوبی کجا پیدا کنم... ناز کردم.. کلاس گذاشتم
 من: برو بمیر.
 هانیه: برو بابا کاری نداری
 من: نه خداحافظ
 گوشی قطع کردم امیرعلی باشد نشست کنارم
 گفتم: امیرعلی فکر کنم ارسلانم دوست نداره تو به من نزدیک بشی چون وقتی تو به من
 نزدیک میشی بدجور جفتک میزنه
 امیرعلی چپ چپ نگاه کرد گفت: غلط کرده یه ذره بچه نیومده زنمو ازم گرفته
 انقدر بامزه این جمله گفت: با خنده حمله کردم طرفش محکم گونشو بوسیدم گفت: اخ امیرم
 خیلی باحالی
 با کلی خرید برگشتیم خونه با ذوق نشستیم وسط خونه تمام لباسای کوچولو ارسلانمو پخش
 کردم دورم
 امیرعلی امد نشست رو کاناپه گفت: باده تشنمه
 من: وای امیر کی میشه اینارو تنش کنم نگاهشو کن چه خوشگلن
 امیرعلی: اره خیلی خوشگلن تشنمه
 خوب اون یخچال برو اب بخور
 امیرعلی: از صبح تا حالا منو داری میچرخونی دیگه جون تو پاهام نمونده
 با تاسف نگاه کردم گفتم: واقعا" برات متاسفم مثل مردی
 پارچ اب از یخچال با لیوان اوردم گذاشتم جلوش
 رفتم دوباره نشستم کنار وسایلام
 گفتم تخت کمدمو گفت کی میفرستن
 امیرعلی: تا اخر هفته میاد
 سرمو تکون دادم نگامو دوختم به کفش کوچلوش همه چی براش خریده بودم جق جقشو
 گرفتم دستم تکون شدادم صداش پیچید تو گوشم.

اخراى ماه 8 بود ديگه واقعا" كلافه شده بودم شكمم حسابى گنده شده بود نميتونستم درست بخوابم نشسته ميخوابيدم ..وزنم زياد نشده بود فقط انگار يه توپ گرد بزرگ گذاشتن زير پيراهنم

الهام ميگفت باده حاملگى بهت مياد خوشگلت کرده
حالا نميدونم مسخرم ميکرد يا راست ميگفت....

در اتاق باز شد اميرعلى امد تو اتاق يه نگاه به قيافه زارم کرد گفت : خوبى
كلافه گفتم : نه كمرم درد گرفته ...دلم ميخواود دمر بخوابمطاق باز بخوابم ...ولى نميتونم
...خسته شدم

امد نشست کنارم يكم كمرمو برام ماساژ داد گفت : يك ماه ديگه طاقت بيارى تموم ميشه.
واى يعنى 30 روز ديگه

به پلو دراز كشيدم اميرعلى هم پاشد رفت طرف ميزش كه نقشه روش بود عينكشو زد گفتم
:ارش چى شد تونست مادرشو راضى كنه
اميرعلى : داره تلاششو ميكنه ولى هنوز موفق نشده
من : يعنى موفق ميشه

اميرعلى سرشو تكون داد گفت : ميشه بدجور دلش گير كرده
ايول به اقا ارش اروم از رو تخت پاشدم نميتونستم دراز بكشم
وايسادم

گفتم : نميتونم دراز بكشم حالم ديگه داره بهم ميخوره كى تموم ميشه
اميرعلى عينكشو در آورد گفت : ميخواى بريم بيرون
در اتاق باز كردم گفتم : نه حالشو ندارم
رفتم از اتاق بيرون

در اتاق بچمو كه براش آماده كرده بودم باز كردم رفتم توش دورتا دوراتاق پر بود ماشين كوچلو
يه كمد سفيدم گوشه اتاق بود كه توش پر بود عروسك كوچلو



در کمد باز کردم لباساش همه اویزون بود دست کشیدم رو لباسا گفتم: تو کی به دنیا میای... دلم میخواد محکم بغلت کنم

در کمد بستم

نگام رفت به ماشین شارژی بزرگ ابیش که گوشه اتاق بود یه خرس بزرگم نشسته بود توش یکم تو اتاق چرخ زدم

امدم بیرون

اروم از پلها رفتم پایین نشستم رو کاناپه عمه از اشپزخونه امد بیرون

گفت: باده چیزی میخوای برات بیارم

من: نه هیچی نمیخوام.

امد نشست کنارم گفت: خسته شدی

من: اره خیلی

از ناهید چه خبر

عمه: سرگرم زندگیشه 1 ماه بود ناهید ازدواج کرده بود رفته بود سر خونه زندگی خودش بعد از خوب شدن خاله زهرا... یه عروسی ساده تو بهشت گرفتن رفتن سر زندگیشون.

خدارو شکر خاله زهرا حالش خیلی خوب شده بود... سر حال تر شده بود.. خیلی از مون تشکر کرد میخواست خونشو بفرشه پول کلیه بهمون بده که امیرعلی نداشت گفت به هیچ عنوان در مورد پول کلیه صحبت نکنه... خاله زهرا چیزی نداشت.. چند سال بود بخاطر نازایش از شوهرش جدا شده بود همش یه خونه 60 متری تو بلوار ابوذر داشت تمام زندگیشم بچهای بهشت بودن... خیلی دوستشون داشت.

عمه: کجای باده

من: همینجا

گفتم: عمه از بابام چه خبر... چیکار میکنه

عمه نگاشو ازم گرفت گفت: چه عجب یادش افتادی

گفتم: خواهش میکنم عمه

... اگه میخوای باز طرف برادرتو بگیری...

منو. محکوم کنی. اصلا در موردش صحبت نکنیم

عمه : نه عزیزم من طرفشو نمیگیرم....دفاعم ازش نمیکنم.
 چه خوب ..چه بد... پدرتهبدجور دلتنگته
 با پوزخند گفتم : دلتنگ من نیست ..خیالت راحت
 عمه : هست باده فکر میکنی اون علی جای تو رو براش میگیره ...هیچ وقت نمیگیره تو دختر
 شیرینی ...دختر کسی که براش خیلی عزیز بود
 عصبی گفتم: کجا عزیز بود اگه مادر من عزیز بود اینجوری باهاش نمیکرد ..بهش خیانت
 نمیکرد.
 عمه : اصلا" ولش کن چرا بحث الکی میکنیم.
 باشد گفتم: برم شام بزارم.
 عمه رفت...معلوم بود نارحت شده
 عمه رفت...معلوم بود نارحت شده
 کلافه زدم تو سرم گفتم : خدا جونم چرا کسی منو درک نمیکنه.
 صدا متعجب امیرعلی شنیدم گفت : چرا خودتو میزنی
 سرمو بلند کردم دیدمش وایساده بود بالا سرم داشت نگام میکرد
 گفتم : هیچی مادرت هیچ وقت منو درک نمیکنه
 امد نشست کنارم گفت : مادر من تو رو درک نمیکنه چرا ؟
 قضیه بابامو بهش گفتم
 عصبی گفت : باده اسمشو نیار ...الان دوباره قاطی میکنی...
 چپ چپ نگاش کردم گفتم : نباید بکنم ...مادرمو کشت
 امیرعلی نفسشو محکم فرستاد بیرون گفت : ارش هانیه خانوم امشب شام میخوان برن بیرون
 میخوای ما هم باهاشون بریم
 نخیر با این شکم کجا پاشم بیام
 امیرعلی دستشو کشید روش گفت : مگه چشمه ...پسرم توش خوب
 سرشو کج کرد نگام کرد گفتم: بریم دختری لوس
 یه دونه زدم تو سینش گفتم :خودت لوسی
 امیرعلی پاشد گفت : باشه من لوس پاشو آماده شو



رفتم بالا در کمد باز کردم لباس وردارم کمرم تیر کشید دستمو گذاشتم رو کمر اروم رفتم نشستم
 لبه تخت
 یکم کمرمو مالیدم تا دردش کمتر بشه ولی نشد هر لحظه بدتر میشد.
 لبمو گاز گرفتم تا صدام بلند نشه
 خواستم پاشم برم در بازم کنم امیر صدا کنم ولی نتونستم یه ذره تکون بخورم از درد اشکام
 داشت میریخت از درد
 به هر بدبختی بود خودمو کشوندم طرف در..... در باز کردم بلند امیر صدا کردم
 خدارو شکر رو پلها بود با دیدن من پلها دوید امد طرفم چنگ زدم به پیرهنش گفتم امیر درد
 دارم... کمرم داره میشکنه
 بلند عمه صدا کرد اروم بردم تو اتاق خوابوندم رو تخت مانتومو از کمد در آورد تند تنم کرد عمه
 هراسون امد بالا گفت : چی شده نگاش به من افتاد که از درد خیس عرق شده بودم.
 امیرعلی بلندم کرد مانتو تنم کرد گفت : مامان زنگ بزن دکترش
 عمه چنگ زدگوشی از روی عسلی ورداشت شماره دکتر گرفت
 یه نگاه به من کرد زد تو صورتش گفت : خاک برسر امیر زود باش کیسه ابش پاره شده امیرعلی
 با نگرانی عمه نگاه کرد گفت : یعنی چی
 عمه گفت زود باش
 از درد دیگه داشتم از حال میرفت .. حس کردم از رو زمین کنده شدم

 با سوزش شکم چشمامو باز کردم
 دستمو کشیدم رو شکم که تخت تخت شده بود برگشتم امیرعلی دیدم وایساده لبه پنجره
 صداش کردم برگشت طرف لبخند کم یابشو زد
 امد نزدیکم گفت : خسته نباشی خانوم کوچولو من
 یه لبخند کمرنگ زدم گفتم :ارسلانم کو
 امیرعلی نشست کنارم رو تخت دستمو گرفت تو دستش گفت : یکم زود به دنیا امد تو دستگاه
 با نگرانی گفتم : سالم
 امیرعلی : اره همه چیش خوبه الان مامان بالا سرشه فقط یکم زود به دنیا امد.

خواستم پاشم شکم تیر کشید صدا اخم بلند شد
 امیرعلی دستشو انداخت دور شونم کمکم کرد دراز بکشم گفت : اره باش باده بخیهات تازس
 دستمو کشیدم رو بخیهام گفتم : وای امیر چر انقدر میسوزه نمیتونم تکون بخورم...
 پرستار امد تو اتاق با خوشروی گفت: سلام خانم زیبا به هوش امدی
 امیرعلی ازم فاصله گرفت پرستا امد نزدیکم
 اروم ملافه زد کنار گفت : باید راه بری.
 رومو برگردوندم گفتم : عمرا" خیلی درد دارم
 پرستار با خنده امد طرفم دستمو گرفت تو دستش گفت : چشمات خیلی خوشگله پسرت
 چشماتش شبیه چشمای خودته داشتیم نگاهش میکرد نامردی کرد دستم کشید بلندم کرد صدا
 جیغم پیچید تو اتاق امیرعلی عصبی امد طرف پرستار گفت : چیکار میکنی
 پرستار دستاشو گرفت بالا گفتم: شرمنده باید بلندش میکردم چون اگه بخوای نازشو بکشی با
 ناز بلندش کنی نمیتونه بلند بشه
 الان دیگه دردت افتاد پاشو راه برو
 اشکامو پاک کرد پامو گذاشتم رو زمین اروم پاشدم گفتم : خیلی نامردی
 دستشو انداخت دور شونم گفت : چند سال دیگه دعا به جونم میکنی... خانوم خوشگله سزارین
 کردی اگه زیاد راه نری بشین پاشو نرنی شکمت بزرگ میمونه ولی اگه تحرک داشته باشی
 شکمت جمع میشه
 امیرعلی امد طرفم گفت : ممنونم خودم کمکش میکنم
 پرستار ازم فاصله گرفت گفت : پس بیرش قسمت نوزادن پسرشو. بهش نشون بده.
 امیرعلی سرشو تکون داد پرستار
 امد نزدیک دستشو حلقه کرد دور شونمو کمکم کرد چند قدم تو اتاق راه رفتم ولی زیاد نتونستم
 بدجور بخیهام درد میکرد
 دستش که تو دستم بود فشار دادم گفتم : نمیتونم امیر
 نشوندم رو کاناپه گوشه اتاق خودشم نشست کنارم گفت : نمیخوای بری ارسلانو ببینی
 سرمو گذاشتم رو شونش گفتم : چرا امیر ولی نمیتونم راه برم خیلی درد دارم.
 امیرعلی موهامو که ریخته بود دورم جمع کرد ریخت کنارم گفتم : چیشد امیر چرا انقدر زود
 زایمان کردم



امیرعلی روی موهامو بوسید گفت : کیسه ابت پاره شده بود تا رسوندیمت بیمارستان دکترتم رسیده بود گفت : سریع باید زایمان کنی...
 زیمان کردی ارسلانم امد دستشو که زیر دلم جای بخیم بود گرفتم تو دستم گفتم امیر تو ارسلان دیدی امیرعلی اره وقتی پرستار آوردش بیرون دیدمش باده چشماش درست شبیه چشمای تو سورمه ای با این که یه بچه نار س بود ولی چشماش درشتش باز بود سرمو از رو شونش بلند کردم گفتم: میخوام ببینمش سرشو تکون داد رفت شالمو اوردم انداخت رو سرم کمکم کرد با هم از اتاق رفتیم بیرون درد داشتم ولی بدجور ذوق دیدن پسرمو داشتم جلو در ان ایسیو که نوزادان نارس میزاشتن رسیدیم عمه با دیدنمون امد طرفم اروم گونمو بوسید گفت : خوبی عزیزم من : مرسی عمه جونم عمه رفت پرستار که تو اون قسمت بود صدا کرد امد منو امیر علی با هم رفتیم تو وای خدای من دیدم پسر خوشگلمو دیدم تو یه دستگاہ خوابونده بودنش اروم دستمو کشیدم رو موهای کم پشتش گفتم : امیر چرا چشماش باز نیست امیرعلی : چه میدونم حتما" خوابه

ارسلان 10 روز تو دستگاہ بود ...10 روز هر روز منو امیرعلی میرفتیم بیمارستان میومدیم ...بعد 10 روز با پسر خوشگلم امدیم خونه امیرعلی روزی که من مرخص شدم یه گوسفند جلو پام کشته بودروزی هم که ارسلان اوردیم خونه جلو اونم کشت گوشتشو همشو فرستاد برای بچهای بهشت. حالم خیلی بهتر شده بود دیگه درد نداشتم باران خوشگلم اروم با اون قد کوتاهش امد نشست کنارم ارسلان که تو گریش خواب بود دید گفت : چرا کوچلو بغلش کردم نشوندمش رو پام گفتم : تو خودتم کوچلوی خوشگل من. الهام با سبد میوه امد تو سالن گفت : الهی عمه قوربونش بره چرا انقدر خوشگله این



من : خوب معلومه به مامانش رفته بایدم خوشگل بشه مثل باران که شبیه باباش خوشگل شده
 الهام چپ چپ نگام کرد گفت : خیلی طوله سگی یه دمپای محکم خورد تو سرش با جیغ گفت :
 اخ سرم

زدم زیرخنده عمه امد نزدیکمون گفت : لال شدی تو دختر این کلمه زشتو من از دهننت نندازم
 مادر تو نیستیم

الهام : تو زدی مامان

عمه : اره من زدم باید میزدم تو دهننت

باران از بغلم پرید پایین رفت طرف الهام دستشو کشید الهام خم شد رو سر الهام بوسید گفت :
 خوب میشه

شاهرخ امد طرفمون گفت : پسر ما چطوره

یه نگاه به ارسلان که بدجور خواب بود کردم گفتم : عالیه دایی جونم

تا شب الهام شاهرخ پیشمون بود اخر شب رفتن

تو این 10 روز هر کاری کردم ارسلان سینمو نگرفت که شیر بخوره

مجبور شدیم بهش شیر خشک بدیم

عمه با شیشه شیرش امد بالا تو اتاقمون ارسلانم داشت نق میزد امیرعلی دراز کشیده بود رو
 تخت

رفتم شیشه شیر از عمه گرفتم

ارسلان از تو تختش بلند کردم گرفتمش تو بغلم شیشه شیرشو گذاشتم دهنش تند تند مکید .

..

عمه اروم گفت : کار داشتی بهم بگو سبتونم بخیر

شب بخیر عمه جان

ارسلان همونجور که شیرشو میخورد خوابش رفت شیر تو شیشو تا اخر خورد خوابوندمش تو
 تخت

رفتم طرف حموم دوش گرفتم ادمم بیرون . رفتم از تو کشو پیراهن خوابم زرشکیمو برداشتم
 پوشیدم

داشتم یکی از تابلوهامو کامل میکردم .. که صدا داد ارسلان شنیدم از اتاق رفتم بیرون امد تو

کیفشو پرت کرد وسط خونه بلند گفت : مامان گرسنمه بدو ناهار بیار



از پلها رفتم پایین گفتم: باز تو امدی خونه برس دست و روتو بشور بعد ناهار
 نگام به هیکل تپلش بود که ولو شده بود رو کاناپه گفت: به جون تو خیلی گرسنمه ناهار چی
 گذاشتی رفتم تو اشپزخونه دستامو شستم روپوشمو دراوردم گذاشتم رو این گفتم: تو به غیر از
 شکم چیزی دیگی برات مهمه
 امد همونجوری نشست رو صندلی میز ناهار خوری گفت: وقتی گرسنمه هیچی برام مهم نیست
 عمه امد تو اشپزخونه دلا شد روموهای ارسلانو بوسید گفت: باده جان اذیت نکن پسرمو غذاشو
 بهش بده

ناهار کشیدم گفتم: ارسلان تا دستاتو نشوری حق کشیدن نداری
 نگاش به ماکارانی که افتاد گفت: مامان عاشقتم.

دوید رفت طرف دستشوی

عمه هم صندلی کشید عقب نشست

ارسلانم امد روپوششو در آورد گذاشت رو این

امد نشست پشت میز براش ماکارانی ریختم

شروع کرد خوردن

نگام به پسر 7 سالم بود که دو لپی داشت ماکارانی میخورد چهرش شبیه من بود ولی رفتار
 حرکاتش کپ امیرعلی.

چشمای سورمه ای داشت با پوست سفید موهاشم مثل موهای امیرعلی فر ریز بود روی
 پیشونیشو .. پشت گردنش ریخته بود.

با صدای عمه نگامو از ارسلان گرفتم عمه: خودت نمیخوری

من: نه منتظر امیرعلی میمونم.

ارسلان بلند شد با دستمال کاغذی رو میز دهنشو پاک کرد گفت: دستت درد نکن مامانی خیلی
 گرسنم بود

من: برات دوتا ساندویج گذاشتم ... نخوردیشون

گفت: زنگ تفریح اول خوردمشون

4تا باید ساندویج بهم بدی.



برو بچه پرو
 به نگاه به شکمت بکن...
 از امشب باید رژیمت بدم
 با وحشت نگام کرد گفت : نه مامان تو رو خدا من اگه چیزی نخورم میمیرم
 عمه خدا نکنه عزیزم رو به من گفت : باده بچم چاق نیست ...تپل قد بکشه درست میشه.
 ارسلان یه سیب از تو ظرف میوه رو اپن ورداشت گاز زد گفت : راست میگه
 با تشر گفتم : ارسلان الان ناهار خوردی اون سیب دیگه چیه
 دوید از اشپزخونه رفت بیرون عمه هم باخنده سرشو تکون داد
 رفت از اشپزخونه بیرون
 از وقتی ناهید از این خونه رفته دیگه مستخدم نیاوردیم ...راستش نمیشد به هرکسی اعتماد کرد
 ...ناهید قابل اعتماد بود ...تو این 7 سال خودم کارای خونه میکنم ...غذا درست میکنم فقط
 هفتی یبار یکی میاد کل خونه تمیز میکنه میره..
 یاد ناهید افتادم یه پسر 6 ساله داره به اسم امیر حسین ...پسر خوشگلی داره برعکس ارسلان
 هیچی نمیخوره به ذور باید بهش غذا بدن ...همش میگه خوشبحالتم چقدر ارسلان خوبه هرچی
 بزاری جلوش میخوره.
 امیرحسین بکشی غذا نمیخوره ...با کتک باید بهش غذا بدیم.
 نگام به دیس ماکارانی که وسط میز بود افتاد عمه زیاد نخورد ولی نصفه دیس ارسلان خورده
 بود .
 یه نفس عمیق کشیدم پاشدم میز جمع کردم یه نگاه به ساعت کردم ساعت 1 بود
 امیرعلی ساعت 2 برا ناهار میاد خونه
 رفتم بالا تو اتاقم
 لباسمو عوض کردم یه پیراهن ابی پوشیدم رفتم جلو اینه هیکلیم اصلا" فرق نکرده بود بعد
 زایمانم انقدر دراز نشست زدم شکمم رفت تو موهامم کامل مشکی های خودم در آمده بود
 امیرعلی دیگه نذاشته بود رنگش کنم ... شونه کردم جمع کردم بالا سرم محکم دم اسبی
 بستمشون امیرعلی نمیزاشت کوتاش کنم ...کلافم کرده بودن ..مخصوصا" موقع خواب که
 میپیچید دور گردنم.
 یکم ارایش کردم...



عظرمو خالی کردم رو خواستم از اتاق برم بیرون تلفن زنگ خورد رفتم نشستم لبه تخت گوشی

جواب دادم الو

سلام باده خوبی

من : سلام هانیه چطوری

هانیه : خوبم چه خبر

من : سلامتی

تو چیکار میکنی ارش چطوره

هانیه : ارشم خوبه رفته ماموریت من خونه مامانم

سلام برسون

هانیه : سلامت باشی..

هانیه : بعد از ظهر میام اونجا پیشت

من : باشه پیام منتظرم

هانیه : اکی فعلا"

گوشی قطع کردم.

فکر رفت طرف هانیه 4 سال ازدواج کردن البته به هزار بدبختی.... مادر ارش خیلی اذیتش کرد

..تو عروسیش نداشت یه اهنگ باشه ..نداشت هانیه برقصه

هانیه هم هیچی نگفت ...انقدر صلوات فرستادن علی.. علی کردم حوصلمون سر رفت.

6 ماه فهمیدم که ارش مشکل داره نمیتونه بچه دار بشه ...ارش کلی اصرار کرد که ازش جدا

بشه ولی هانیه قبول نمیکنه ..خیلی ارش دوست داره...

مامان ارشم از وقتی فهمیده پسرش مشکل داره بچه دار نمیشه با هانیه خوب شده ... در اتاق

باز شد ارسال امد تو اتاق

گفت : مامان من میخوام برم حیاط با ارتین بازی کنم

سرمو تکون دادم گفتم: لباستو عوض کن برو

از اتاق رفت بیرون

پاشدم از اتاق رفتم بیرون از پلها رفتم پایین



عمه پاشد گفت من میرم اتاقم نماز نخوندم
باشه عمه جونم چند سال بود عمه امده بود اتاق طبقه پایین پا درد داشت نمیتونست از پلها
بره بالا پایین

نشستم رو کاناپه ارسلان با یه تاپ شلوارک اسپرت امد از پلها پایین
گونمو بوسید گفت : من رفتم
من : برو عزیزم مواظب خودت باش ...صداتون بلند نشه اقا خسروی باز صداش در بیاد
ارسلان نه رفت از خونه بیرون
با چنتا از پسرای همسایه دوست بود با هم تو حیاط بازی میکردن.

مجله رو میز ورداشتم نگام به مدلای تو مجله بود
که صدای زنگ در خونه بلند شد
پاشدم رفتم در باز کردم امیرعلی با قیافه داغون امد تو با تعجب نگاش کردم کیفشو گرفتم
گفتم : چی شده امیرم
برگشت طرفم گفت : مامان کجاس
من : تو اتاقشه
نشست رو کاناپه دستشو کشید تو موهای جوگندمیش جدیدا " خیلی موهاش سفید شده
بود

نشستم کنارش گفتم : نمیگی چی شده
نگام کرد گفت : امروز صبح اعدام حشمتیان بوداعدامش کردن.
با وحشت نگاش کردم گفتم: تو رفتی اونجا
سرشو تکون داد گفت : اره
تکیه دادم حشمتیان دستگیر کردن به جرم بزرگترین باند تولید کننده شیشه تو ایرانو
کشتن سرهنگ سالار یزدانی.... محکوم شد به 7 سال زندانی ...و اعدام
کتشو از تنش در اوردم رفت طرف دستشوی
از دستشوی امد بیرون حوله دادم دستش صورتشو خشک کرد گفتم : محسن چی شد
امیرعلی 7 سال از حبس گذشته ...2 سال دیگه مونده بعد این 2 سال ازادش میکنن.

قیافه امیرعلی خیلی داغون بود گفتم : تو چرا رفتی اونجا
 کلافه با حرص گفت :میخواستم عذاب کشیدنشو ببینم ...میخواستم زجر کشیدنشو ببینم
 ولی مرتیکه کثافت اصلا" بروز نداد ...انگار
 نه انگار داره اعدام میشه...
 فقط گفت : الان جسمم داره میمیره ..من روحم 7 سال پیش مرد که دخترم خودشو کشت
 ...دخترم به خاطر عشقی که به تو داشت منی که پدرش بودمو لو داد خودشو کشت.
 من اونموقع مردم..
 میدونستم برا مرگ نازنین عذاب بکشه
 نمیداشت من بفهمم ولی من امیرمو میشناختم ...میدونستم برا مرگ نازنین عذاب وجدان
 دارهیه وقتای بی مقدمه بهم میگفت : باده نباید نازنین وارد کارای باباش میکردم...
 براش یه لیوان گل گابزون درست کردم اوردم دادم بهش گفتم :بخور برا عصابت خوب
 لیوان ازم گرفت تا نصفه خورد گفت : ارسلان کو
 تو حیاط بود ندیدیش
 سرشو تکون داد گفت :اصلا" حواسم به اطرافم نبود.
 دستمو کشیدم رو موهاش گفتم: امیرم چرا خودتو اذیت میکنی ...اون تقاص کارای خودشو
 پس داد...
 نگام کرد گفت :من برا اون کثافت اصلا" ناراحت نیستم خیلی خوشحالم که رفت به درک.
 من برا نازنین نارحتم که بخاطر من خودشو کشت.
 آگه اون وارد کثافت کاریهای باباش نمیکردم الان زنده بود
 پاشدم گفتم ولس کن جای غصه خوردن براش خیرات کن.
 الانم پاشو بیا خیلی گرسنمه .
 پشتم امد نشست رو صندلیش گفت : خوب ناهارتو میخوردی
 میز چیدم گفتم :بدون تو
 عمرا"
 یه لبخند کمرنگ زد گفت : ارسلان خورده
 نشستم پشت میز گفتم : پسر شکموت نصفه ماکارانی خورد
 بشقابمو برداشت برام کشید گفت : باده جدیدا " خیلی غذاش زیاد شده

شکمشم که داره بیش از حد میزنه جلو
چنگالمو زدم تو ماکارانیم :گفتم باید بزارمش باشگاه...فوتبال یکم تحرک داشته باشه خوبه.
امیرعلی لقمشوقورت داد گفت : اره فوتبال براش خوبه وعدهای غذایشم باید کم کنی ...چیپس
...سس خیلی میخوره.
اگه عمه بزاره من رژیمش میدم ...عمه نمیزاره میگه گناه داره.

امیرعلی رفت تو سالن
منم کتری اب کردم گذاشتم رو گاز میز جمع کردم
رفتم تو نشستم کنارش
یکم سرحال تر شده بود زنگ خونه زده شد
پاشدم رفتم در باز کردم ارسلان خیس عرق امد تو نفس نفس میزد
گفتم : واجب سر ظهر بری تو افتاب اینجوری خیس عرق بشی
رفت تو سالن امیرعلی دستاشو باز کرد گفت: بیا اینجا ببینمت قل قلی
ارسلان رفت بغلا میر علیامیرعلی لب تپلش که از گرما قرمز شده بود بوسید
ارسلان گفت : بابا ارتین تپلت خریده منم میخوام
امیرعلی : برو اول دوش بگیر لباساتو عوض کن بیا بعد حرف میزنیم
ارسلان از بغل امیرعلی امد بیرون
از پلها رفت بالا گفت : مامان تا من دوش میگیرم برام غذا داغ کن
غریدم: دیگه چی یه ساعت پیش نهار خوردی
هیچی نگفت
رفتم نشستم عصبی گفتم: همینجوری ادامه بده میترکه انقدر میخوره
امیرعلی دستشو انداخت دور شونم گفت : حرص نخور خانومم تحرک داشته غذاش هضم
شده بهش شیر کیک بده.
هیچی نمیزاره تو خونه بمونه که همه رو خورده هیچی نداریم ...نه شیر نه کیک.
امیرعلی : غروب زودتر میام بریم برا خونه خرید کنیم.
هانیه قرار بیاد اینجا میگه ارش ماموریت

امیرعلی: تا شب میاد از ماموریتش دیروز رفته بود.
 اگه امد بگو شام بمونن ..فردا میریم خرید.
 سرمو تکون دادم گفتم: باشه صدا سوت کتری بلند شد
 رفتم تو اشپزخونه چای دم کردم امدم بیرون ارسلانم دوش گرفته امده بود پایین
 نشست کنار امیرعلی گفت: بابا ارتین تپلت خرید یه عالمه بازی توشه
 نشستم رو کاناپه
 امیرعلی دستشو انداخت دور ارسلانگه گفت: پسر گل من قرار نیست هرکس هرچی داره
 داشته باشه

اخه خیلی بازیهای خوبی داره... تازه میگه به اینترنتم وصل میشه
 گفتم: اینترنت برا سن تو نیست بزرگتر شو بابا برات لپ تاپ میخره
 عمه از اتاقش امد بیرون
 امیرعلی سرشو بلند کرد گفت: چطوری مامان جان
 عمه نشست رو کاناپه گفت: فدات شم خوبم عزیزم.
 رفتم چنتا چای ریختم امدم
 ارسلان رفت کنار عمه گفت: انا ارتین تپلت داره بگو برا منم بخرن.
 ارسلان به زبون باران که به عمه میگفت انا میگه انا
 به زبون ترکی(انا یعنی مامان)

عمه دلا شد گونه ارسلان بوسید گفت: میخره برات
 امیرعلی براش یه دونه بخر
 کلافه امیرعلی نگاه کردم ... نگاهشو ازم گرفت .. معلوم بود خودش از این همه طرف داری عمه
 راضی نیست ولی نمیتونه رو حرف عمه حرف بزنه.
 چایشو ورداشت تکیه داد اروم چایشو خورد گفت: مامان جان درست نیست هرچیزی که
 بچههای دیگه دارن اینم داشته باشه
 عمه: پدرشی خدارو شکر دستت به دهنتم میرسه هرچی پسرت میخواد باید براش فراهم کنی
 ...الان بارانم تپلت داره ..درست نیست باران داشته باشه ارسلان دستش ببینه..

اخه عمه جونم بد عادت ميشه
 عمه : نميشه اگه شما براش نميخريد خودم براش ميخرم ... دوست ندارم بچم حسرت بخوره.
 ديگه هيچي نگفتم
 تكيه دادم چايمو خوردم
 ارسلان چايشو ورداشت گفت : كيك داريم
 من : نخير دخلشون اوردي.
 كاكاعو چي داريم
 اميرعلي با تشر بهش گفت : چايتو با قند بخور تمومش كن.. انقدرم بحث الكي نكن.
 انقدر با تحكم گفت: ارسلان ديگه هيچي نگفت اروم با قند چايشو خورد.
 گفتم: پاشو برو كيفتو بيار بينم مشق چي داري
 چايشو تا صفحه خورد رفت از بالا كيفتو اوردم زيپ كيفتو باز كردم دفتر ياداشتو باز
 كردم
 مشق فرداشو خوندم گفتم: بايد از رو درس 8 يه دور بنويسي برو بالا تو اناقت بنويس
 اروم كنار گوشم گفت : گرسنه
 چپ چپ نگاه كردم چشماشو مظلوم كرد سرشو انداخت پايين
 نفسمو فرستادم بيرون پاشدم گفتم : بشين الان ميارم
 رفتم تو اشپزخونه در يخچال باز كردم براش كره غسل ورداشتم گذاشتم تو سيني . يه تكيه
 نونم داغ كردم
 گذاشتم تو سيني
 اوردم بيرون گذاشتم جلوش گفتم: بخور برو بالا مشقاتو بنويس بعد از ظهر خاله هانيه مياد
 اينجا
 ارسلان يه نگاه به سيني كرد گفت : ماكاراني نمونده ديگه
 اميرعلي سريخ گفت : نه نمونده يه وعده بايد ناهار بخوري نه 10 وعده ..همينو بخور
 نا اميد به عمه نگاه كرد
 اميرعلي سريخ گفت : انجوري با اون چشمات به انات نگاه نكن مامانم بگه از ماكاراني خبري
 نيست.
 عمه سرشو برگردوند فهميد الان وقت دفاع كردن نيست اميرعلي بدجور عصبيه



ارسلانم دیگه هیچی نگفت.... کره غسلشو با نصفه چایش خورد. امیرعلی پاشد گفت: من
میرم بخوابم باده ساعت 4 بیدارم کن.

گفتم باشه

امیرعلی رفت بالا منم نشستم سر درس ارسلان سوالی ریاضیشو نوشتم تا بیاد حلشون کنه

صدا زنگ خونه بلند شد

رفتم ایفون جواب دادم هانیه بود در باز کردم.

دروودیم باز کردم ارسلان دویدم امد جلو در هانیه از اسانسور امد بیرون

ارسلان دوید بغلش

هانیه نشست رو زانوهاش محکم ارسلان بغل کرد گفت: تو چرا روز به روز تپل تر میشی

خوشگل من

گفتم: از بس میخوره.

هانیه پاشد ارسلانم ازش فاصله گرفت امد ن تو

ارسلان گفت: خاله برام چی آوردی.

ارسلانم — — —

هانیه کفشاشو در آورد رفت به عمه سلام کرد.

گونشو بوسید...

گفت: خوبید راحله جون

عمه: قوربونت برم مادرت شوهرت خوبن.

هانیه: خوبن سلام میرسونن

ارسلان پرید وسط حرف هانیه گفت: خاله برام چی آوردی

هانیه: در کیفشو باز کرد یه بسته پفک بزرگ در آورد داد بهش گفت: ابرومو بردی. بیا بگیر ..

خوب برات گرفتم

ارسلان با ذوق پرید گونه هانیه بوس کرد پفک ازش گرفت

رفت نشست رو کاناپه گفت: بزن شبکه پویا میخوام کارتون ببینم

عمه براش زد نشستم کنار هانیه گفتم: چه خبر

هانیه سلامتی

ارش کی میاد

هانیه باشد دکمه مانتوشو باز کرد گفت : شوهرت خونس

سرمو تکون دادم گفتم : اره بالا خوابه

مانتوشو فقط دکمه‌هاشو باز کرد از تنش در نیاورد.

نشست گفت : تا ساعت 8 میاد.

چه میکنی

هانیه اروم گفت : باده از دست مامان ارش پدرم در آمده

گفتم : مگه خوب نشده

کلافه سرشو تکون داد گفت : نه بابا فکر میکنه زبونم لال خدا

پریروز آمده بود خونمون چنتا شیشه خالی از حورا گرفتم برا تزئین بالا یخچال

آمد دید قیامت به پا کرداز این حرفا منم دیگه کنترلمو از دست داد م هرچی از دهنم در آمد

بهش گفتم ..ارش باهام سرسنگین شده دیروز بدون این که بهم بگه رفت ماموریت.

اروم اشکاش که ریخته بودن رو گوشو پاک کرد

عمه وقتی دید هانیه داره اروم باهام حرف میزنه گریه میکنه باشد گفت : ارسلان جان بیا بریم تو

اتاق من با هم شبکه پویا میبینیم..

ارسلانم باشد با عمه رفت.

رفتم تلوزیون خاموش کردم

گفت: از دیرزو تا حالا یه زنگ بهم نزده ..زنگ زدم به پدر شوهرم ازش حال ارش پرسیدم گفت

امروز ساعت 8 میاد.

یه نفس عمیق کشید گفت: باده خسته شدم ...هرکاری میکنم یه ایرادی ازم میگیره ..چند وقت

پیش خواهر ارش ارزو زنگ زد بهم گفت باهش برم خرید منم رفتم چنتا تاپ دامن خرید شبش

مامان زنگ زد خونه با جیغ به ارش گفت جلو زنتو بگیر داره دختر منو از راه به در میکنه ..داره

دختر منو فاسد میکنه.

ارشم پریده به من که چرا باهش رفتم خرید ...چرا تو خریدش دخالت کردم.

تقصیر منه خوب خوشش آمده دختره دوست داره از این لباسا بپوشه..

نشستم کنار پاش دستاشو گرفتم تو دستم گفتم : هانیه غصه چی میخوری مادرشوهرتو مگه
 نمیشناسی ... همینجوری ... زیادی مومن
 با گریه گفت : باده خیلی دلمو میشکونه ... ازش راضی نیستم ... ازته دلم نفرینش میکنم
 ... فقط حیف که ارش دوست دارم وگرنه میزاشتم میرفتم....
 برارش یه لیوان اب اوردم دادم دستش لیوان اب تا نصفه خورد
 گفتم: شب بمون همینجا امیرعلی خودش زنگ میزنه ارش بیاد اینجا
 هانیه لیوان اب داد بهم گفت : نه باده نمیخوام باهش رو به رو بشم ... امشب با مامان میرم
 شیراز سال مادر بزرگمه میخوام مثل خودش بهش خبر ندم بفهمه نگرانی یعنی چی.
 من : هانیه لج نکن.
 هانیه با پوزخند گفت : خیالت راحت اون از من لجباز تره.
 هانیه تا غروب پیشم موند امیرعلی هم هرچی اصرار کرد قبول نکرد بمونه .
 بدجور تو فکر هانیه بودم ... همونجوری که به هانیه فکر میکردم رفتم تو اشپزخونه شاممو
 درست کردم

تلفن زنگ خورد زیر گاز کم کردم تا پیاز داغ نسوزه رفتم گوشی جواب دادم الو بفرماید

.....

هیچ صدای نیومد

گفتم: الو

صدا یه زن بلند شد گفت : سلام باده خوبی

من : سلام ممنونم شما

سکوت کرد

گفتم : شما

گفت : مهتابم باده..

خشکم زد ... چیکار داره بعداز این همه سال برا چی زنگ زده نشستم رو صندلی اشپزخونه

گفتم: بابام خوبه

زد زیر گریه بند دلم پاره شد گفتم: بابام چیزیش شده

بیا ببینش باده ... خیلی دلتنگت ... حالش زیاد خوب نیست

بخضم که پیچیده بود تو گلومو قورت دادم گفتم : چشمه.

مهتاب بیا اینجا باده بیا ببینش.

گفتم: الان میام

نفهمیدم چه جوری آماده شدم چی پوشیدم فقط گفتم: عمه مواظب ارسلان باش تا من بیام به صدای عمه که پشتم میومد میگفت باده چی شده اهمیت ندادم. نشستم پشت ماشین رفتم طرف خونمون خونهی که خیلی وقته دیگه خونه من نیست. جلو در خونه پار کردم دستمو گذاشتم رو زنگ در باز شد رفتم تو حیاط دویدم تا جلو در ورودی که مهتاب وایساده بود نگاش کردم خدای من اصلا" عوض نشده..

گفتم: بابام کو

مهتاب بیا تو رفتم تو خونه

حس خیلی بدی داشتم برگشتم طرف مهتاب که در بسته بود تکیه داده بود به در خونه گفتم: بابام کجاس

با خنده امد نزدیکم گفت: چه عجلهی داری چند دقیقه بشین... پدرتم میبینی.

عصبی گفتم: مهتاب بابام کو

امد نزدیکم نشست رو صندلی گهواری اروم تکون خورد گفت: فکرشو نمیکردم بیای بیتوجه بهش از پلها رفتم بالا در تک تک اتاوارو باز کردم بابام تو هیچ کدوم از اتاقا نبود. یکی از اتاقا هم که قفل بود

با جیخ از اون بالا گفتم: مهتاب بابام کو

... چرا این در قفله

از پلها امد بالا وایساد رو به روم.. خیلی نگران پدرتی...

گفتم: مهتاب منو دیونه نکن بابام کجاس

امد نزدیکم خوابوند تو گوشم انقدر محکم زد تو گوشم احساس کردم فکم جابه جا شد

گفت: اینو زدم بخاطر این همه سال که بهم توهین کردی مجبور بودم هیچی نگم...

خواستم پاشم امد نشست کنارم خوابوند اون یکی گوشم دوباره افتادم رو زمین

گفت: اینم زدم بخاطر اون چشمت که خیلی شبیه اون مادر عوضیته

غریدم خفه شو اسم مادر منو نیار

چنگ زد تو موهام موهامو محکم کشید غرید باده این همه سال تحمل کردم... هر توهینی که بهم کردی تحمل کردم... اون عکس مادرتو تحمل کردم..... بخاطر این که میدونستم اگه پدرت بمیره کلی ارث به من میرسه

ولی پدر عوضیت همه چیو زده به نام تو... هیچی بنام زده بنام پسر من زده شوری خون تو دهنم حس میکردم

لگد زدم زیر دلش موهامو ول کرد افتاد رو زمین . گفت:

برا مرگ مادرت خیلی وقت پیش نقشه کشیده بودم... ولی فکرشو نمیکردم با این حرکت بمیره....

پاشد گفت: بابات هیچ وقت راضی نشد منو بیار تو این خونه بزرگ منو برد تو یه خونه کوچیک... ولی مادرتو... تو این خونه زندگی میکرد.

کشتمش شدم خانوم این خونه

خیلی سال برا پدرت نقشه کشیده بودم... برا پول پدرت از زمان دانشگاه ولی مادرت گند زد به تمام نقشهای من.

حمله کردم طرفش تا میتونستم با ناخنای بلندم چنگ زدم تو صورتش گفتم : کثافت با پدرم چیکار کردی.

یه خنده بلند کرد گفت : کشتمش مثل مادرت که کشتمش کشتمشاون عوضی هم خودم کشتمنمیتونید ثابت کنید من کشتمش

با وحشت داشتم نگاهش میکردم گفتم : دروغ میگی... داری دروغ میگی.

دستشو کشید رو صورتش که جای چنگای من خون انداخته بودش گفت : چرا کشتمش.... وقتی فهمید علی پسر من ..از اون نیست سخته کرد ...

با جیغ حمله کردم طرفش گفتم دروغ میگی... داری دروغ میگی عوضی... کثافت.

بابام کو... کوشش بابام

اشکام داشت تند تند میرخت گفتم : کو بابام کو..

با جیغ بلند بابامو صدا میکردم

گوشیم زنگ خورد از تو جیبم درش اوردم جواب دادم الو امیرعلی

امیرعلی : باده کجا رفتی

زدم زیر گریه با گریه گفتم: امیر مهتابم بابامو .

چنگ زد گوشی از دستم کشید بیرون
 محکم زیر پاش خوردش کرد
 با زانو خوردم زمین ..بابام کجاس ...بابام چیکارش کردی
 رفت از تو یکی از اتاقا یه سری برگه آورد گرفت جلوم گفت: همشو امضا کن ... تک تکوشون
 ...بنویس با رضایت خودت تمام ثروتی که پدرت برات گذاشته به برادرت علی مقدم میبخشی
 ...بنویس...امضا کن.
 اشکامو پاک کردم گفتم: اول بابام ... اولم بابامو بهم نشون بده.
 زنگ خونه پشت سرهم صدا میخورد
 رفت لبه پنجره اروم پرده زد کنار گفت: شوهرته
 نگام به گلدونی که گوشه دیوار بود افتاد برداشتم برگشت نگام کرد پرت کردم طرفش جا خالی
 داد محکم خورد به شیشه شکست.
 امد طرفم گفت امضا کن ...بنویس هیچ حقی در قبال ارث پدرتی نداری.
 باشه باشه ..مینویسم
 تند تند نوشتم محکم در وردی خونه باز شد از بالا پلها امیرعلی دیدم امده بود تو خونه با
 وحشت داشت منو نگاه میکرد مهتاب با دیدن امیرعلی یه تیکه از اون شیشهها گرفت دستش
 امد نزدیکم گفت یه قدم بیای بالا میکشمش.
 امیرعلی اروم رفت عقب گفت : کاری ندارم اون شیشه خطرناک ببر عقب با التماس امیر نگاه
 کردم گفتم : امیر بابام
 امضا ها رو زدم برگه از زیر دستم کشید
 رفت عقب در یکی از اتاق که قفل بود باز کرد اروم بابام که افتاده بود رو ویلچر گردنش کج افتاده
 بود کنارش آورد نزدیکم گفت: اینم پدرت
 رفتم نزدیک بابام فقط اروم پلک میزد گفتم : بابا جونم ...بابای چه به روزت آورده ..چیکارش
 کردی کثافت.
 امیرعلی اروم از پلها امد بالا اونم نگاش به بابام بود
 مهتاب کثافت با یه خنده مسخره داشت نگامون میکرد گفت: اینم پدرت ...ورش دار ببرش
 ...سریع از خونم گمشید بیرون...
 میخوام دکوراسیون خونمو عوض کنم ...خیلی سال منتظر این لحظه هستم.



شیشه که افتاده بود رو زمین برداشتم حمله کردم طرف مهتاب که امیر علی از پشت گرفتم گفت
: نه باده دستتو به خون این زن الوده نکن

با امیرعلی از پلها ولیچر بابامو بردیم پایین خواستیم از خونه بریم بیرون نگاه بابام به عکس
بزرگ مامانم گوشه خونه دیدم رفتم عکس برداشتم
رفتیم از خونه بیرون

امیرعلی بابا رو نشوند رو صندلی عقب ویلچرم گذاشت صندوق نشستم تو ماشین زار زدم بلند
بلند گریه میکردم ... امیرعلی نشست پشت فرمون...نگاش به روبه رو بود معلوم بود هنوز هنگه
..

ماشین روشن کرد راه افتاد

سرمو گذاشتم رو داشبورد زار زدم ...به حال پدرم ...به بدی خودم که 11 سال پدرمو ول کردم زیر
دست این زن کثافت ... صدا امیرعلی شنیدم داشت با تلفن حرف میزد ..گفت : الو الهام برو
خونه مامان ارسلان ببر خونه خودت.

.....

بعد بهت میگم چی شده ..فقط همین الان ببرشون خونه خودت زود.

.....

گوشی قطع کرد

دستشو دراز کرد دستم گرفت تو دستش اروم فشارش داد.

زنگ زد به عمه

الو مامان جان با ارسلان برید خونه الهام

.....

باده هم خوبه برا هانیه مشکلی پیش آمده بود رفته پیشش

.....

اره خوبه شما با ارسلان برو خونه الهام باشه مامان جان

.....

میگم خیالت راحت مشکلی پیش نیومده.

.....

قوربونت برم من



گوشی قطع کرد یه نگاه به من که دیگه بی صدا اشکام میرخت کرد
گفتم: امیر برو یه بیمارستان خوب... اول میخوام بابامو ببینم
امیرعلی: میریم باشه ولی الان که دکتر خوب نیست فردا میریم.
دیگه هیچی نگفتم رفتیم خونه.
امیرعلی بابامو برد حموم یکی از لباسای خودشم تنش کرد
خوابوندش رو تخت با یه ظرف سوپ امدم تو اتاق نشستم کنار بابام... گفتم بابای حرف نمیزنی
..چند بار دهنشو باز بسته کرد ولی چیزی ازش در نیومد.
زدم زیر گریه
امیرعلی ظرف سوپ ازم گرفت خودش اروم اروم به بابام داد... الهی من برات بمیرم بابای
سوپشو خورد امیرعلی خوابوندش کامل رو تخت پتو کشید روش
امد نزدیک من بلندم کرد بردم از اتاق بیرون
رفتم تو اتاق خوابمون با جیح گفتم: باید میزاشتی بکشمش... مادرمو کشت... بابام سخته داد
بابام حتی نمیتونه دستشو تکون بده
امیرعلی امد نزدیکم کشید تو بغل خودش اروم کنار گوشم گفت: هیس باده... اروم باش... اروم
باش برام تعریف کن چی شده... چرا با دایی این کار کرده
با گریه همه چی بهش گفتم
امیر: بابام خوب میشه...
نا امید نگام کرد دوباره گریه بلند شد... سر دردم که خیلی وقت بود نیومده بود سراغم... دوباره
شروع شد.
دستامو گذاشتم رو سرم گفتم امیر قرصام بیار.

از مطب دکتر امدیم بیرون
امیرعلی بابا رو نشوند رو صندلی ماشین ویلچرشو جمع کرد نشستم تو ماشین حرفای دکتر تو
سرم پیچید سخته مغزی... لمس شدن قسمت راست بدنش... شوک عصبی باعث سخته
مغزیش شده... سرمو گرفتم تو دستام گفتم: خدا ازت نگذره مهتاب... امیرعلی امد نشست
پشت فرمون گفت: باده من تو دایی میزارم خونه میرم مامان میارم... باید بهش قضیه دایی بگم
گفتم: باشه....

کاسه سوپ ماهیچه گرفتم دستم رفتم طرف اتاق بابا اروم دستمال گذاشتم دور گردنش گفتم :
 بابای خوشگل خودم چگونه ... فقط نگام میکرد....
 قاشق سوپشو گذاشتم دهنش گفتم: قوریون اون چشمت برم من ...بابای ...چه به روزه خودت
 آوردی عزیز من ...خودم دربست نوکرتم ...خودم مواظبتم عزیزمدخترت بادت تنهات نمیزاره
 بابای اروم از گوشه چشماش اشک ریخت.
 سوپشو تا آخر خورد
 قرصاش که دکتر براش تجویز کرده بود گذاشتم دهنش ابرم گرفتم جلو دهنش تا نصفه خورد
 خوابوندمش رو تخت پتو مرتب کردم روش گفتم : یکم استراحت کن بابای
 چشماشو به نشونه تایید بازو بسته کرد رفتم از اتاق بیرون.
 یه ساعتی گذشت تا زنگ خونه زده شد
 در ورودی باز کردم عمه با چشمای گریون امد تو خونه با دیدن من زد تخت سینش گفت: کو
 برادرم ...کو عزیزم ...کو داداشمچه به روزش امده نگامو از چشمای گریونش گرفتم شاهرخ
 الهام پشت عمه امدن تو الهام سریع امد طرف عمه که بدجور داشت میکوبید تو سینش داداشم
 ...داداشم میکرد.
 امیرعلی هم امد تو خونه
 گفت :مامان جان اگه بخوای اینجوری کنی نمیزارم بینیش
 امیرعلی عمه از بغل الهام کشید بیرون بردش بالا
 الهام امد طرفم بغلم کرد گفت : تو خوبی عزیزم
 سرمو تگون دادم
 اره
 خوبم
 دایی شاهرخم بغلم کرد گونمو بوسید نگام رفت به پسرمن رفتم بغلش کردم گفتم : چطوری
 مامانی گونمو بوسید گفت : خوبم مامان دلم برات تنگ شده بود
 منم عزیزم..
 صدا جیغ عمه بلند شد
 به ارسلان گفتم :با باران برو تو حیاط پیش ارتین
 ارسلان دست باران گرفت گفت دایی شاهرخ بریم...

شاهرخ یه نگاه بهشون کرد گفت :اره برید.

ارسلان باران رفتن

با شاهرخ الهام رفتیم بالا رفتیم تو اتاق بابام عمه نشسته بود لبه تخت بلند داشت گریه میکرد
میزد رو پاش الهام با گریه گفت : وای دایی جونم چه به روزت امده.

با گریه رفت نزدیک عمه

زدم از اتاق بیرون

رفتم تو تراس یه نفس عمیق کشیدم حضور شاهرخ کنارم حس کردم گفت : باده جان

برگشتم طرفش گفتم : دیدیش دایی ... دیدی خیانت زنش چه به روزش اوردده .. امد جلو بغلم

کرد گفت : نریز این اشکارو عزیزم....

نشستم رو صندلی تراس گفتم : دارم اتیش میگیرم دایی جونم ... مامانمو کشت .. با بابام چیکار

کرد ... فقط بخاطر پول.

شاهرخ نشست کنارم گفت : چرا خودتو اذیت میکنی بابات اگه ببینی دخترش انقدر براش

بیتابی میکنه ... اگه ببینه انقدر مراقبشه خوب مشه ... دوباره جون میگیره ... سر حال میشه ...

با گریه گفتم : خدا کنه دایی جونم ... خدا کنه هرکاری میکنم ... بهترین دکترا براش میارم ... تا

خوب بشه ... بشه مثل اولش.

شاهرخ : میشه عزیزم ... تو که به خدا ایمان داری .. از خودش کمک بخواد ... خودش خوبش

میکنه ...

شاهرخ رفت طرف باران که رو کاناپه خوابیده بود یغلش کرد با الهام رفتن.

عمه هم قرصاشو خورد رفت خوابید.

ارسلانم که رو کاناپه خوابش رفته بود

امیرعلی بغلش کرد بردش از پلها بالا پشتش رفتم در اتاقشو باز کرد

رفتم تو پتو تخت کشیدم کنار امیرعلی ارسلان خوابوند روش شلوار لیش هنوز پاش بود امیرعلی

از پاش در آورد شلوارکشو دادم بهش پاش کرد پتو کشید روش چراغ خوابشو روشن کردم برق

اتاقشو خاموش کردم از اتاق رفتیم بیرون

رفتم یه سر به بابام زدم اروم خوابیده بود

رفتم نزدیکش گونشو اروم بوسیدم پتو روش مرتب کردم

از اتاق رفتم بیرون



رفتم تو اتاق خواب خودم.
 گفتم : امیرم بابام خوب میشه
 امیرعلی : اره خوب میشه باده توکلت به خدا باشه
 حالا هم بخواب به هیچی فکر نکن
 چشمامو بستم گفتم : فردا باید برم مدرسه ارسلان امروز نرفته بود مدرسه غیبت داشت
 امیرعلی : خودم میرم تو بمون خونه کنار دایی مامان.
 خیلی زود خوابم برد .
 خدارو شکر فیزیوتراپی که میرفت تحت نظر دکترش حال پدرم خیلی بهتر شده بود دستشو
 دیگه خودش میتونست تکون بدم..
 گردنش صاف تر شده بود ...ولی هنوز نمیتونست حرف بزنه.
 دکترش گفته بود اونم به مرور زمان خوب میشه.
 امیدوارم ...دیگه از مهتاب خبری نشد ...یعنی خبری اش نگرفتیم.
 هانیه.. ارشم امروز قرار برن بهشت برا تحویل بچشون یه دختر 3 ماه به فرزندى قبول کردن
 ..اسمشم گذاشتن : خورشید..
 خدارو شکر زندگیش خوب شده زیاد با مادر شوهرش رفت امد نداره.
 ارسلان با دفتر کتابش امد پیشم گفت : دیکته بهم بگو
 کتابشو باز کردم نشست رو صندلی میز ناهار خوری دفترشم گذاشت رو میز ...دیکتتشو گفتم...
 نوشت

داشتم دیکتتشو صحیح میکردم گفت : شام چی داریم..
 تخمه مرغ
 با ناله گفت : مامان تخمه مرغ چیهشام چرا درست نکردی.
 دفترشو بستم گذاشتم جلوش گفتم: تخمه مرغ شام نیست.....
 ارسلان : نه عصرونس.
 امیر علی با حوله که انداخته بود دور گردنش امد تو اشپزخونه گفت : امشب میخوام زنمو
 ..پسرمو شام ببرم بیرون ارسلان با ذوق پرید رو صندلی

گفت : اخ جونم پیتزا میخوریم.

امیرعلی لیوان ابشو تا اخر خورد لب ارسالان کشید گفت : اگه یکم به فکر هیكلت باشی خیلی خوب میشه بزرگ که بشی هیچ دختری زنت نمیشه میگن چاقی.

ارسلان: من میخوام با مامانم ازدواج کنم..

مامان منو چاق دوست داره.

امیر علی با چشمای متعجب نگاهش کرد

گفت : دیگه چی.

با خنده سرمو انداختم پایین

ارسلان گفت : اخه مامانم خیلی خوشگله ...همه دوستام میگن چقدر مامانم خوشگله

امیرعلی : دوستات خیلی غلط کردن.

با خنده به امیرعلی نگاه کردم چه جدی گرفته بود حرف ارسالانو

ارسلان از رو صندلی که وایساده بود روش پرید پایین در کشو باز کرد یه چیپس برداشت گفت :

به من چه اونا میگن مامانم خوشگله تازه میگن بابات خیلی بد اخلاقه ...خشن رفت از اشپزخونه بیرون

امیرعلی یه نگاه به خنده من کرد گفت : چیه خوشت آمده چنتا بچه جقله ازت تعریف کردن.

پاشدم گفتم: امیرم من از این تعریفا روزی هزار بار میشنوم

نگاه دلخورمو ازش گرفتم ادامه دادم اونی که باید از این زیبای من تعریف کنه نمیکنه

رفتم از اشپزخونه بیرون

ارسلان نشسته بود رو کاناپه داشت چیپسشو میخورد

نشستم کنارش یه دونه چیپس برداشتم گفتم : چیپس که بدون سس مزه نداره

پاشد گفت : الان سس میارم

رفتم تو اشپزخونه بلند گفتم :ارسلان یه ظرفم بیار.

امیرعلی امد نشست کنارم سنگینی نگاهش روم بود

برگشتم طرفش گفتم : چیه میخوای بگی دختری لوس خوشگلی؟

یه لبخند بزرگ زد دستشو انداخت دور شونم گونمو بوسید گفت : دقیقا"

ارسلان امد پیشمون به زور میخواست خودشو جا بده وسط منو امیرعلی

نه امیرعلی میرفت کنار نه من



ارسلانم با اون هیکل تپلش هی زور میزد
 ارسلان یه دونه اروم زد پس گردنش گفت این همه جا میخوای این وسط بشینی
 ارسلان بلاخره موفق شد خودشو جا داد نشست بین منو امیرعلی گفت : مامان اول امده بود
 پیش من نشسته بود
 رو مبل دو نفر بودیم جا واقعا" تنگ بود پاشدم رفتم رو مبل یه نفر کناریش نشستم گفتم : دعوا
 نگیرد سس بریز رو چیپس
 ارسلان سس خالی کرد رو ظرفی که توش چیپس بود ... هر 3 تا مون ازش خوردیم ... کارتون مورد
 علاقه ارسلان باب اسفنجی دیدم.
 امیرعلی : شام برا مامان دایی گذاشتی
 سرمو تکون دادم گفتم : از نهار لوبیا پلو مونده
 عمه گفت : همون میخوریم.
 گفتم: امیرعلی عمه بابامو با خودمون ببریم...
 امیرعلی چیپسشو گذاشت تو دهنش گفت : نه هوا سرد شده دایی مریض میشه .
 امروز صبح میخواستم برم باشگاه امیرعلی گفت : خودش میرسونتم
 ارسلان عمه بابا هنوز خواب بودن وسایل صبحونه براشون آماده کردم از خونه رفتم بیرون
 امیرعلی سوار ماشین بود
 رفتم نشستم ماشین روشن کرد از پارکینگ زد بیرون
 گفتم خودم میرفتم ...شرکتت دیر نشه
 یه لبخند زد برگشت طرف من گفت:نه از شرکت باشگاه امروز خبری نیست
 امروز فقط مال منو تو
 با خنده گفتم:باز رمانتیک شدی اقا چرا حالا برا من و تو
 با خنده جلو یه گل فروشی نیگر داشت گفت صبر کن میفهمی.
 رفت پایین خیلی زود با یه دسته گل رز قرمز سفید برگشت.
 امد نشست تو ماشین دسته گل گذاشت رو پام
 ماشین روشن کرد راه افتاد
 دسته گل بو کردم گفتم: مرسی اقا نمیخوای بگی به چه مناسبت



گوشیم زنگ خورد خواستم جواب بدم امیرعلی از دستم کشیدش گفت : جواب نده میخوام
 امسال دیگه اولین نفر باشم
 گوشیمو جواب داد الو

 بله پسرم مامان پیش منه

 شما چرا نرفتی مدرسه

 من : امروز پنج شنبه
 امیرعلی سرشو تکون داد
 گفت : میدونم امیدم خونه بهش بگو
 الان نمیشه
 گوشه قطع کرد گفتم : چیکار داشت
 امیر علی : هیچی
 رفتیم تو یه کافیشاب
 نشستم رو صندلی امیرعلی هم پالتشو در آورد نشست رو به روم گفتم : خوب بگو
 دلا شد نزدیک دستامو گرفت تو دستش تو این 7 سال هیچ وقت نشد اولین نفر باشم که بهت
 تبریک میگم ...تا ارسال بزرگ نشده بود مامان شاهرخ همیشه اولین نفر بودن.....
 بعد از اون دوتا هم ارسال اولین نفر بود
 با ناله گفتم: امیر دقم دادی بگو دیگه
 یه لبخند زد گفت :وقتی حرص میخوری .. خیلی بامزه میشی
 امیرررررررررر
 دستشو کرد تو جیب پالتوش که به دسته صندلی اویزونش کرده بود گارسونم امد نزدیکمون
 نفهمیدم چی از تو جیبش در آورد
 رو به گارسون گفتم :قهوه با شیر
 امیرعلی : منم همینطور یکم همراهش بیار.
 با یه چشم رفت

زد زیر خنده ... دستشو گرفت جلو صورتش تا خندش بلند نشه...
 من محو این جذابیتشو که با خنده هم هنوز جذابیتشو داشت.
 دستشو از رو صورتش برداشت گفت : پاشو تا بیشتر از این از راه به درم نکردی
 امیرعلی پول قهوه حساب کرد رفتیم از کافه بیرون
 سوار ماشین شدیم رفتیم خونه
 ارسلان تو حیاط بود ما رو که دید دوید دنبال ماشین تا پارکینگ
 دسته گلمو برداشتم از ماشین پیاده شدم
 رو به ارسلان گفتم : سلام مامانی
 ارسلان : سلام مامان
 دوید رفت طرف امیر علی از ماشین پیاده شد
 دستشو کشید گفت : بابا یه دقیقه بیا کارت دارم
 امیرعلی رفت دنبال ارسلان نشست رو زانوش
 ارسلان اروم یه چی در گوش امیرعلی گفت.
 آمدن نزدیک من ارسلان گفت : مامان من با بابا برم بیرون پیام
 امیرعلی: برو بالا ما الان میایم
 رفتم بالا
 در خونه باز کردم بلند گفتم: سلام بر اهل خانه
 بابا... عمه جونم
 جفتشون نشسته بودن رو کاناپه
 رفتم طرف بابا م یه شاخه گل گرفتم طرفش گفتم تقدیم به بهترین پدر دنیا
 یه شاخه گلم دادم به عمه گفتم: تقدیم به عزیز ترین عمه دنیا
 عمه گونمو بوسید گفت : تولدت مبارک خوشگله.
 من : مرسی عمه
 بابا : تولدت مبارک عزیزم
 من : ممنونم.
 رفتم گلارو گذاشتم تو گلدون
 آمد نشستم

بابا اروم از جاش بلند شد واکرشو گرفت جلوش رفت طرف اتاق خوابش که کنار اتاق عمه طبقه پایین بود

بابا امد نشست یه انگشتر گرفت طرفم گفت : بیا عزیزم این حلقه ازدواج مامانته با ناراحتی گفت حلقی که روز عقدمون دستش کردم

انگشتر گرفتم دستم کردم گفتم : مرسی بابا جونم ... ممنونم

بابا اروم دستشو کشید رو موهام گفت : من یه دنیا ممنون تو قلب مهربونت .

پاشدم نمیخواستم اشک بابامو ببینم .

رفتم تو اشپزخونه

یه لیوان اب خوردم تا بغضم بره پایین

نمیخواستم تو یه همچین روزی گریه کنم

رفتم بالا تو اتاقم لباسمو عوض کردم گردنبندی که امیرعلی بهم داده بود انداختم گردنم یکم ارایش کردم یه نگاه به لباسم کردم یه پیراهن استین سرب سفید تا زیر زانوم گردنبند تو گردنم خیلی خوشگل خوابیده بود .

از اتاق امدم بیرون

رفتم پایین نشستم کنار عمه در خونه باز شد ارسالان امیرعلی امدن تو

ارسالان دوید طرف من گونمو بوسید گفت : مامان جونم تولدت مبارک کادوی که گرفته بود جلومو ازش گرفتم

گفتم : مرسی گل پسرم .

نشست کنارم خودش کادو باز کرد یه پیراهن دکلمه ابی از توش در آورد گرفت جلوم گفت ببین رنگ چشمت خریدم ... بابا میگفت رنگ بنفش وردارم

ولی من گفتم : رنگ ابی خیلی به مامانم میاد .

گونشو بوسیدم گفتم : مرسی عزیز دلم .

ارسالان بلند شد دستمو کشید گفت : بیوش ببینم تو تنت

اروم گفتم : بعد میپوشم الان نمیتونم جلو بابا بزرگ .

عمه با یه کیک امد تو سالن کیک گذاشت رو میز عدد 30 رو کیک دیدم میخواستم سرمو بکوبم به میز نشستم رو زمین جلو میز

گفتم : وای من رفتم تو 30 سال چقدر پیر شدم .



امیرعلی شمع روشن کرد گفت : موند تا پیری فوت کن
 ارسلان دستشو انداخت دور گردنم با ارسلان شمع فوت کردم همشون دست زدن..
 ارسلان انگشتشو زد رو کیک
 امیرعلی کشیدش عقب گفت: باده تا این شکمو دخل کیک نیاورده برو کیک تقسیم کن بیار
 کیک بلند کردم ببرم
 ارسلان با جیغ گفت : توت فرنگیهای روش مال خودمه
 امیرعلی باشه مال تو ارم بشین الان میاره.
 امیرعلی از صبح با بابام رفته بود بیرون...نمیدونم کجا رفته بودن چند روز بود هم بابام مشکوک
 شده بود هم امیر علی ...بدجور با هم پیچ داشتن
 زنگ خونه زده شد رفتم در باز کردم باران خوشگلمو دیدم
 سلام عمه جونم
 باران بهم عمه میگفت
 دلا شدم گونشو بوسیدم گفتم : سلام خوشگله چطوری
 با ناز سرشو تکون داد گفت : ممنونم
 الهام از اسانسور امد بیرون
 باران کفشاشو. در آورد رفت تو
 الهام امد تو گونمو بوسید گفت :چطوری
 من : قوربونت ... چرا انقدر داغونی
 امد تو کفشاشو در آورد نشست رو مبل گفت : وای باده بدبخت شدم
 باران: عمه ارسلان کو
 گفتم : بالا تو اتاقش
 رفت از پلها بالا
 الهام بلند گفت : باران پالتوتو در بیار
 رفتم نشستم کنار الهام گفتم : چی شده شاهرخ خوبه
 الهام قیافشو جمع کرد گفت : اره بیشعور خوبه
 با تعجب نگاه کردم گفتم : چی شده دعواتون شده
 الهام شالشو با حرص در آورد گفت : هی میگم شاهرخ مواظب ..باش ...شاهرخ مواظب باش

گوش نمیکنه
 با تشر گفتم : کشتیم الهام برا شاهرخ اتفاقی افتاده.
 گفتم : نه من حاملم
 زدم پس گردنش پاشدم گفتم : مرض بیشعور سکتتم دادی
 رفتم تو اشپزخونه براش شربت درست کردم
 اوردم
 گذاشتم جلوش
 لیوان شربت ورداشت تا نصفه خورد گفتم : وای باده چیکار کنم
 ...تکیه دادم گفتم : هیچی به دنیا میاریش.
 قیافشو جمع کرد گفتم : وای خدای من دوباره حاملگی ...زایمان ...بچه داری ...تازه راحت شدم.
 زنگ خونه زده شد
 رفتم در باز کردم عمه امد تو
 گفتم : کجا رفته بودی
 عمه : خانم رحیمی از مکه امده بود رفتم دیدنش.
 عمه امد تو الهام پاشد رفت بغلش کرد گفتم : چطوری مامان جونم.
 قوربونت عزیزم نشست رو مبل گفتم : باران کو
 نشستم گفتم: پیش ارسالن بالاس
 با خنده گفتم : عمه جونم الهام خره حاملس
 الهام پرید وسط حرفم گفتم : معرض طول سگ
 عمه با تشر گفتم : الهامم
 الهام سریع تکیه داد نگاهشو از من گرفت
 عمه گفتم : راست میگه
 الهام: اره بابا
 ارسالن باران با جیغ امدن پایین
 داشتن دنبال بازی میکردن.
 عمه با لذت داشت به نوهاش نگاه میکرد
 که خیلی براش عزیز بودن گفتم: خدارو هزار مرتبه شکر یکی دیگه داره بهشون اضافه میشه.

الهام زد تو سرش گفت : وای خدای من باز بچه.
 عمه : ناشکری نکن
 پاشدم رفتم تو اشپزخونه بلند گفتم: ویار چی داری برات درست کنم
 الهام با جیخ گفت : باده خیلی طوله سگی
 هرچقدر منتظر امیرعلی بابا شدیم برا ناهار نیومدن ...زنمگم میزدن گوشیشون جواب نمیدادن...
 ناهار کشیدمخوردیم
 الهامم ناهارشو خورد گفت :میخوام برم برنامه بریزم کنم چه جوری دهن شاهرخ سرویس کنم ..با
 این گلی که زده
 عمه با خنده نشست رو مبل گفت : خیلی بیحیای الهام.
 گفتم: اون گل زد تو چرا سریع جذبش کردی به خودت
 الهام با جیخ گفت : خفه شو باده.
 ارسلان : مامان کی گل زده
 باران: بابام دیگه مگه ندیدی مامانم گفت شاهرخ گل زده
 باران چشماشو ریز کرد دستشو زد به کمرش گفت : کی شما فوتبال بازی کردی که بابا گل زده
 ...من یادم نیست
 الهام دکمه پالتو باران بست گفت : شما خواب بودی عزیزم.
 عمه غرید : بسه الهام.
 الهام ارسلان کشید بغلش محکم لپ تپلشو بوسید گفت : خداحافظ عمه
 ارسلان : عمه بزار باران بمونه دیگه
 الهام : امروز نه بعداز ظهر باید بره باشگاه....
 یه روز دیگه میزارمش
 ارسلان رفت گونه باران بوس کرد گفت : خداحافظ
 باران دستشو تکون داد گفت : خداحافظ انا ..خداحافظ عمه جونم
 خداحافظ عزیزم.
 الهام باران رفتن.
 ارسلان رفت نشست کنار عمه دراز شد رو مبل سرشو گذاشت رو پای عمه گفت : انا قصه برام
 بگو.



عمه هم دستشو کشید رو موهای ارسلان برایش قصه گفت
 منم رفتم بالا دراز شدم رو تخت
 شماره امیرعلی گرفتم.. با صدای اون زن نحس شنیدم.. مشترک مورد نظر خاموش میباشد.
 یا حرص گوشه پرت کردم رو تخت گفتم : لعنتی
 یعنی کجا رفتن... چرا گوشیهاشون خاموشه
 انقدر بهشون فکر کردم خوابم رفت
 نمیدونم ساعت چند بود بیدار شدم
 گفتم: امیرعلی... امیر.
 با وحشت پاشد نگام کرد گفت : چته چی شده.
 من : هیچی کجا بودی
 غرید: باده سکتتم دادی... چرا اینجوری بیدارم میکنی.
 حرف نزن امیرعلی... گوشیت چرا خاموش بود.. از صبح تا حالا کجا بودی.
 نشست تکیه داد به تخت دستشو کشید تو موهاش چپ چپ نگام کرد
 گفت : دختری لوس
 زدم تو بازوش گفتم: امیر کجا بودی... با بابام کجا رفته بودی.
 امیرعلی یه نگاه بهم کرد گفت : میگم حالا ناهار نخوردم برو یه چی بیار بخورم.
 از رو تخت امدم پایین ساعت دیدم ساعت 7 غروب بود گفتم : خاک بر سرم بابام تا الان ناهار
 نخورده./
 امیرعلی با پوزخند نگام کرد سرشو با تاسف تکون داد گفت : نگران پدرت نباش ناهار خورد... من
 اونموقع گرسنه نبودم نخوردم.
 با خیال راحت نشستم رو تخت گفتم : وای الکی نگران شدم.
 نگاهش نکردم.... سنگین نگاهشو رو خودم میدیدم
 چنگ زد تو موهام کشیدم طرف خودش
 اخ موهام امیر
 کنار گوشم غرید نگران نیستی که من تا الان گرسنه بودم....
 نه تو سالمی میتونی برا خودت غذا گرم کنی
 ...ولی بابای تفلک من خوب

نگاشو ازم گرفت

ابروهامو انداختم بالا گفتم: تا چشمتو در نیاوردم بگو کجا بودی یه لبخند کجکی زد گفت : باده
گرسنمه دلورودم پیچیده بهم.

یه چی داغ کن بیار بخورم.

چرا ناهار نخوردی

امیرعلی :اونموقع گرسنه نبودم ...ولی الان خیلی گرسنمه

امیرعلی :خیلی حرف میزنی باده بیا بریم...

رفتیم از اتاق بیرون

تو اشپزخونه ارسلان دیدم قابلمه غذا گذاشته جلوش داره میخوره

امیرعلی رفت طرفش یه نگاه به قابلمه کرد گفت : وای باده همشو خورده

بلند تر عصبی گفت : باده گرسنمه

با تعجب نگام به امیرعلی ...به این مرد 42 ساله که داره برا گرسنگی ناله میکنه

رفتم جلو قابلمه غذا از جلو ارسلان برداشتم گفتم : باز تو قابلمه غذا خوردی ...مگه نگفتم غذا

برا بابات نخورش

ارسلان پاشد یه دستمال کاغذی از رو میز برداشت کشید دور دهنش گفت : ساعت 7 فکر کردم

ناهار خورده.

رفت از اشپزخونه بیرون

امیرعلی با اخمای در هم گفت : باده گرسنمه یه کوفتی درست کن من بخورم.

در فریزر باز کردم

بسته ناگت در اوردم

روغن سرخ کنم ریختم تو سرخ کن تا روغن داغ بشه

نگاتارو چیدم تو سرخ کن

خیارشور گوجه هم خورد کردم

گذاشتم رو میز ناگتم که خوب سرخ شده بود چیدم تو ظرف گذاشتم جلوش

نون باگدم از تو جانونی در اوردم گذاشتم رو میز

نشستم گفتم: بخور

هنوز با اخم نگاهش به میز بود
 برایش یه لقمه گرفتم سس زدم روش گرفتم جلوش گفتم: بیا بگیر.
 لقمه از دستم گرفت
 شروع کرد خورد پاشدم نوشابه از یخچال در اوردم با لیوان گذاشتم رو میز
 یکم نوشابه برا خودم ریختم خوردم
 نگاهش کردم اخماش کم کم باز شد امیرعلی وقتی گرسنه میشه خیلی وحشتناک میشه
 عصبی میشه.... قاطی میکنه....
 نگام کرد گفت : خودتم بخور
 ابرو هامو انداختم بالا گفتم : سیرم
 چای برایش ریختم رفتم تو سینی گذاشتم رو میز گفتم : ارسلان پاشو برو سر مشقت
 ارسلان از رو کاناپه امد نشست رو زمین فنجون چایشو برداشت گفتم : داغه
 ارسلان: باید برام سوال ریاضی بنویسی.
 فقط سوال ریاضی داری.
 ارسلان : اره
 امیرعلی چایشو برداشت گفت : ارسلان جان بابا برو بالا مامان میخواد بازجوی کنه منو ... جلو تو
 همیشه ... برو عزیزم.
 ارسلان یه قلوب از چایشو خورد گفت : بازجویی چیه
 عصبی گفتم : چرا انقدر تو بحث میکنی .. میگم برو بالا بگو چشم
 ارسلان خوب بزار چایمو بخورم.
 تکیه دادم دیگه چیزی نگفت
 ارسلان : بابا دایی شاهرخ گل زده
 ... خاک بر سرم لبمو گاز گرفتم گفتم : هییییییییییییییی
 امیرعلی : چه گلی
 ارسلان نمیدونم عمه الهام گفت : وقتی باران خواب بود گل زده
 پریدم تو حرفش گفتم : ارسلان چایت تموم شد برو بالا
 پاشد رفت از پلها بالا
 امیرعلی : چی میگه



چایمو ورداشتم گفتم : هیچی
 ولش کن
 بگو ببینم با بابام کجا رفته بودی.
 امیرعلی کنترل ورداشت گفت : فوتبال شروع شد برو یکم تخمه بیار
 پاشدم رفتم با حرص پریز تلوزیون از برق کشیدم گفتم : فوتبال بی فوتبال
 امیرعلی : اعصاب نداریا
 امیرعلی منو دیونه نکن بگو دیگه
 امیرعلی : با دایی رفته بودم بیرون ... مشکلی داری
 فنجون چایمو کوبوندم رو میز گفتم: به درک نگو .. به جهنم
 خودم از بابام میپرسم
 رفتم طرف اتاق بابام از پشت بازومو گرفت کشیدم نشوندم رو کاناپه خودشم نشست کنارم گفت
 : دختری لوس میگم خوب.
 غریدم : بگو
 یه نفس عمیق کشید گفتم : خوب یکم میوه
 عصبی نگاش کردم گفتم : خيله خوب اونجوری نگاه نکن پردهای دماغت باز گشاد شد
 دیگه حمله کردم طرفش چنگ زد تو موهاش
 غریدم: امیرعلی چرا منو دیونه میکنی
 گفتم : باده یه رونشناس باید بیرمت .. خطری داری میشی.
 با جیخ گفتم: امیررررررررررر
 دستشو گذاشت رو دهنم گفتم: هیس الان همه ساختمون میریزن بیرون
 دستشو انداخت دور شونم اروم گفتم : مهتاب .. همون پسری که با مهتاب هم دست بود خودش
 جای برادر مهتاب جا زده بود دستگیر کردیم امروزم دادگاشون بود
 با تعجب برگشتم طرفش گفتم : چه جوری ... به چه جرمی..
 امیرعلی : دوست ندارم از این جور چیزا برات تعریف کنم ... ولی ول کن نیستی.
 بگو دیگه
 امیرعلی تکیه داد
 گفتم : مهتاب هنوز زن پدرته اسم پدرت تو شناسنامشه

پدرت به جرم خیانت ازش شکایت کردهمدرکم اون پسر مهتاب بود که با آزمایش دن ای ثابت شد از پدرت نیست.

امروز حکمشون بریده شد محکوم به اعدام شدن.

باورم نمیشه الان مهتاب زندانه

سرشو تکون داد گفت : اره

رفتم از تراس بیرون به امیرعلی که داشت صدام میکرد اصلا" گوش نکردم

در اتاق بابا اروم باز کردم رفتم تو نشسته بود لبه تخت عکس مامان تو دستش بود داشت نگاش میکرد

رفتم نشستم کنارش سرمو گذاشتم رو شونش

اروم عکس مامان از دستش کشیدم گفت: باده منو بخشیدی.

اره بابا جون ...خیلی وقته...

بابا: اصلا" فکرشو نمیکردم مهتاب همچین ادمی باشه ...اعدام میشهمیخوام وقتی اعدامش میکنن ببنمش...

خودم میخوام اون صندلی از زیر پاش بکشم بیرون.

گفتم: بابا جونم خودتو اذیت نکن ...تو مگه مهتاب نمیشناختیچطور اون مرد خودشو جای برادرش جا زد

بابا من میدونستم یه برادر داره که ایران نیست اونموقع بهم گفته بود برادرش که دو سال از خودش بزرگتر ایتالیاس

من حتی عکسی هم از داداش ندیده بودم....

سرمو از رو شونه بابام بلند کردم گفتم: بیخیالش باباتقاص کاراشو پس میده نمیخوام دیگه ناراحتیتو ببینم

یه لبخند تلخ زد گفت : کاش مادرت زنده بود ...اینجوری حداقل یکم آرامش داشتم.

بابا الان ما همه کنارتیم ..من ..ارسلان... عمه ...امیرعلی.

پاشدم گفتم :پاشو بریم بیرون دور هم بشینیم ...دوست ندارم تنها باشی.

با بابا رفتیم بیرون امیرعلی عمه هم نشسته بودن تو سالن بابا نشست رو کاناپه

نشستم رو مبل گفتم: یعنی مهتاب مرد.
 امیرعلی نشست کنارم گفت: اره تموم شد... قاتل مادرت به سزای اعمالش رسید.
 دستشو کشید رو اشکام گفت: دیگه چرا گریه میکنی.
 وای امیر باورم نمیشه همچین ادامای تو این دنیا هستن.
 امیرعلی کشیدم تو بغل خودش گفت: باده تو این دنیای که ما بی دردسر توش زندگی میکنیم
 ... خیلی کثافت کاریها هست که ما ازش بیخبریم .

15 سال بعد

از سرخاک بابام پاشدم 3ساله که ازپیشمون رفته3ساله کنار مادرمه .. یه شب تو خواب
 سکتته زد تا رسوندیمش بیمارستان تموم کرده بود.
 با صدای دریا از فکر ادم بیرون برگشتم دختر 10 سالمو که کنارم وایساده بودم دیدم گفت:
 مامان جونم داداش ماشین از پارک در آورد گفت بیاید بریم
 گفتم: بریم مامان جان
 رفتیم سوار ماشین شدم
 ارسلانم ماشین روشن کرد گفت: باز که گریه کردید.
 کمر بندمو بستم گفتم: مگه میشه پیام سر قبر پدر مادرم گریه نکنم.
 ارسلانم دیگه هیچی نگفت تکیه دادم
 ارسلان 12 ساله بود که ناخواسته باردار شدم... دریا به دنیا امد....
 دریا برعکس ارسلان که کپ منه شبیه امیرعلی... خیلی مخصوصا "چشمای مشکیش.
 امیرعلی عاشقشه خیلی دوستش داره...
 خورشید دختر هانیه ارش 15 سالشه صمیمیترین دوست دریا...
 باران یه دختر خانم 24 ساله شده که داره پزشکی میخونه
 بارد پسرشم 14 سالشه نقطه مقابل دریا ..اصلا" باهام نمیسازن ... ضد همن...
 و محمد عزیزم محمد کوچلوم شده آقای دکتر... تخصص دکترای قلب گرفته تو یکی از
 بیمارستانهای خصوصی تهران مشغول به کاره... تو همون بیمارستانی که باران داره کارآموزش
 میگذرونه
 بدجورم با باران مشوک میزنن.

البته هیچ کدومشون به زبون نمیاری... ولی خیلی با هم جیک تو جیک شدن.
 ناهید رامینم که دوتا پسر دارن امیرحسین همسن ارسلان..... محمد رضا هم 16 سالشه.
 و اما ارسلان خودم که رشته خلبانی میخونه... میخواد خلبان بشه..... من زیاد راضی نیستم
 ... ولی مشوق پر پا قرصش امیرعلی...
 که بدجور تو ادامه رشتش خلبان شدنش تشویقش میکنه
 با صدا ارسلان از فکر ادمم بیرون تو پارکینگ بود گفت: ماما جان پیاده شو.
 از ماشین پیاده شدم گفتم: کی رسیدم نفهمیدم.
 ارسلان تو هیروت بودید
 رفتیم بالا
 در باز کردم رفتیم تو عمه نشسته بود رو کاناپه با دیدن ما گفت امید.
 رفتم نشستم کنارش گفتم: اره عزیزم.
 عمه: سلام منو بهشون میرسوندی... با این پا درد نمیتونم یه قدم وردارم.
 رسوندم عمه جونم... رسوندم.
 پاشدم مانتومو در اوردم دادم به دریا گفتم: برو اویزون کن تا شام بزارم
 ارسلان: بلند گفت زرشک پلو درست کن
 هنوز شکمو لاغر شد البته حسابی قد کشیده با باشگاهی که میره هیکلش آمده رو فرم... ولی
 هنوز پر خور شکمو
 امد تو اشپزخونه دستشو انداختم دور شونمو گونمو بوسید گفت: ماما خوشگلم سرحال نیستا
 هر وقت میری سرخاکم ماما بزرگ بابا بزرگ همینجوری میشی.
 گفتم: نه ماما جانم خوبم
 گونمو محکم بوسید صدا داد امیرعلی بلند شد جفتمون برگشتیم طرف امیرعلی که تازه از
 شرکت آمده بود با اخمای در هم وایساده بود لبه این گفت: باز که خرس گنده چسبیدی به زن
 من
 ارسلان ازم فاصله گرفت نشست رو این گفت: بابا صد بار زن تو مادر منه.
 امیرعلی کیفشو گذاشت رو این امد نزدیک ارسلان گوششو گرفت کشیدش از رو این پایین گفت
 : خوشم نیما به زن من بچسبی...



نگام با امیرعلی ارسلان بود که داشتن با هم وسط خونه کشتی میگرفتم ... دریا هم داشت تشویقشون میکرد....

امیرعلی خیلی تغییر کرده ... خیلی بچهاشو دوست داره ... با من خیلی مهربون تر شده هنوز به زبون نیاورده که دوستت دارم ... ولی روز هزار بار با کاراش نشونم میده دستمو بردم طرف گردنبندم که دوستت دارم رو ش هک شده بود صدای شاد ارسلان امیرعلی دریا خونه ورداشته بود چشمامو بستم گفتم : ممنونم خدا ... ممنونم برا این خوشبختیم....

ممنونم خدا اگه پدر مادرمو ازم گرفتی ... ولی به جاش خیلی چیزا بهم دادی . ممنونم خدا جونم .

چشمامو باز کردم نگامو افتاد به عشق زندگیم ... امیرم که حسابی پیر شده بود موهاش یه دست سفید بود .

دستاشو باز کرد پرواز کردم تو بغلش صدا اعتراض ارسلان بلند شد

پایان

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید .

پیشنهاد می شود

دلنوشته راز ممنوعه ی من

دلنوشته دل و دلبر

دلنوشته ی تیک تاک